داستان جنائی

زمانی که باد بوزد

دارای بالاترین رکورد فروش بین المللی

نوشته : جیمز پاترسون
ترجمه واقتباس : مرتضی مدنی نژاد

یادداشت نویسنده‌ی کتاب

قبل از آنکه نوشتن این کتاب را آغاز کنم دقیقا اطلاع نداشتم که داستان کتاب تا چه حد بحقیقت نزدیک خواهد بود. بیش از سی نفر پزشک و پژوهشگران علوم در مراحل درک موضوع مرا یاری دادند و دوباره در زمانی که پیش نویس کتاب برای چاپ آماده شد این لطف را از من دریغ نداشتند. همینطور که یکی از ویژه گران بیولوژی دانشگاه کالیفرنیا بمن گفت، ظرف دو سه سال آینده من مشکلی برای معوق گذاشتن عقاید خودم درباره ی ماجراهائی که در داستان «زمانی که باد بوزد»، شرح داده ام، نخواهم داشت. بیشتر آنها می آید و می گذرد. یکی از پزشکان که درجه دکترا از انستیتوی ملی بهداشت نیز داشت بمن گفت که کتاب شباهت زیادی به «جوراسیک پارک» دارد. هر دوی این داستان ها عناصری دارند که کاملا حقیقی است. مشتری کتاب، پیشرفتهای غیر منتظره ی علمی را که در آینده اتفاق می افتد باور نمی کند. وحال آنکه ممکن است کتاب «زمانی که باد بوزد»، در قلمروامکانات بیولوژیک قرار گیرد. این پزشکان وپژوهشگران، کاری که کردند این بود که خودشان، در شرح جزئیات داستان، غرق شدند ولی من علاقه ندارم که چیزی از شگفتیهای داستان بکاهم تا شما کاملا از آن لذت برید. حتی فکرنمی کنم که شما خواندن کتاب «زمانی که باد بوزد» را فراموش کنید، ولی خواهش من اینستکه هیچ وقت تصور نکنید که داستان این کتاب افسانه یا دروغ است. این داستان، تیتر خبری فردای ماست.

بالاتر از همه اینکه لازم می دانم از ماکزین پاترو، که عمیقا در تهیه ی کتاب، ازهمان اول دخالت داشت ودر مراحل تحقیق، نگارش وویراستاری نیز مشارکت داشته است تشکر کنم.

پنج گفتار

اولین پرواز

اول

لطفا یک کسی پیدا شه بمن کمک کنه!آیا کسی صدای منو میشنوه؟لطفا یک نفر بداد من برسه!

فریاد های ماکس، درهوای تمیز کوهستان فرومی رفت. گلوورید هایش اورا اذیت می کردند. می سوختند.این دختر یازده ساله داشت باعجله ی هرچه تمامتر از مدرسه ی نفرت انگیز وبد خود فرار میکرد.دختر قوی وقدرتمندی بود ولی کم کم داشت خسته می شد وتوان خودرا از دست میداد.همین طور که می دوید گیسوان بورا و در پشت سرش مانند یک روسری که آنرابا ابریشم زیبائی دسته کرده باشند،تکان میخورد. گو اینکه دایره ئی تیره رنگ اطراف چشمان اورا فرا گرفته بود ولی،دختر زیبائی بود.

می دانست مردانی مأمور کشتن او شده اند.می توانست صدای آنان رااز جنگلی که در پشت سرش بودبشنود.

نگاهی از روی شانه بطرف راست خودش انداخت وهمین حرکت کوتاه، سبب احساس درد در گردنش شد. پس از آن قیافه ی برادر کوچکترش ، ماتیو،در خاطرش مجسم شد.راستی حالا اون کجاست؟هردوشون از مدرسه که بیرون آمده بودنداز هم جدا شده بودند.فقط جیغ می کشیدند ومی دویدند.

ترس ماکس از این بود که ماتیو، تا بحال مرده باشد .شاید هم عمو توماس اورا برده بود.توماس هر دوی آنهارا اذیت وآزار می رساندوماکس نمی توانست آنرا تحمل کند.

اشک ازروی گونه هایش سرازیر شد.شکارچی ها داشتند نزدیک می شدند.او می توانست

صدای پای سنگین وسریع آنان را بر روی زمین سفت حس کند.

گوی نارنجی وقرمز رنگ خورشید درافق، درحالیکه لرزان بنظر می رسید مشغول فرو رفتن بود.بزودی همه چیز در تاریکی شب فرو می رفت وسرمای بیرون اورا آزار می داد.تنها لباسی که او بتن داشت یک پیراهن کتانی بدون آستین بود که دور گردن و کمر اورا بخوبی نپوشانده بود. وکفشی که بپا داشت ازنوع کفشهای نازک مخصوص باله بود.

حرکت کن.چیزی بود که ببدن خسته ودردناک خود تلقین می کرد.می توانست ازاین تند تربرود.خودش نیز این را می دانست.

جاده داشت باریک می شد وبدنبال آن چرخشی بدور یک دامنه ی سنگی کوهستانی پیدا می کرد. برای اینکه ازاین قسمت عبور کندمجبور شد از دستهای خودش نیز استفاده کند وچهار دست و پا از بین علفها وسرشاخه هائیکه روی زمین ریخته بود عبور کند.

ناگهان دختر از حرکت باز ماند.دیگر جلو رفتن ممکن نبود.

نرده ئی بسیار بلند دربرابر وی سبز شد و راه هر عابری را بجلو سد می کرد. بلندی نرده ،شاید درحدودهشت متر بود . ودرقسمت بالائی آن سه ردیف سیم خاردار بطور مورب نصب کرده بودند.

برروی یک تابلوی فلزی که بر بدنه ی نرده نصب شده بوداین کلمات بچشم می خورد:«خطر.از داخل این نرده برق عبور میکند.خطر جدی».

ماکس، دولا شد و کف دستان خودرا بر روی زانوهای لخت خود قرار داد. نفس نفس می زد وبشدت هرچه تمامتر هوا ازریه ی خود خارج می کرد. کوشش داشت تا آنجا که می تواند گریه نکند.

شکـارچی هـا تقـریبـا آنجـا بـودنـد.میتوانست صدای آنانرا بشنود، بو کند،ووجود نکبت بارشان رااحساس کند.

می دانست کـه حـالا دیگـر چه باید بکند.ولی گیج شده بود.راه بحالش نمی برد.فراموش کرده بود چه کند.نمی توانست فکر کند.

«کسی هست که مرا کمک کند!»

ولی هیچ کس درآن محل یافت نمی شد تا اورا کمک کند.هیچ کس ،جز خودش.

دوم

کیت هاریسون، از بوستون، عازم دنور، بود. کیت، آنقدر ها خوش قیافه بود که بتواند در هواپیمائی که در آن پرواز می کرد نظر ها را بخود جلب کند. باریک، دومتروپنج سانتی متر قد، وموهای بور تیره‌رنگ. او فارغ التحصیل رشته ی حقوق از دانشگاه نیویورک بود. با تمام این خصوصیات هنوز فکر می کرد بازنده و مهمل است.

هواپیمائی که با آن مسافرت می کرد ۷۴۷ ومتعلق به شرکت هواپیمائی آمریکن ارلاین بود. دردرون هواپیما بشدت عرق می ریخت. آنقدر ناراحت بود که مهماندار در کناروی ایستادواز حال او جویا شد. شما راحتید؟ بچیزی احتیاج ندارید؟

کیت، به مهماندار گفت حالش خوبست واین یک دروغ دیگری بود که مادر سایر دروغهای دیگر بود. حالت عمومی وی در آن لحظه چیزی بود که بآن « ناراحتی های تنش، بعد ازروان زخمی » گویند. که بعضی اوقات موجب دلواپسی واضطراب شدید وی می شد بقسمی که احساس می کرد هم اکنون قالب تهی می کند. تقریبا چهار سال بود که ازاین حالت رنج می برد.

بله، سرکار خانم مهماندار، من مریضم. فقط یک کمی بد تر از آنست که گفتم.

ملاحظه کنید، من اصلا اجازه نداشته ام که به کلرادوبروم. وفرض براین بوده است که در نانتوکت، در مرخصی باشم. درحقیقت من باید مدتی استراحت کنم تا پیچ ومهره کله ام را سفت کنم، واگراز کار، اخراجم کردند بآن عادت کنم.

عادت کنم که دیگر عضو اف. بی. آی. نباشم، وخلاصه هیچ چیز نباشم.

نامی که کامپیوتر بر روی بلیط او چاپ کرده بود، کیت هاریسون بود، ولی این نام واقعی او نبود. نام حقیقی او، توماس آنتونی برنان، بود. زمانی، او یکی از مأموران بلند پایه ی اف. بی. آی، بنام برنان، بود. سی وهشت سال داشت واین اواخر بود که برای اولین بار، نسبت بسن خود حساسیت نشان میداد.

ازاین لحظه ببعد، اونام قبلی خودرافراموش خواهد کرد. کار خودش را نیز فراموش خواهد کرد.

من اسمم کیت هاریسون است. برای شکار وماهی گیری به کلرادو میرم. من این داستان ساده را برای خودم حفظ میکنم.. همین دروغ ساده را.

کیت، تام، یا هر فرد دیگری که بود، چهار سالی بود که هواپیما سوار نشده بود. ازنهم اوت سال ۱۹۹۴، ببعد. حالا دلش نمی خواست که هیچ راجع باین موضوع فکر کند.

بهمین علت موقعی که عرق از سرورویش بپائین سرازیر شده بود، وانمود می کرد که خواب است وترس درونی وی بمرحله ی خطرنزدیک می شد. نمی توانست حتی برای یکی دو دقیقه هم که باشد، فکری آرام وبدون دغدغه داشته باشد. او باید دراین هواپیما می بود وبا آن مسافرت می کرد.

باید به کلرادو می رفت.

همه ی اینها به روز نهم اوت بستگی پیدا می کرد. مگر نه؟ چرا! همین طور بود. آنروز روزی بود که

تنش، بـرای اولین بـار ظاهر شده بود.برای هر سه نفرشان. کیم،تامی،ومیکائیل.ونیز برای مایک وتایک کوچولو.

البتـه ! بنظـر می رسیـد کـه این مـوضـوع ، بـرای هر فرد دیگری که بر روی کره‌ی زمین بود،بتواند بشـدت مفیـد واقع شـود.عجیب بـود، ولی آن قسمت پـایـانی و ظـالمـانـه‌ی کـار، کـامـلا حقیقت داشت.بعقیـده ی وی هیچ چیـزی در تـاریخ،اهمیتش از مـوضـوعی کـه وی مـأمور تحقیق آن شده بود مهمتر نبود.

مگر اینکه او دیوانه « بوده » باشد.

که احتمال ذاتی آن وجود داشت.

سوم

پنج نفر مرد مسلح بآرامی وآسانی از میان تخته سنگهائی که قدمتی نمیتوان برای آنها تخمین زد،وازلا بلای درختان کبوده ی سر بفلک کشیده وستبری که از مشخصات این نوع منطقه ی کوهستان است حرکت می کردند.این افرادهنوز اورا ندیده بودندولی می دانستند که چندان طول نمی کشد که دختررا بچنگ می آورند.درهر حال، آن دختر پیاده راه می پیمود.

مردانی که در تعقیب دختر بودند،می دویدندولی هر از گاهی، فردی که در جلوی آنان میدوید،توقفی کوتاه می کرد تا شکاف تخته سنگهارا بررسی کند. افراد این گروه همه در کار خود استاد بودند ولی نفر جلویی سرآمد بود.سر پرستی حقیقی،مراقب،منظم،وبهترین شکارچی بود.

همه ی این مردان بظاهر آرام بودند،ولی در درون آنان،داستان دیگری بود. زمان،بسیار حیاتی بود.بایداین دختر دستگیروعودت داده می شد.درابتدا نباید این دختر کارش تا باینجا می کشید. محدودیت برای این مردان حیاتی بود،ولی هیچگاه بشدتی که درحال حاضر بود نبوده است.

این دختر فقط یازده سال داشت ولی «استعداد» داشت.وهمین موضوع امکان داشت که در خارج، مسئله ساز باشد.احساس وی بسیار دقیق بود.برای جثه ،سن و جنس خودش بشدت نیرومندبود والبته این امکان وجود داشت که کوشش کندتا پرواز کند.

ناگهان متوجه شدند که می توانند اورادرروبروی خود به بینند. بوضوح می توانستند اورا درسایه روشن افق مشاهده کنند.

سر پرست گروه بسخن درآمده گفت:مواظب باشید،درقسمت شمال غربی، پنجاه درجه.

دختررا«تینکربل»،نام نهاده بودندولی فرمانده می دانست که دختراز این نام متنفر است.تنها نامی را که بآن جواب میداد ماکس بود که‌البته مخفف ماکسی ،یا ماکسی میلیان نبود. بلکه معنی ماکزیمم یا حداکثررا میداد.شاید بآن جهت بود که همواره بخودش ، ماکزیمم را می داد،یا اینکه همیشه بدنبال آن بود.واین همانکاری بود که هم اکنون داشت آنرا انجام می داد.

اینه آن دختری که ما داریم‌ازاوصحبت می کنیم.با تمام جلال وجبروت وباتمام سرعتش.هنوز هم داشت می دویدوبه نزدیکیهای حریم نرده ها رسیده بود.نمی دانست که دراین محل با مانع حصار مواجه می شود.تابحال آنقدراز خانه دور نشده بود.

همه ی چشم ها متوجه اوبود.هیچکدام نمی توانستند ازاوچشم بر گیرند.حتی برای یک لحظه.موهای بلندش بپشت سرش کشیده شده بودوبنظر می رسید که بطرف بالا، ودامنه ی صخره ئی کوهستان کشانده می شود.هنوزبتمام معنی قد وقواره ئی قابل تحسین داشت ومی توانست بنحوی اعجاب انگیزبحرکت خود ادامه دهد.بدون اینکه خود تشخیص دهد، نیروئی بود که در فضای بازدرتکاپوبود.

مردی که درجلوحرکت میکرد ناگهان ازرفتن بازایستاد.دستان خودش را بالا برد وبدیگران علامت ایست داد.درابتدا متوجه دستوراونشدند واستنباط آنان براین بود که دختردر اختیارشان است.

سپس،مثل اینکـه ازقبل می دانست کـه چـه باید بکند، پرواز کرد.از بالای حصاری که ارتفاع آن بیش از سه متر بود پرید.

مردانی که شاهد پرواز دختر بودند حیرت زده ،ودر سکوت کامل دختررا تماشا می کردند.خون بکلـه ی آنـان صعـود کـردو گـوش آنـان تیر کشید وبصدا درآمد.آنچه می دیدند نمی توانستند باور کنند.

با یک شکوه ناگهانی، بالهای خودرا گشوده بود.رنگ بالها سفید نقره ئی و چنین بنظر می آمد که کـه ببـدن دختـر متصل وبدون چفت و بست است.هنگامی که بالهای خودرا بر هم زد، ارتفاع آنها تا حد سر دختر می رسیدوعرض آنها شاید درحدود دومتر وهفتادسانتی متر بود.در این لحظه خورشید آخرین نوری را که بجهانیان می تاباند متوقف کرد.

بـالهـای خـودرا تا آنجا که می توانست گشود وشایدبرای او چندان کار خارق العاده ئی نبود.در نظـر بیننـد گـان، پـرنده ی طبیعی زیبائی جلوه می کرد.بالهای سفید ونقره ئی خودرابالا وپائین می برد. بنظر می رسید که باد، ،بدن دختررامانند برگی سبک وزن جابجا می کرد.

تـومـاس، روی خودرا متوجه دیگران کرد و گفت:من می دانستم که او کوشش می کند تا از مانع بپردوسپس اظهار داشت:بسیار بد شد.

تفنگ خـودرا روی شـانـه گذاشت .دختر می رفت که در پشت تپه هاودره باریکی که در درون حصار بودناپدید شود .یکی دو ثانیه ی دیگراز نظرها ناپدید می شد.توماس ماشه را کشید.

کتاب اول

پیدایش ۷:۱۳

فصل اول

وقتیکه کیت دافی،باتفاق دختر جوانش صبح بآن زودی آهوی ماده ئی را که له شده بود از توی اتوبانی که گوش تا گوش آنرا اتومبیل ها گرفته بودند به بیمارستان حیوانات در کلرادو، آورد معلوم بود که امروز،روز پر مشغله ئی برای او خواهد بود.

نوار ضبط صوتی که روشن بود ،مشغول پخش صدای شرلی کراو، بودوموقعیکه دافی،در حالیکه آن آهوی بینوا را دربغل داشت وارد بیمارستا ن شدمن ضبط صوت را خاموش کردم.دافی ، مثل آدم های سر بهواهمین طور جلو آمد تا به پوستر«جورجیااوکیف»، که من باوارادت داشتم وبدیوار نصب شده بود نزدیک شد ومقابل آن ایستاد.

حالا من میت وانستم آهوی مجروح را که باردار نیز بود بخوبی ببینم.موقعیکه دافی آنرا روی میز گذاشت،من بچشمهای وحشی او نگاه کردم .بنظر می رسید که خوردوخمیر شده باشد.مشکوک بودم که ممکن است ستون فقراتش شکسته شده باشد.

دختربچه ئی که همراه دافی بود اشک میریخت وقیافه ی پدرش نیزاسف بار بود. فکر می کردم که اوهم ممکن است از پای درآید.

بعد از چند لحظه گفت:اصلا مسئله ی پول مطرح نیست.

این گفته کاملا صحیح بود.برای اینکه من می دانستم که هیچ چیزی نمی تواند آهورا نجات دهدمگر آهو بره .البته اگرزمان وضع حمل نزدیک می بود که بهر حال احتمال آن بسیار زیادبود.وبازا گرآهو بره در شکم مادر، خورد وخمیر نشده باشد زیرا کامیونی که باو اصابت کرده بوددوهزار کیلو گرم وزن داشت ،وبسیاری اگر های دیگر.

بپدر دختر گفتم : متأسفم که من نمیتوانم جان این آهورا نجات دهم.

دافی، سر خودرا بعلامت تصدیق تکان داد.او، یکی از سازنده های محلی ساختمانهای مسکونی ویک شکارچی بود. وباعتقاد من ، یک احمق بتمام معنی.شاید هم بشود گفت بدون کله وفکر.دقیقا می توانستم فکر کنم که ،این مرد، که همه ی زند گیش پرازلاف و گزاف است ، وآن دختر ، که مشغول گریه وزاری برای نجات دادن جان آهواست،هم اکنون چه احساسی دارند.همراه با سایر عادتهای بدی که دافی داشت،این عادت بود که اغلب بسراغ من می آمد وبیشرمانه با دست خودش به پشت من ضربه میزد.یک آگهی به پشت اوتومبیل خودش چسبانده بودوتأکید میکرد که از حیوانات وحشی باید حمایت کرد.

بره آهو چی میشه ؟

اوه!ممکنه بشه یک کاری برای او کرد. کمک کن تا آنرا پائین بگذاریم،آنوقت ببینم چه میشه کرد.

بآرامی ماسک را بر روی صورت آهو گذاشتم. پای خودم را بر روی پدال فشار دادم ومایع بیهوشی با صدائی شبیه هیس! توی لوله ،جریان یافت.چشمهای قهوه ئی آهو پر از ترس ووحشت ،وغمی غیر قابل تصور شد.خودش اینرا می دانست.

دختر خردسال شکم آهورا با دستان کوچک خودش دربر گرفت وچنان اشک می ریخت که دل انسان بحال او کباب می شد.من ازاین دختر خیلی خوشم می آمد.از چشم هایش جرأت وجسارت می بارید.دافی، حداقل یک کار خوب درزند گی کرده بود.

لعنت! لعنت! من آنـرا اصـلا ندیدم مگر آنوقتیکه کاپوت کامیون باو اصابت کرد. وبعد درحالیکه بمن خطاب میکرد گفت: فرانی ،لطفا هر کاری از دستت بر میاد کوتاهی نکن.

بسیار آرام وبی سروصدا دختر را از آهو دور کردم. دستهای خودم را دور شانه ی او گذاشتم وسؤال کردم اسم شما چیه عزیزم ؟

زدزیر گریه و گفت: آنجی.

آنجی. حـالا لطفا بمن گوش بده عزیزم. آهو حالا هیچ چیزی حس نمیکنه. دیگه درد نداره. اینوبتو قول میدم.

آنجی، سـر خـودش راداخل دربدن من کرد وبا دستهایش مرا درآغوش کشید وبا تمام نیروئی که داشت مرا فشار داد.

شـروع بمـالش دادن پشت او کـردم وبـاو گفتم بـرای آنکـه آهـو بـره را نجات دهم ، باید کارهای بسیاری انجام دهم ودست آخر نیز باید کاری کنم که آهوبمیرد.

آنجی گفت: نه ! نه ! لطفا، لطفا....

بـه دافی گفتم که از امروز ببعد، تو بیک بزاحتیاج داری تا ازشیر آن برای تغذیه ی آهو بره استفاده کنی. شاید هم دو، یا سه تا.

پـدرش گفت :هیچ اشکالی نداره! ومن می دانستم که اگر باو بگویم لازم است یک بچه فیل هم خـریـداری کنـد جـواب میداد که اینکار را خواهم کرد زیرا میخواست که برای بار دیگر لبخند را بر روی لبان دختر خود ببیند.

بعـدا، از هردوی آنها خواستم که مرا تنها گذارند واز اطاق خارج شوند تا من بتوانم کارهای خودم را شروع کنم. کاری که من می خواستم انجام دهم، کاری بود بسیار مشکل، زشت، وکثیف.

فصل دوم

زمانیکه دافی وارد بیمارستان شد ساعت هفت بعد از ظهر بود. شاید هم دوازده دقیقه از ساعت هفت گذشته بود. آهوی بیچاره آنجا دراز کشیده بود ومن دلم بحالش می سوخت. خواهر من که نامش کارول است مرا « فرانی » صدا میزنه. این، نامی بود که شوهر من دیوید، بمن داده بود ومرا با آن نام صدا می زد.

کمی کمتر از یکسال ونیم پیش بود که شوهرم در پارکینگ پزشکان که متعلق به بیمارستان «بولدر» بود تیر خورد و کشته شد. من هنوز غم ازدست دادن دیوید را فراموش نکرده وبحال اول باز نگشته ام. شاید اگر پلیس می توانست قاتل اورا دستگیر کند، کمی درد من تسکین می یافت. ولی هنوز موفق باین کار نشده بودند.

با کارد جراحی که در دستم بود، ستون فقرات آهو را شکافتم. زهدان اورا دست نخورده بیرون آوردم وآنرا بر روی شکم آهو گذاشتم. این بار دیواره ی رحم را شکافتم. آهو بره را بیرون کشیدم وخدا خدا میکردم که مجبور نشوم اورا زمین بگذارم.

آهو بره، حدودا چهار ماهه، وبه زایمان طبیعی نزدیک بود. تا آنجا که می توانستم بطوری سطحی تشخیص دهم، زخم برنداشته بود وسالم بود. کوشیدم راههای تنفسی آن را با انگشتان خودم تمیز، و سپس، ماسکی بر روی پوزاو نصب کردم.

پس از آن به اکسیژن متوسل شدم. سینه ی آهو بره بسته شد ومن شروع بتنفس مصنوعی کردم. ناگهان صدائی بلند شد. ای خدا! چه صدای زیبائی! حیات تازه. هنوز که هنوز است چیزهای جادوئی قلب مرا بهیجان وا میدارد. چه کردی فرانی ؟ دستت دردنکنه.

زمانیکه مشغول جراحی بودم، خون بسر و صورتم پاشیده بودومن مشغول پاک کردن آنها با آستین خودم شدم. بره آهو در درون ماسک اکسیژن گریه می کردومن هم آن یتیم کوچولو رابحال خود گذاشتم تا چند لحظه ئی در کنار مادر خوددراز بکشد تا اگر آنها هم مثل ما روح داشته باشند....بخودم گفتم که بگذار مادری در خلوت بانوزادی که بدنیا آورده است بدرود گوید.

پس ازآن سرنگی را که از قبل آماده کرده بودم برداشتم وبه آهو نزدیک شدم تااوراز قید درد کشیدن برهانم وبزندگیش خاتمه دهم. اینکاربسیار سریع انجام شد. هیچگاه، از لحظه ئی که از مرزحیات گذشت وبدنیای مردگان پیوست، مطلع نشد.

یک شیشه شیر بز در یخچال بود. آنرا در بطری مخصوص ریختم وبرای یکی دو ثانیه آنرا در میکروویو قرار دادم تا کمی گرم شود.

ماسک اکسیژن را از جلوی دهان بره آهو برداشتم وپستانک را در دهانش گذاشتم. شروع بمک زدن کرد. حقیقتا زیبا بودونجیب ترین چشمهای قهوه ئی که بتوان آنهارا تصور کرد داشت. آخ ای خدا! بعضی وقتها کارهائی که می کنم زیاد دوست دارم.

موقعیکه من بیرون آمدم وباطاق انتظار رفتم، پدرودختربچه آهورا درمیان گرفته بودند ودرهم فرورفته بودند.

بعدا بره آهورا به آنجی تحویل دادم.

بهت تبریک میگم. او یک دختره.

با خانواده سه نفری، تا دم در اتومبیل آنها رفتم. قوطی شیر بزوشماره ی تلفن خودم را بآنها دادم وبا آنها خداحافظی کردم. مسخره بود. بره آهو با همان اتومبیلی بخانه میرفت که مادرش کشته شده بود.

بعد از آنکه سرم خلوت شد، بفکرم رسید از یک حمام بخار استفاده کنم، یک گیلاس خنک نوشابه بنوشم، وشاید از یک سیب زمینی پخته همراه با پنیر «چدر» نیز برای رفع گرسنگی استفاده کنم. اینها هم جایزه من برای کارهائی که کرده بودم بود. درآن لحظه ی بخصوص نسبت بخودم مهربان بودم واز کاری که کرده بودم بخود می بالیدم. مدتها بود که اینطوری فکر نکرده بودم. بویژه پس از مرگ دیوید که همه چیز در زندگی من تغییر کرده بود.

درحال رفتن بداخل بودم که متوجه شدم یک اتومبیل جیپ، ازنوع چروکی، توی پارکینگ توقف کرده است.

درب اتومبیل باز شدومردی بآرامی از آن بیرون آمد. چراغهای اتومبیل از پشت باو می تابیدوبرای چند لحظه درهاله ئی از نور قرار گرفت.

قد بلند، باریک اندام، عضلانی وموی بلوند فراوانی داشت. چشمانش بسرعت بمحل آشنا شد. این مرد را تا کنون ندیده بودم. ولی مغز من، این عضو زبان بسته وابتدائی که بعضی اوقات از کنار افکار منطقی می گذرد ونسبت بآنها بی توجه است، بر روی شمایل این مرد قفل شدوهمانجا باقی ماند. باو خیره شدم واین احساس در من بوجود آمد که تشنه ی تشخیص این مرد م. قلبم که طی چند ماه گذشته مثل سنگ، سفت و سخت شده بودبرای چند ثانیه هم که شده باشد، مغشوش شد، گرفت، ودوباره زنده شد.

پس از چند لحظه ئی که بخودآمدم، دیگر آن مرد، در خیال من اسرار آمیز نبود.

گفتم: ما معمولا شبها تعطیل می کنیم.

بمن خیره شدوازاینکه بدون اجازه درحریم جلوئی خانه ی من وارد شده است اصلا معذرت نخواست.

بعد مرا با نام خواند.

دکتر اونیل؟

پرسیدم آیا دکتر، پولی بشما بدهکاراست؟ البته این یک اصطلاح عامیانه وقدیمی بود ولی من آنرا دوست می داشتم. بعلاوه، پس از آن داستان آهووعمل جراحی که برای شما تعریف کردم کمی به بذله گوئی ومزاح احتیاج داشتم.

تبسم کرد، وچشمهای آبی کمرنگش، روشن ترشدومن متوجه شدم که نمی توانم ازاو چشم بر گیرم. آیا شما فرانسیس اونیل هستید؟

بله! بمن فرانی هم می گویند.

قیافه ئی بخودم گرفتم که کمی سرد بود ولی درعین حال مایه ئی از گرمی درآن وجود داشت. صراحت چشمهای وی، مرا میخکوب کرده بود. بینی‌اش باریک و گونه ی او نیرومند بود. اعضای بدن وی، رویهمرفته نقص نداشت. کمی شباهت به تام کروز داشت وشاید ته صورتش هاریسون فورد را بخاطر میآورد. آنشب درهاله ی پرنور چراغ اتومبیل، چیزی مشابه با آنهابچشم

می خورد.

کلاهش را که خمیده شده بود از سر برداشت ویک دسته ی موی بور که رنگ شن داشت اززیر آن بیرون ریخت.وبعد ،باقدی که بیشتر از دو متر بنظر می رسیدوشباهت زیادی به یکی از عکسهائی که در مجله‌ی « بین » ، یا «ادی بوئر» چاپ می کنندبود،باقیافه ئی بسیار جدی،آمدو جلوی من ایستاد.

من ازطرف «هلاندر و کاور» آمده ام.

شمادلال معاملات ملکی هستید؟

مثل اینکه من بد وقتی خدمت شما رسیده ام؟متأسفم. حداقل بلد بود که یک کلمه مؤدبانه صحبت کند.

چی سبب شده که اینجوری فکر کنید؟چیزی که بخاطرم می رسید این بود که شلوار جینم پر از خون بود،ولباس عرق گیرم شباهت زیادی به نقاشیهای «جاکسون پولوک » داشت.

بعد ،همینطور که مرا برانداز میکرد گفت:من ازاونهائی که می بازند بدم میاد. بعد سؤال کرد آیا هیچ شده است که بطور تفریحی جادو گری کرده باشید؟

گفتم: بعضی هابآن دامپزشکی می گویند.منظورتان ازاین حرف چی بود؟برای چی « هلاندر و کاور» شمارا این وقت شب سراغ من فرستاده اند؟

اوشست دست خودشو بطرف دفتر معاملات ملکی «بربلاف » نشانه رفت و گفت :آخه من مستأجر جدید شما هستم که امروز بعد از ظهر اسناد را امضاء کرده ام . بمن گفته بودند که شما همه چیز را در کف با کفایت آنها گذاشته بودید.

تقریبا فراموش کرده بودم که کلید کلبه را به آژانس داده بودم تا آنرا اجاره دهند. کلبه،تقریبادرنزدیکی های جنگل، ونیم کیلومتربا کلینیک فاصله داشت.زمانیکه داوید زنده بود ،ازآن بعنوان کلبه ی شکاراستفاده می کرد.بعد ازمرگ داوید،من از یک اطاق کوچکی که در کلینیک بود بعنوان اطاق خواب استفاده می کردم .درحقیقت پس از داوید ، همه چیز دیگه برای من عوض شده بود.

آقای ل.ل.بین، امروزمی گفت، من میتونم محل را ببینم؟

باو گفتم:این جاده ی باریکی که پشت کلینیک است دنبال کنید.سه چهار دقیقه راه بیشتر نیست.برفتنش میارزه.درها همه اش بازاست.

او گفت : کسی نیست که راه رابمن نشان بده؟

ببخشید. قبل از آنکه من بخوابم، یک مقدار کار دارم که باید آنهاراانجام دهم. یک چراغ قوه بشما می دهم که خودتان راه را پیدا کنید.

خودم یکی ازاونهارا توی اتومبیلم دارم ومیتونم ازآن استفاده کنم.

موقعیکه برگشت وبطرف جیپ خودش رفت ، کمی دم درب درنگ کردم.طرز راه رفتنش قشنگ بود.مطمئن راه می رفت.

بعد یکدفعه چیزی یادم آمد.پشت سرش داد کشیدم.اسم شما چیه؟

برگشت ،نگاهی بعقب سر خودش انداخت، یکی دوثانیه درنگ کرد،وبالاخره گفت: کیت. کیت هاریسون.

فصل سوم

اتفـاقاتی که بعد ازآن افتاد، هیچگاه فراموش نمی کنم. برای من یک شوک بود. ضربه ئی بود که بشکم من وارد شد. شاید هم ، بیک طرف سرم.

کیت هـاریسـون ،وارد درجیپ خـود شـدوعملی غیـر قابل وصف وبیان ناشدنی انجام داد. پدر سوخته، تفنگی شکاری را ازجعبه ی تفنگ هائی که در جیپ داشت بیرون آورد.

آنچیزی را که می دیدم نمی توانستم باور کنم. گوشتهای بدنم منقبض شد.

بـاصدای بلندفریاد زدم «والبته بسیار بعید بود که من این کاررا بکنم »،صبر کن! هی، آقا! همانجا وایسا!

بـر گشت وصـورت خـودش را بطـرف من بـر گـرداند. آرام ومتین بود. خونسرد. مثل دفعه ی قبل. چیه؟ چه خبره؟

آیا می خواست با من مقابله کند؟ جرأت اینکاررا داشت؟

گـوش بده آقا. من درب خونه را محکم بهم زدم وبسرعت جاده ی سیمانی را در پیش گرفتم .بهیچ وجـه آمـاد گی نـداشتم فردی را که صاحب یک تفنگ شکاری است در ملک خودم بپذیرم. تا من زنده بودم یا تا زمانیکه او زنده بود.

من فکـرم عـوض شـد آقـا. این کـار صحیح نیست. شمـا نمی توانید اینجا اقامت کنید. اینجا جای شکار چی ها نیست. بهیچوجه.

نگـاهش دوبـاره متـوجه درون جیپ شد. درب داش بورد را محکم بهم کوبید، آنرا قفل کردوبنظر میرسید که اصلا بمن گوش نمی دهد.

بـدون آنکـه بمن نگـاه کنـد، اظهـار داشت متـأسفم ،معامله ئی ما باهم انجام داده ا یم که مختومه است.

معامله ،بی معامله .هیچ معامله ئی در کار نیست . شنیدی چی گفتم؟

نخیر! معامله ،معامله است وتمام است.

بعـد ازآن یک چـراغ قـوه از داخل درب اتـومبیل بـرداشت، یک کیسـه ی قـرمـز رنگ پر ازلوازم شخصی، وتفنگ وحشتنا ک را نیز بدست دیگرخود گرفت. من حالت سکته ئی هارا داشتم. باخشم سخن می گفتم وراه بحال خودم نمی بردم. آقای محترم! گوشت با من است؟

ولی مثل آنکه اصلا صدای مرا نمی شنید.

درب جیپ راقفل کـرد. چـراغ قوه را روشن کردوجاده باریکی که بجنگل منتهی می شد درپیش گرفت. جنگل مقابل، نور چراغ دستی اورا منعکس میکردوجاده ،صدای پای اورا.

خون ،در پشت پرده ی گوش من سخت درجریان بود وبآن ضربه می زد.

یک شکار چی لعنتی تصمیم گرفته بود درخانه ی من ساکن شود.

فصل چهارم

هوا تقریبا تاریک شده بود وشکارچی ها هنوز جسد دختررا پیدا نکرده بودند. بشدت سردشان بودو گرسنه ودرمانده شده بودند. از طرفی می ترسیدند. اگر در مأموریت خود شکست می خوردند، نتیجه اش برای آنان بسیار وخیم بود.

باید دختررا پیدا می کردند.

وپسربچه را نیز- ماتیو.

هر پنج نفر، درآن قسمتی از جنگل که پوشیده تر از سایر قسمتها بودوفکر میکردند بدن دختر درآن قسمت افتاده است ، گردش وجستجوی خودرا آغاز کردند. او باید در همین قسمت باشد! اونها باید جسد اون دختررا پیدا می کردند واگر از پرت شدن ، یا از گلوله ئیکه باوشلیک شده بودقبلا نمرده بود، اورا از بین می بردند.

هاردینگ توماس، درحالیکه رهبری دیگران را بعهده داشت، همینطور نسبت بخواباندن « تینکر بل » دراندیشه بود. کلمه ی خواب کردن ، کلمه ی مطبوعی بود که وی در این مواقع بکار می برد. بگذارید یکنفر راحت بخوابد. همانکاری که معمولا با حیوانات می کنند. نه اینکه بمیره. نه اینکه کشته بشه. فقط یک خواب راحت داشته باشه.

فکر می کرد که اومحل دقیقی را که دخترمثل تیری که از آسمان نازل شود برزمین افتاده بود می داند. ولی درآن قسمتی که او تصور می کرد خبر، یا اثری از جنازه نبودوچیزی هم بدرخت ها گیر نکرده بود.

محققا اونها نمی توانستند دختر را آنجا رها کنند، یا اینکه بخود بقبولانند که افرادی که برای گردش یا چادرزدن بآن قسمت از جنگل وارد می شوند، دختررا پیدا کنند. چه مصیبتی از این کار ببار خواهد آمد.

توماس، با صدائی که کوشش داشت هر چه می تواند، لحن آن آرامتر جلوه کند گفت: تینکر بل .آیا صدای مرا می شنوی؟ آیا اذیت شده ئی عزیزم؟ ما فقط می خواهیم تورا بخانه برگردانیم. فقط همین!

برای او اینکار مشکل نبود. اوهمیشه ماکس وماتیورا باندازه ی کافی دوست می داشت.

« تینکربل » یک اسم رمزبود. واین چیزی بود که اوهمواره دختررا با آن صدا میزد. نام رمز ماتیو نیز «پیترپان» بود. ونام رمزخودش، «عمو تامی» بود.

کجائی تینکربال؟ بیا بیرون. هرجا هستی بیا بیرون. مانمی خواهیم تورا اذیت کنیم عزیزم . من حتی ازدست توعصبانی هم نیستم. این عمو تامه که داره تورا صدا میزنه. تومیتونی باواعتماد داشته باشی. اگه تونتونی بمن اعتماد کنی ، پس به چه کسی میتونی اعتماد داشته باشی؟

آیا میتونی صدای منوبشنوی؟ من میدونم که توآنجا هستی. بعمو توماس اعتماد کن. هیچ کس دیگه نیست که بتونه بتو کمک کنه.

او زنده بود. تعجب آوره، تعجب آوره، وجای بسی شگفتی است.

ولی مـا کس اذیت شـده بـود، تیـر خـورده بـود، ولی نمی دانست کـه زخمش تـا چـه انـدازه بـد است. شاید هم زیاد بد نبود. زیرا او هنوز بیرون نرفته بود وبنظر نمی رسید که زیاد خون ازاو بیرون رفته باشه.

او، بـرای مدتی طولانی بیک درخت آویزان بودوخودش را در لابلای شاخ وبرگهای کلفت آن مخفی کـرده بـود. حـد اقل امیـد وار بـود کـه خـودش را پنهان کرده است. کوشش می کرد که بی حرکت، ساکت، ونامرئی باشد.

ماکس، می لرزیدوهمه چیز برای او سخت وطاقت فرسا وخارج از کنترل بود.

حقیقتـا دلش می خـواست کـه مـاتیـو آنجا وبـا او بـود. هـردوشـون می تـوانستنـد بهم نیـرو، انـرژی واندرزهای عاقلانه دهند. همیشه همینطور بود. درمدرسه که بودند، از یکدیگر هیچوقت جدا نمی شـدنـد. خـانم بیتی، کسی کـه حقیقتـا آنهـارا دوست می داشت می گفت کـه این دونفراز بدو تولدجدا ناشدنی بوده اندوآنهارا «دوقلوهای بابسی» نامیده بود. وقتیکه خانم بیتی مرد، همه چیز بد از آب درآمده بود. خیلی بد.

جنگل، پـر از مردانی شده بود که در آن می خزیدند. از اون مردان بد- بدترین مخلوقاتی که بشود آنهـارا تصـور کـرد. حـد اقل شش نفـرآنهـا در آنجا بودند. شکارچی ها- قاتلین. باعصبانیت تمام در جستجوی اوو ماتیو بودند. آنها مجهز به تفنگ وچراغ قوه بودند.

عمـو تـومـاس، یکی از آنهـا بود که از همه بد تر بود. وانمود میکرد که دوست آنهاست....ولی وی همان کسی بود که شمارا خواب میکرد. اویک معلم، یک دانشمند وحالا، یک قاتل بود.

مـا هیچ قصـد نداریم که تورا اذیت کنیم عزیزم. واین صدائی غیر دوستانه ومصنوعی بود که هراز گاهی از دهان او خارج می شد.

قسمت خـوب داستـان این بـود کـه او راه رفتن آنان در جنگل را مشاهده نمی کرد. کلماتی را که می شنیـد بسیـار دقیق بـودوچیـزی را از قلم نمی انـداخت. قادر بود که صدا هارا تا میزان یک هزارم ثـانیـه از هم تفکیک ودرک کنـد. حتی قـادر بـود کـه صـدای بـرهم خوردن بال یک پشه وچهچهه چکـاوک هـا را بشنـود. از نیم کیلـومتـری می تـوانست صدای برگ صنوبرها را که بهم می خورد بشنـود. نگـران آن بـود کـه مـاتیـو در محلی در نـزدیکی جنگل بـاشـد. آیـا او هم می تـوانست همان صداهارا بشنود.

تینکر بال، آیا صدای مرا می شنوی؟

بلـه! او می تـوانست صداهای مشتاق آنهارا که در پی شکار او بودند بشنود. او، صدای آنهارا حتی آنـزمـان کـه خیلی دورتـر بـودنـد می شنیـد. او، هر قدمی را که آنها برمی داشتند، هر سرفه ئی که می کـردنـد، هـر فین فینی کـه می کردند، هر نفس بوداری که از ریه بیرون می دادندواو آرزوداشت که نفس آخر آنها باشد، می شنید.

یکی از آنهـا بـزبـان آمـدواوبـلافـاصلـه تشخیص داد که وی یکی از گارد های مدرسه است می گفت: مابایدبا خودمان سگ هم می آوردیم.

یکی دیگه از اونها خندید و گفت :چی میگی جانم.اوفقط یک بچه است.درحقیقت هردوشون بچه هستند.اگه ما نتونیم یک بچه را پیدا کنیم بهتره دست و پای خودمونو جمع کنیم وفاتحه ی کاررا بخوانیم.

سگ ؟یکدفعه گوشهای ماکس سوت کشید.سگها میتونند اورا پیدا کنند.سگها خیلی بهتر از این مردها هستند.سگها نیروئی خارق العاده دارند.مردها موجودات ضعیفی هستند.شاید بهمین علته که اینهامیانه رو ترین حیوانات اند.

دوباره باد شروع بوزیدن کردوبیاد آورد که آن بالا چقدرهوا سرد وطاقت فرسااست.شاخه های درخت را محکم چسبیده بودو گوشهای خودش راتیز کرده بود تا همه ی صداهارا بشنود.ناگهان متوجه شد که دیگر صدائی بگوش نمی خورد.لحظه ئی تأمل کرد.همه رفته بودند.

آهسته آهسته،بادردفراوانی که داشت خودش را از درخت نخل جنگلی بزیر کشیدوبا احتیاط کامل قدم برروی سطح جنگل گذاشت.

بلافاصله شروع بدویدن کرد.باید سرپناهی پیدا می کرد.باید قبل از آنکه خیلی دیر شود ماتیو را پیدا می کرد.

فصل ششم

مـایک کـوچـولـو، آن پسـربچـه ی سـه سـالـه ئی ، کهمیشه دوست می داشت بگه «ازتاریکی میترسه» دیگه خبری ازش نبود.

هـــروقت مـــایک این جملـــه را می گفت ،اورا تـــوی بغل خـودش فشـار می دادونـوازشش می کـرد.هنـوزهم می تـوانست شیـرینی درآغـوش کشیـدن آن بچـه ی کـوچـولـو وشیـرین را احساس کنـه.بفکراین موضوع که می افتاداحساسی از تنهائی وخالی بودن باو دست میدا دومثل اینکه شیره وجودش رااز تنش بیرون می کشیدند.

البته ، حالا دیگه بمرحله ئی رسیده بود که انواع واقسام فکرها بکله اش هجوم می آوردند.داشت تحقیق می کـرد تا باورکنه در کاریراداری خودش چه چیزی برای اواز همه مهمتر بوده است وفرض بـراین بـود کـه او حالا اینجا نباشه.اورا از روی اون کار برداشته بودند.وحتی مطمئن نبود که در حال حاضر، آن موضوع هنوز زنده وفعال باشه.

بنابراین هنوز «او بشدت می ترسید».

لـوازم واسبـابهـای کـوه نوردی ولباسهاراتوی دولاب گذاشت وطوری آنهارا مرتب کرد کهاگه قـراربـود کسی اطـاق را بـازرسی کنـه، یـا آنکهاگر کسی اورا دید می زد ،همه چیزعادی جلوه کنه وغیـرعـادی نباشه.بسیارامکان داشت که حتی احتمالا ، فرانی اونیل، یا فرددیگری مواظب او بوده باشدوکارهای اورا زیرنظرداشته باشد.

دولابی کـه دراطـاق بـودبـالنسبـه بـد نبـود. زیـاده از حـد تـزیین نشـده بـودولی بـدرد خـانـواده میخـوردوگـرم بـود.بـا سنگهـای گـرانیتی کـه درمحل مـوجود بود، یک بخاری قشنگ برای اطاق سـاختـه بـودنـد. تعـدادی از فانوسهای دریائی دراطراف بخاری کار گذاشته بودندوآنرا زینت داده بودندویک پوست بز گرم ونرم رابر روی تختخواب انداخته بودند.

او پـرده ی جلـوی پنجـره را کشیـدوفـورا لباسهای خودشودرآورد. وبعد چراغ را خاموش کردواز تختخـواب بـالا رفت. تفنگی را کـه دررختخـواب خـود داشت بـا دست خـودش لمس کـرد.این تفنگ،جـزئی اززنـدگی یک شکـارچی بـودولی مـانعی نـداشت کـه بعنـوان حفـاظت بیشتربرای خودش ،ازآن نیزاستفاده کند.هیچ درد سری برای اونداشت.

«فـرض بـراینـه کـه من حـالا درنـانتوکت ودرحال مرخصی باشم.فواره هارا روشن کنم ودرکنارآنها بنشینم وکمی خنک شـوم.ممکنـه کـه بایدآنجا می رفتم.ولی اینکاررا نکردم.این دفعه ی دومیه که برنامه های خودمو بهم میزنم.اولین بار، روزنهم اوت ۱۹۹۴ بود».

چشمهای خودشوبست ، ولی خوابش نمی برد.صبرکرد.

همینطـور کـه چشمهـایش بسته بـود بیـاد آورد کـه بـا معـاون کل اف.بی.آی.یک مـذاکـره ی خصـوصی داشتـه است.بـرای اینکـه این مـلاقات را ترتیب دهد،درسلسله مراتب اداری ،از رئیس رئیسش نیز گذشته بود.

تمام رئوس مطالبی را که صحبت کرده بود بخاطر می آورد.انگار همین دیروز بود.
معـاون، نگـاهی برچهره ی او انداخته بودوچنان بنظر میرسید که با مقام مهمی در گفتگو است ونه با یک عضو ساده ئی که اوقات ذیقیمت اورا تباه کرده باشد.
«آقای مأموربرنان! اینجا فقط من صحبت می کنم. وشماهم فقط گوش می دهید».
تام جواب داده بود «ولی بنظر میرسه که این ، کاملا موضوع صحبت مارا عوض میکنه»
«علت اینستکه شماهدف ازاین جلسه را نمیدونید چیه».
«نخیر! فکر می کنم که نمیدونم».
«هدف ما اینستکه کوشش کنیم بعلت یک تراژدی که در زندگی خصوصی شما پیدا شده یک کمی شمـارا جمع و جور کنیم.شما وضعیت مارا مشکل و تقریبا غیرممکن کرده اید. گوش بدید که من چی میـگم.وخـوب هم گـوش بـدیـد.بگـذاریـد تـلاشهـای بیهـوده ئی کـه می کنیـد ازبین بـرود.بگـذاریـد کـه تعقیب توهمات شماهمین امروز خاتمه یابد.بگذاریدپرونده ی دکترهای گم شده ازبین برودوالا ،شما نیزازبین خواهید رفت.متوجه شدیدآقا؟
کیت،همینطـور کـه در تـاریکی دراز کشیـده بود،معنی این کلمات را بخاطر می آورد، گواینکه ممکن بـود کلمـاتی کـه اوبخـاطـر می آورد همـان کلمـات معـاون نبوده باشد.ولی همان مفهوم را داشت.بله! او معنای کلمات را دقیقا فهمیده بود.
بنـا بـر همین اصل ، به کلرادو رفته بود.بدیهی است با رفتن به کلرادو، انتخاب خودرا بعمل آورده بود.باهوشیاری کامل درباره ی آینده ی خود این تصمیم را گرفته بود.
او رفتنی بود.

فصل نهم

ساعت یازده و پانزده دقیقه ی آنشب بود که پوست بز را از روی تختخواب خود عقب زد واز تخت ، پایین رفت.

باعجله لباس خودش راپوشید. پیراهن آستین کوتاه ، وشلوار گرم کن خودش را روی تنه اش کشید. کلاه کپی سیاه رنگی بسر گذاشت ودر قالب لاری برد، که قالب خودش از ده سالگی ببعد دربوستون بودوتوی میدانهای بازی وخیابانها از همان استفاده میکرد، فرورفت.

دربیرون،ماه شب چهارده مشغول درخشش بود.درختهای نخل کنار خیابان را ازنظر گذرانیدواز پنجره ی اطاق خواب ،ازچپ براست واز راست بچپ هردوطرف را دیدزد.آنقدر اینکاررا تکرار کرد تامطمئن شد احدی دربیرون نیست که منتظر وی بوده ، یااینکه اورا تحت نظر داشته باشد.

دررا آهسته باز کردوبه بیرون خزید.هوای سرد وملایم شب صورت وی را نوازش داد. کمی قیافه « مولدر» رادرفیلمهای پرونده های ایکس پیدا کرده بود.درحقیقت او همیشه خودش را درقالب مولدر، تصورمی کرد.

کیت هاریسون راه خودش را از کناره ی جنگل بطرف بیمارستان حیوانات ادامه داد.او می دانست که فرانسس اونیل یک اطاق درآنجا داردواز زمان مرگ شوهرش ببعد در اطاقی که در کلینیک است زندگی می کند.راجع به دکتر داوید ماک کین ،اطلاعات زیادی داشت.درحقیقت اطلاعات وی درباره ی دکتر داویدبیش از اطلاعات او نسبت بزنش بود.دکتر داوید،فارغ التحصیل رشته ی رویان شناسی (جنینی)ازدانشگاه ام.آی.تی.درسالهای دهه ۱۹۸۰ بود. پس از آن مدتی درسانفرانسیسکو کار کرده بود. کیت، درحدود ده صفحه یادداشت درباره ی دکتر داویدماک کین جمع آوری کرده بود.

راجع به فرانی زیاد چیزی نمی دانست. اطلاعات کمی درباره ی او داشت.می دانست که او یک دامپزشک است ودرجه ی (D.V.M.) خودش راازبیمارستان کلرادو گرفته است .او یکی از فارغ التحصیلان مراکز ملی بیولوژی مامائی نیزبودودررشته ی مامائی درجه ی « ماینور» داشت.این مدرسه معروفیت بسزائی بویژه برای جراحی داشت. فرانی،موسس یک بنگاه فروش حیوانات خانگی نیز بودوتا سالی که شوهرش بدرود حیات گفت،از طریق دامپزشکی امرار معاش نمی کرد.این اواخر نان آور خانه بودوخودرا وقف کارهای دامپزشکی کرده بود.

بیش از سه دقیقه طول نکشید تا اوبخانه اصلی باز گشت نمود.او،این قسمت از ساختمان را بیمارستان داخلی نام گذاشته بود.جائی بود که او کار روزانه ی خودش رادرآن آغاز می کرد.

درقسمت جلوئی بیمارستان یک لامپ پرنور می سوخت .چراغ زردرنگ دیگری که سوسو میزددرپشت پنجره یی که دریکطرف خانه بود قرارداشت.یک گربه ی اهلی دم کوتاهی ،دم پنجره دیگر نگهبانی میکردواورا مشکوکانه براندازمی کردولی حس اینکه از جای خودش تکان بخورد نداشت.

ایستاد تا نفسی تازه کند.یا اینکه چون قلبش تندتند میزدمی خواست طپش آن بصورت عادی درآید ودوباره براه خود ادامه دهد.باینطرف وآنطرف نگاه می کرد تا مطمئن شود که جزاو کس

دیگری دربیرون ساختمان وجود ندارد.

لازم بود که اوساختمان بیمارستان حیوانات رااز داخل دوربزند ولی شاید امشب برای اینکارمناسب نبود.ازپشت دودرخت نخلی که شباهت زیادی بیکدیگر داشتند عبور کرد.فاصله اش با پنجره هائیکه روشن بود بیش از سه متر نبود.

ناگهان بعقب پرید.

یاخدا !این خانم مراترساند.

فرانی اونیل ،درست دروسط پنجره ودرزیر نور ملایم چراغ ایستاده بود.مانند روزیکه متولد شده بود لخت بود.بی اختیار یک نفس عمیق کشید.این آخرین چیزی بود که او انتظارداشت آنرا ببیند.

فرانی متوجه او نشد.بهمین جهت خدارا شکر کرد.با حوله یی پرپشم که در دست داشت مشغول خشکاندن موهای قهوه ئی ودرازخودش بود.موهای قشنگی داشت.درحقیقت همه چیزش زیبا بود.

بیش از آنچه وانمود می کرد زیبا بود.چشمانی زیبا وبدنی نازک اندام داشت.پوست بدنش بارقه ئی ویژه داشت.سی وسه سال داشت واین رااز یادداشتهائی که تهیه کرده بود بخاطر می آورد.شوهر او،دکترداوید ماک کین،درزمان فوت سی وهشت سال داشت.البته زمانی که کشته شده بود.

کیت ،ازآنجا دور شدولی فرانی، هنوز آنجا ایستاده بود. بنا براین امکان نداشت که او بتواندهمین امشب خانه را بازرسی کند.دلش نمی خواست جاسوسی کند واز بیرون خانه، دکتراونیل را که لخت بوددرزیر ذره بین قرار دهد.اینکار درنظراوزشت بود.فرقی نمی کرد که چه چیزی باو اطلاق می شد،ولی نمی خواست انسانی قلمدادشود که بانگاه کردن به‌اعضای برهنه ی دیگران لذت برد.

درحالیکه هنوزشمائی ازفرانی اونیل درخاطرش نقش بسته بود،راه خودبه طرف کلبه رادر پیش گرفت .درحقیقت ،او، بر روی عصب بینائی وی تأثیر گذاشته بود.چشمانش تلألوی ویژه ئی داشت که وی در دیداراولیه ئی که داشتند بآن پی نبرده بود.محققا ازآنچه انتظار آنرا داشت زیبا تر بودوامکان داشت که قاتل نیز باشد.

فصل سوم

بالاخره روز سه شنبه رسید.

آنی هوتون بدنش سوزن سوزنی می شدولی با کمال تعجب حالش خوب شده بودوحاضر بود.

درحقیقت میشه گفت که آنی سوتون همان صبح زود هم که به کلینیک «ویترو» رفته بوداز یک وضعیت نسبی خوبی برخوردار بود. کارکنان کلینیک بنظر می رسید که پیش بینی های لازم را بعمل آورده بودندوهمه‌ی چیزهایی را که ممکن بود ازنقطه نظر پتانسیل ،تأثیر بد یا خوبی برروی مادر آینده داشته باشد آماده کرده بودند.همشان عالی بودندواوهم شانس آورده بود که با آنها کارمی کرد.

دیوارهای اطاق انتظار کلینیک را رنگ زرد گرمی زده بودندولبه های آنرا یک باریکه رنگ سفید داده بودند که برزیبائی آن می افزود.همیشه روی میز آن اطاق گلهای مخصوص وزیبائی را باسلیقه یی خاص قرار می دادندوآنهارا آرایش می کردند که همه وقت تازگی داشت ومثل این بود که آنرا تازه از باغچه چیده باشند. یک ردیف از مجله های تازه، مانند میرابلا،شهر ودهکده، کارمندان تربیت شده،بویژه پزشک شما،والدین،نوزاد وامثال آنها برروی میز چیده شده بود.

پزشک مخصوص او،دکترجون براون هیل ،دراین لحظه داشت بااو صحبت می کردواطلاعاتی درباره هرهشت ماه گذشته که برای رسیدگی به کلینیک‌او مراجعه کرده بودازوی کسب میکرد.بسیار علاقه مند بود که از سیر تا پیاز او مطلع گردد.آیا هیچ شده است که تابحال دردهای غیرعادی هم داشته باشید؟

آنی جواب دادنه! بزنم به تخته.همه چیزتابحال بخوبی وخوشی گذشته است وجای نگرانی نیست.بنحوی بی سابقه ومثبت لبخند برلب داشت ومانند یک آینه، اعتماد خود وسایر کارکنان را برای دکتربازگو می کرد.

دکتربراون هیل ،به لبخند او پاسخ دادو گفت هیچ حالت غیرعادی یا چیز دیگری مشاهده نکرده اید؟همه چیز پس خوب است.بهتره حالا که اینجا هستید یکی دوتا آزمایش دیگه انجام بدیم وبگذاریم که شما برای دیدن نمایش «روزی »، سروقت از کلینیک خارج شوید.

آنی ،خودش این را میدونست که باوجوداوضاع واحوال آرامی که داشت، هنوزهم جزو دسته بیمارانی بود که درصد ریسک آنها بسیار بالا است.دکتربراون هیل، بهش گفته بود که جفت جنین او، ناکافی است.دراین ملاقات ،دکتربراون هیل، وپرستار او،ژیلی،قراربود که ازیک مانیتورقلب که برای جنین بکارمی برند استفاده کنند تا بتوانند میزان فشاری را که بهنگام انقباض برروی جنین وارد میشود اندازه بگیرند.اصولا فکر استفاده از"FHM" اورا کمی عصبانی می کردولی بهر حال کوشش داشت که او هم مثل پزشک وپرستارش ، خوش بین باشد.

ژیلی،ژله های مخصوصی را که برای نصب دستگاه از آن استفاده می کنند برروی شکم آنی مالید.ومتوجه شد که برای آنکه استفاده از آن برای وی مطبوع باشد آنرا قبلا گرم کرده اند.آنها فکر همه چیزرا کرده بودند.پس از آن ژیلی بآرامی ،دو باریکه از نوارهای پلاستیک رابدورشکم آنی وصل کرد.

راحتی؟ کاردیگری میتونیم بکنیم؟اینها سؤالهائی بود که دکتربراون از آنی بعمل آورد.

نه! حالم خیلی خوبه ودرجه ی حرارت ژله ها هم بسیار مناسبه.

نـا گهـان ،مثل یک خـواب وحشتنـا کی کـه یکدفعه بسراغ انسان بیاد،میزان طپش قلب کود ک پـــائیـــن افتـــاد.ایـن چیـــزی بـــود کـــه د کتـــر بـــراون بـــا صـــدائی شـــکننـــده اعـــلام کـرد.صـد تـا،نـودوهفت،نـودوپنج،صـورت خـودشـو بطـرف ژیلی کـردو گفت : بـایدآنرا متوقف کنیم.آنی خودت را سفت بگیر.محکم بگیر.

بعـدازآن همـه چیـز بسـرعت وبادقت، منتها باتنش، پیش میرفت.وضعیت بحرانی بود.برای آنی، همه چیز تیره وتار بود.بعد،ازهوش رفت.

کمتـراز چهل دقیقـه بعد،وخیلی زودتراز آنچه انتظار آن میرفت،د کتر براون هیل ،شخصا،نوزاد را بـدنیـا آورد.طبق گـزارش اطـاق تـولـد،پسـر بچه درسلامت کامل بودولی درهر حال کلیه ی تدابیر احتیاطی لازم بعمل آمده بود.

لـولـه ی تمیـزی را وارد درنای کود ک نموده بودند،وکلاهکی را که فشار درون آنرا تخلیه کرده بودندبر سر کوچک وی قرار داده بودند.اینکار سبب می شد که اکسیژن بافشار کم،وارد درریه های نابالغ طفل شود وتنفس را برای او آسان سازد.

لـولـه ئی پـلاستیکی را ازطـریق نـاف نوزاد وارد شکم طفل کرده بودند تا از خون وی نیز آزمایش کنند.

برروی پوست بدن نوزاد یک میزان الحراره ی الکترونیکی با چسب چسبانده بودند.

ازطـریق بینی نوزاد لوله ئی پلاستیکی وارد درمعده ی او کرده بودند تا اگر لازم شد ازآن طریق باو غـذا بـرسانند.ازطریق این لوله قراربوددرصورتیکه نوزاد آماد گی برای مک زدن پستان ندارد،با شیر پستان ،تغذیه شود.

یک ویـژه گـرنـوزاد، برروی طفل آنی هوتون خم شده بودومشغول مطالعه ی قسمتهای مختلفه ی بدن اوبود تا اطمینان یابد همه چیزمرتب است.

یکی ازآن ویـژه گـران بد کتر براون هیل گفت : جان،ظاهرا همه چیزتحت کنترل است.اندازه ی سر نوزاد چهل و یک سانتیمتر است. که بالنسبه بزرگ است.

جـان بـراون هیل، سـرانجـام شیـرخـوارگاه را ترک کردودوطبقه بالاتر،یعنی جائیکه آنی هوتون مشغول استراحت بود رفت.

مـادر بیست وچهـارساله ی نوزاد،،قیافه اش چندان شباهتی به نوزاد نداشت. موهای بور ومتمایل بخـاکستـری رنگ وی هنوز خیس عرق بودودربعضی ازقسمتها بهم لوله شده بود.چشمهایش خالی و گم بنظـر میرسی دند. بطوررقطع،حالت کسی را داشت که اخیرا یک جراحی غیر مترقبه برروی او انجام شده است.

د کتـر بـراون هیل مستقیمـا بطـرف تختخواب وی رفت.سرش را خم کرد وبا کلماتی آرام وتسلی بخش که خاص خودش بودبا او شروع بصحبت کرد.حتی برای آنکه باودلگرمی دهد دستهای اورا دردستان خود گرفت.

آنی ،بسیار متأسفم. ما نتوانستیم اورا نجات دهیم.این کلمات را بحالت نجوا ادا کرد.ما،پسربچه ی تورا ازدست دادیم.

فصل نهم

نوزاد، ظرف یکی دوساعت پس از وضع حمل در کلینیک بولدر، بمدرسه آورده شد. گروهی که یک تیم را تشکیل می دادندوبنظرمی رسید لباسهای فضائی در بر کرده اندبیرون ریختندتاآمبولانس کلینیک راا حاطه کنند.باعجله ی هر چه تمامترنوزاد رابدرون بردند.هیجان بسیارزیادی بر محیط اطراف سایه افکنده بودوشادی وسروردرهوا پراکنده بود.

سرپرست پزشکانی که درمدرسه بودبرای آزمایشات بآنجا آمده بودواز نزدیک برروی کارهاوسخنرانی ها نظارت داشت.

ضربان قلب، تنفس، رنگ پوست، بازتاب ماهیچه ها، همه تحت رسیدگی قرار گرفتند.نوزاد هوتون، برای همه ی آزمایش ها یک نمره ی ده گرفت.

طول قد ووزن طفل اندازه گرفته شد. این آزمایشات برای آن انجام شدتاریتم قلب، میزان خونی که درآن است، خونریزی های مربوط بآن، یرقان، امورجنسی، جابجائی کفل، شکستگی های استخوان ترقوه وخال خالی شدن پوست نوزادمشخص گردد.

درطرف راست وبالای کفل نوزادیک خال، یا علامت مادرزادی وجود داشت که جزوعیوب طفل بحساب نیامد.

بیشترآزمایشهامربوط به هماهنگی بدنی وی، همچنین اداره کردن محیط اطراف وی بود.سرپرست پزشکان همانجا درآزمایشگاه باقی ماندتا بقیه ی آزمایشها انجام داده شودونسبت بهریک ازآنها پس از خاتمه ی کار نظر دهد.

محیط پیرامون سر طفل، چهل و یک سانتیمتر بود.واین اندازه برای اطفالی که تا چهارماه سن داشتند طبیعی بود.قلب نوزاد کمی بزرگتر از حد معمول وبتحقیق بهتر کار می کرد.از یک شامپانزه ی کوچولو، این بسیارعجیب بود.

درهرحال باید مواظب نوزاد هوتون باشید.او کلید معما است.او، کسی است که مرکز ثقل درام مهیج مااست.اوبحرفهای ما گوش می دهدوتوجهش با مااست.اونو می بینی؟بچشمهاش نگاه کن.نوزاد هیچگاه بیک نقطه خیره نمی شود.هیچوقت ! درحقیقت اودارد مارا یکی یکی دید میزند. می فهمی معنی اینکار چیست؟

نوزاد ها بعدازآنکه چیزی را دیدند هیچگاه آنرا بخاطر نمی آورند.ولی اواینطور نیست. همه چیزهارا بخاطر می آورد.محققا مواظب مااست.بچشمهای کوچولوش نگاه کن.حتما همه چیز هارا بحافظه اش سپرده است.باید گفت که او یک سوپر نوزاد است!

فصل دوم

ازخـواب بیـدار شـدم و کـوشش داشتم نفس خـودم را مـرتب کنم. بـرای خـواب خـرد کننـده ووحشتنـاکی کـه درباره ی شوهرم داوید دیده بودم گریه ام گرفته بود. تنها راهی بود که من ازطریق آن این روزهـای آخـر ازخـواب بیـدار می شـدم. بتحقیق مـرگ داویـد بـرای من ضایعه ئی اسفناک بـود. واز یکسـال ونیم پیش که صدای تیری در تاریکی پارکینگ «بولدر» بحیات او خاتمه داده بود هیچ چیز برای من عوض نشده بود.

قبل از مرگ داوید من واو، دوموجود جدانشدنی از یکدیگر بودیم. درتمام خطه ی کلرادو وتمام نـاحیـه ی غـرب، مـا بـه اسکی پرداخته بودیم. روزهای یکشنبه، برای مهاجرینی که به «پودبلو» می آمـدنـدمـا وقت خودمان را دراختیار آنان قرار می دادیم. آنقدر کتاب خوانده بودیم که با کتابهائی کـه درهـردو خـانـه جمع کـرده بودیم می توانستیم دو کتابخانه برای استفاده مردم دائر کنیم. آنقدر دوست وآشنـا داشتیم که بعضی وقتها نمی دانستیم بسراغ کدامیک ازآنها برویم. زندگی خودمان را دوست می داشتیم واز هر لحظه از آن در سراسر روز لذت می بردیم.

کار من رونق گرفته بودو کم کم دررشته ی خودم زیاد تمرین کرده بودم. هرروز صبح زود بمزرعه می رفتم وبـه اسبهـا وحیوانات بزرگ سرکشی می کردم. مردم از سراسر دهکده حیوانات کوچک خـودشان را می آوردند تا آنهارا معاینه کنم واگر لازم شد آنهارابخوابانم. اداره پست دنور، برای دهه ۱۹۹۰بمن لقب دامپزشک ناحیه داده بود.

حـالا، دیگـه همـه چیز عوض شده بود. هلال زندگی من درجهتی مخالف فرو میرفت وبنظر نمی رسیـد که بتوان این جهت را تغییر داد. همیشه نسبت بقتل داوید دراندیشه بودم. آنقدر مزاحمت برای پلیس محلی بـولـدر فـراهم کـرده بـودم کـه دیگر عذر مرا خواسته بودند. اگرچه مراجعاتی بمن می شدولی بندرت اتفاق میافتاد که برای ویزیت بخانه ها بروم.

خـودم را از تـوی تختخواب بیرون کشیدم. روب دوشامبرقدیمی ووفادار خودم را بدوشم انداختم ودم پـائی هائیرا که بچه های همسایه آنهارا شب کریسمس برای بخیه هائیکه بپای سگشان زده بودم برای من هدیه آورده بودندتوی پام کردم.

دم پائی هارا مثل خروس های جنگی ساخته بودند. چشمهای خماری داشتند که مدام بطرف بالا نگاه می کردند، زبانی ارغوانی رنگ و گوشی، گوشتالوداشتند.

کلیـد نـوار ضبط صـوت را زدم. بـدون شک فیـونـا اپل بـود کـه می خـوانـد. هیجـده سـال بیشتر نداشت. پرازانرژی ونوعی خلاقیت دیوانه وار بود. ازاون خوشم می آمد.

از اطاق تشیمن دررا بطرف بیرون باز کردم وداخل آزمایشگاه شدم. پوستری که برای این ماه تهیه کرده بودم در دیوار مقابل بمن چشمک میزد:

«شکار روباه بدلیل آنکه غیر قابل خوردن است، توصیف نا پذیراست. اسکار وایلد»

الاهم والاهم. درظـرف قهـوه، وانیل وفنـدق ریختم. زمـانیکـه کتـری شـروع بجوشیدن می کرد، معمولا، بازرسی ازبیماران خودم را شروع می کردم.

بخودم گفتم: فرانی اونیل، زندگی توهمینه که هست.

اتاق عمومی بیماران بستری شماره یک ، اطاقی است که طول وعرض آن سه و نیم در سه و نیم متر است. یک پنجره ویک دستشوئی،دوردیف صندلی تمیزوقفس هائی تمیز دارد.ردیف آخرسه مهمان شبانه روزی دارد:دوسگ،ویک ،هم اطاقی آنها که مرغی از نوع مرغهای پا کوتاه است.

یکی از سگهـا کـه ازنوع سگهای استاندارد «پودل» است،دوباره لوله ئیرا که برای دفع مایعات در شکم او کـار گذاشته بودم ،با اینکه محکم کاری نیز کرده بودم، پاره کرده بود.با شانزده لغت فرانسه ئی کـه بلـد بـودم کـوشش کـردم تا مشکلات کاراورا برایش توضیح دهم‌واوهم بفهمد که من چی دارم باو میگم.دوباره لوله را سر جایش گذاشتم. گره بالائی لوله را سفت کردم واورا بخشیدم.

بیمـارستـان شمـاره ی دوشبـاهت زیـادی بشمـاره ی یک داردولی فـاقـد پنجـره است.بعضی از مهمـانهای غریبه را من در اینجا بستری می کنم:مثلا خرگوشی که ذات الریه گرفته بودومن فکر می کـردم کـه نتـواند جان سالم بدربرد، یا موش بزرگی که آنرا فقط با یک یادداشت برای معالجه پیش من فرستاده بودند.

قـوی‌بـزرگی بنام فرانک، نیز در آنجا بود که آنرا خواهرم کارول، از خط مسابقه نجات داده وبرای من سوغات آورده بود. کارول فکر میکنه که قوها،مادر ترزای مقدس دنیای وحوشند.درحال حـاضـر خـواهـرم دریکی از پـارک هـا کـه آنـرا برای کمپ ، اختصاص داده اندبادختران خودش درمرخصی است‌ومن هم هروقت فرصت داشته باشم با آنهابمسافرت می روم.

قهـوه ی من حـالا دیگـه حـاضـر شـده بـود. یک فنجـان برای خودم ریختم وشیروشکر بآن اضافه کردم. اوه..چقدر عالیه!

سگ کـوچـولـو، تا پاشنه ی پاهای من می رسید.ازنوع «تری یر» ومتعلق به ژاک راسل بود.ظاهرا سـرگردان بوده وژاک آنرابخانه آورده بود.شاید هم اورا ترک کرده بودند.دوروبر پاهای من جست وخیـزهـائی را می کـرد کـه می دانست من آنهـارا دوست دارم. کمی شیـربـرایش درظـرف ریختم ومقداری برنج بوداده بآن اضافه کردم وجلوی او گذاشتم.

دوست داری؟

ووف!

خوشحالم که اینرا می شنوم.

دوبـاره قـدم زنـان بطـرف جلـوی خـانـه رفتم.جیپ سیـاه رنگ را دیـدم.همـان مرد قبلی. کیت ...فلانی.

شکـارچی دوبـاره بـازگشتـه بـودودر محـوطـه ی خـانه ی من ایستاده بود.درکنار جیپ خودش ایستاده وتفنگ خودرا برروی دوش انداخته بود.

بعد متوجه شدم که چیزی، شل وول، روی کاپوت اتوموبیل اواست.

اوه! خـدای من .نـه ! مثل اینکـه او قبـلا چیـزی شکار کرده است.او حیوانی را در زمین من کشته است.این مردیکه.....

قبـلا من لاشـه هـای زیادی از حیواناتی که مرده بودند در جنگل دیده بودم ،ولی این جا زمین من بـود.زمین خصـوصی من. کـه من همـواره ازآن بعنـوان حـریم مقدسی خارج از این دنیای دیوانه ی دیوانه ، یادمیکردم.

هی! باتوهستم .وفریاد کشیدم :اون چیه اونجا؟

من به نیمه راه تانزدیک چراغهای جلوی جیپ رسیده بودم وبینهایت خشمگین وعصبانی بودم

کـه درهمـان زمان اوهم بطرف اوتوموبیل خودرفت ودرب آنرا باز کرد. در این لحظه متوجه شدم چیزی را که من تصورمی کردم بدن یک حیوان است،اشتباه است ورنگی عوضی دارد.

شباهت زیادی به یک پارچه ی ضخیم وخشن داشت. شایدهم کیسه یی پراز لوازم شخصی بود.

صدای مرا که شنید سرخودرا بر گردانیدومتوجه من شد. نیمه کاره دستی تکان دادولبخندی غیر قـابل مقـاومت ازخـود نشـان داد کـه من آنـرا بـانگـاهی که پرازغلیان بودواورا بجوش می آورد ومی سوزانید،پاسخ دادم.

صبح بخیر خانم. چقدراینجا صبح ها منظره ی زیبائی دارد. مثل بهشت می مونه .اینطورنیست؟

روب دوشـامبـرخـودم را جمع وجـور کـردم. روزنـامـه ی روزرا کـه همواره پراز خبرهای بداست ازروی زمین برداشتم ،چرخی زدم و داخل خانه شدم.

فصل یازدهم

احتیاط، بسیارلازم و حیاتی بود.

هـوای بعـدازظهـر درناحیه ی بولدر، گرم وچسبناک بودولی درزیر سایه ی درختان صنوبری که بـردیف درپشت خـانـه ی دکتـرفـرانسس مـاک دونـووجـود داشت ،آنقـدرهـا گـرم وطاقت فرسا نبـود.ومحققـا دراستخر آبی رنگ، وبیست و پنج یاردی، که همواره حرارت آن درحدودسی وشش درجه سانتیگراد بود،هوا بسیارمطبوع بنظر می رسید.

اطـراف استخـررابـاآهن هـای سفیـدرنگ ومخصوصی که برای اینکار ساخته بودند، پوشانده وبا بـرگهـای مخصـوص زینت داده بـودنـد. ازمیـزوصنـدلی هـای دوره ی عثمـانی ،تعـدادی درآنجا گـذاشتـه بـودنـد ودرکنـارآنهـا یک مبل چهـارنفـره ی گلدارنیزبچشم می خورد. کوزه گلدانهای بـزرگی کـه گلهـای فصل را درآنهـا کـاشتـه بـودنـدبـاسلیقـه ی خاصی دراطراف استخر قرارداده بودندودروسط میزها ازنوع چترهای سایبان نصب کرده بودند.

فـرانک مـاک دونـو، دراستخر مشغول شنا بود وتعجب می کرد که تقریبا بیست سال پس از دوره ئی که دردانشگاه بارکلی کالیفرنیاشنامی کرد هنوزهم آهسته شنا کردن را دوست می داشت .

دکترماک دونو، اززندگی خود دربولدر، بشدت لذت می برد.خانه ی ولنگ ووازی که داشت صحنه یی محونشدنی از یک خانه ی شهری را داشت که درخاطره ی انسان باقی می ماند.از طرفی شبـاهت زیـادی بـه دشت ودمن هـای مشرق را داشت. گزندگی هوا وتردی آن را دوست می داشت وازرنگ آبی ویکـدست آسمـان درآن ناحیه لذت می برد.اوحتی یکباربمرکز تحقیقات اتمسفر هوا مراجعه کرده بود تا بلکه بتواند برای زیاده ازحد آبی بودن آسمان درآن ناحیه دلیلی پیدا کند.شش سـال قبل از سـانفـرانسیسـکـو بـآن نـاحیـه آمـده بـود ولی دیگـر هیچگـاه دلش نمی خـواست بـه سانفراسسیسکو باز گردد.

بـویژه درروزی مثل امروز که کوه «فلاتیرون» ازدورمانندبرجی باشکوه ،وفاصله ی نزدیک بنظر می رسیدوخانمش،باربارا، نیزقرار بود ظرف یکساعت آینده از کار، بخانه مراجعت کند.

احتمـال داشت کـه باکمک باربارادرپاسیوی خانه کبابی راه بیندازندویک بطری «زینفاندل» را بـاز کننـدوچـه بسـا احتمـال داشت که ازسولی ها دعوت کنند باآنها غذابخورند. یا اینکه اگر فرانی اونیل می تـوانست ازحیوانات خودش دل بکند، آنهارا رها کند وباهم غذا بخورند.فرانی هم دردوره کـالج بـاوی شنـا می کـرد.وفـرانک مـاک دونو،همواره ازمصاحبت با اولذت می برد.ازطرفی از زمانی که داوید مرده بود کمی نسبت بوضع اونگران شده بود.

فـرانک مـاک دونـو،درنیمه های راه که رسیده بود شنا کردن را متوقف کرد. برای آن ایستاد که بقسمت جنـوبی استخـر نـزدیک می شـدونـودویکمین طـول استخـررا درآن روزبعـد ازظهـر شنـا میکرد.جنب وجوشی دراطراف پاسیوونزدیک به منقل ذغال دیده بود.

مثل آنکه یک فرداضافی دیگری نیزدرآنجا بود.

نـه،بیش از یک نفـردر پـاسیـوی خـانـه ی اوبچشم می خورد.درحقیقت،چند نفری درآنجا جمع شده بودند. کمی ترسید.چه خبرشده بود؟این آدمها کی بودندوبرای چه آنجا جمع شده بودند؟

فرانک ماک دونو، سرخودش را از استخر بیرون کردوعینک ایمنی که بچشم گذاشته بود از چشم برداشت. چهار نفر مرد در لباسهای معمولی، جین، خاکی، لباس شنا، باعجله بطرف او روان بودند.

فریاد کشید: آیا من میتونم بشما کمک کنم؟ این غریزه ی ذاتی او بود که با همه مهربان باشد. راجع بافراد خوب فکر کند. وبا آنها مؤدب ومهربان باشد.

مردانی که بطرفش می آمدند هیچکدام جواب نمی دادند. خیلی عجیب بود. چرا اینها ساکتند؟ بجای جواب دادن باز هم داشتند باو نزدیک تر میشدند. بعد شروع بدویدن کردند.

یکی از میزهاروی عرشه کنار استخرافتاد. شمع ها شکست وروی زمین پرت شد، روزنامه ها ومجله هائی که روی میز بود برروی زمین و کناره ی استخر پرو پخش شد.

هی! هی! اینجا چه خبره؟ بانا باوری هرچه تمامتر داشت باین منظره نگاه میکردوچیزی نمی فهمید.

هر چهار نفر آنها پریدند توی قسمت کم آب استخر، یعنی همانجائی که فرانک ماک دونو، هاج وواج ایستاده بود.

این بار دیگه فرانک ماک دونو، جدا برسر آن چهارنفر شروع بداد وبیداد کرد. سردرگم شده بود که چه اتفاقی افتاده است وازطرفی نیز ترسیده بود.

درست مثل اینکه یک دسته سگ باو حمله کرده باشند. بازوها وپاهای اورا گرفته بودند، وآنهارا سخت می تابانند. صدای شکستن چیزی بگوشش خوردوتصور کرد که یکی از اعضای بدن اواست که شکست. حرکت سریع ونیرومند یکه به او داده شد جهان را ازشدت درد، درمقابل چشمان او تیره وتار کرد. چون خودش ورزشکار بود می توانست حدس زند که تا چه حد این افراد نیرومند ند. آنها، اورامثل یک جسم ضعیف الاندامی برروی زمین می انداختند ودوباره بلند می کردند.

هی! هی! دوباره شروع بدادزدن کردودراینحال یک مشت آب وارد بینی اوشد. آنها سرس را بعقب نگاهداشته بودند واو تنها چیزی را که میدید رنگ آبی آسمان بود که تا ابدیت ادامه داشت.

پس ازآن اورا وادار کردند که سر خودش رازیرآب کند. کوشش کرد تافورا نفسی عمیق بکشد ولی دهانش پر از آب وکلورین شدودر گلویش گیر کرد.

اورا زیر سطح آب نگاه داشتندواجازه نمی دادند سرش را بالا بیاورد. دستها وپاهای اورا با دستان نیرومند خودشان سخت نگاه داشته بودند. کم کم داشت غرق میشد. خدایا راه چاره چیست؟ هیچیک ازاین کارها برای او معنی نداشت.

کوشش کرد تا آنهارابزند.

کوشش کرد خودش را آزاد سازد.

کوشش کرد خودش را آرام کند.

فرانک دونو، ناگهان شنید که گردنش قفل شد. دیگر نمی توانست با آنها جنگ کند. احساس کرد که نیرویش درحال تحلیل رفتن است.

می دید که قیافه اش درلباس خیسی که بدور تنش پیچیده است، درحال درهم پاشیدن است. چشم هایش بشدت باز مانده بود. وبرهمین قیاس دهانش. آب مانندسیل دهان اورا پر کرده بودوباعجله ئی وصف ناپذیر وارد درریه های او می شد. سینه اش داشت می ترکید واین همان

چیـزی بـود کـه درآن لحظه آرزویش را داشت. تنها دلش می خواست باین فشاری که بردرون او وارد میشدودردی که براعضای بدنش تحمیل می شد خاتمه داده شود.

دریک لحظـه، دکتـر فـرانک مـاک دونـو، همه چیزرافهمید. او حقیقت رابروشنی مرگ خود که حالا داشت بوی نزدیک می شد، ومی توانست آنرادرک کند، فهمید.

ریشه در تینکربل، وپیترپان، داشت.

آنها با ساعت او فرار کرده بودند.

فصل دوازدهم

فاصله ی «بیربلاف» تا «بولدر» تقریباچهل دقیقه رانندگی است مشروط براینکه شما پای خودتان راروی پدال گازفشاردهید وپرواز کنید.

کوشش کردم تا هرچه می توانم عاقلانه رانندگی کنم‌ولی نومیدانه موفق نشدم.هرچه که برانندگی ،آنهم‌راندن درشب مربوط می شدمثل ارواح، تیره وتاربود.

من نمی توانستم خودم راقانع کنم که فرانک ماک دونورادیگرنمی بینم . تقریبا شش سال بود که اورامی شناختم.چهره ئی بشاش وپرازنشاط زندگی داشت. این اواخر،من از«بلاف» زیاد بیرون نمی رفتم . حداقل برای چهارصدونودوسه روز گذشته ازآن خارج نشده بودم.حالا،دراین شرایط نامساعد باید به بولدر می رفتم.

فرانک ماک دونومرده بود.زنش ،باربارا،با چشمان اشک آلود، مرگش رابمن اطلاع داده بود.درابتدا آنرا باورنمی کردم .ونمی توانستم افکاردردناک ووحشتناکی را که بمغزم هجوم آورده بود از خود دور کنم.

اول ازهمه داوید،وحالا هم فرانک. بنظر ممکن نبود.

کوشش کردم تا بیکی ازبهترین دوستان خودم بنام گیلیان که دربیمارستان بولدر کار میکرد تلفن کنم.دستگاه پیام گیر تلفن جواب دادومن هم بامید اینکه پیام من باو می رسدبرایش پیغام گذاشتم.

کوشش کردم تا بخواهرم، کارول تلفن کنم ولی کارول چون با دوبچه ی خود در چادر زندگی میکرد گوشی تلفن را برنداشت.لعنت براین تلفن. من حالا برای یک کارفوری‌باواحتیاج دارم‌واو دردسترس نیست !

قبل ازآنکه درحقیقت بمحوطه ی خانه ی فرانک وباربارا،دربولدربرسم صدای وحشتناک آژیر پلیس را شنیدم.آنهادرنزدیکی بیمارستان زندگی می کردندوچون هردودرآن بیمارستان کار می کردند کاملا منطقی بود. باربارا، پرستاربخش جراحی بود وفرانک،بهترین پزشک اطفال.

اوه! خدای من . فرانک،حالا مرده بود.دوست من.دوست داوید.چطورچنین چیزی مکن است؟

صدای آژیر پلیس آنقدر گوش را آزار می دادوآنقدربمن نزدیک بود که بنظر می رسید درتعقیب من است.

باشنیدن صدای آژیر پلیس،بسیاری از خاطرات نیرومند گذشته درمن زنده شد.ماهابود که من مزاحم پلیس بولدرشده بودم تادرباره ی مرگ داوید تحقیق کندومسأله ی قتل اورا برملا سازد.برای خاطرخدا خواستم خودم این موضوع را حل کنم وبرای توفیق دراینکاراز مأمور پارکینگ، پزشکان،ودیگرانیکه از پارکینگ‌درساعات آخرشب استفاده می کردند سؤالهای فراوانی کرده بودم.

حالا همه ی آن خاطرات درباره ی قتل داویدمانند سیل درنظرم مجسم شدومن تحمل آنهارا نداشتم.

فصل سیزدهم

موقعی که به درب ورودی نزدیک شدم به پلیس بلند قد وچاقیکه درسرسرای سفیدرنگ وآشنای درب ورودی ساختمان ایستاده بودخودم را معرفی کردم.اسم من دکتراونیل است واز دوستان نزدیک فرانک وباربارا هستم.اوخودش بمن تلفن کرده است.

بله خانم! بفرمائید .ایشان درداخل ساختمان اند.شما می توانید مستقیم تشریف ببرید تو . ونقاب کاسکت خودش را بعنوان احترام بادوانگشت گرفت .

در گذشته من زیاد بخانه ی وسیع ومزرعه مانند فرانک توجه نکرده بودم.بجای چمن سبز که معمولا درباغچه ی خانه های بزرگ میکارند، دراینجاصدها کوزه گل های مختلف ورنگارنگ گذاشته بودند که تقریبا محوطه را پر کرده بود. کاری که فرانک کرده بود این بود که برای استفاده ازآب،محل نگاهداری ازآنرا نیز پیش بینی نموده بود.تمام کارهای فرانک همین طور وطبق نقشه بود.همیشه نسبت بسایرین فکر میکردوهمیشه آینده را مد نظر داشت.

من اصلا بفکر این چیزها نبودم .شاید هم مخالف آن بودم.ماک دونات ها ،زوجی بودند که من وداویدهنگامی که آنها دربیمارستان کار می کردند بآنها نزدیک تراز هر فرد دیگری بودیم.وشبی که داوید تیر خورد،آنها خودشان را بفوریت بالای سر داوید رساندند.باربارا،وکارول،ودوست دیگرمان بنام گیلیان پوریس،آن شب پهلوی من ماندند.حالا من ، دربولدر،همان اوضاع واحوال را پیدا کرده بودم .

همین طور که از پله ها بالا می رفتم،خانمی ازدرب جلوئی ساختمان وارد خانه شد.او، باربارا ماک دونات نبود.

ناگهان من زمزمه کردم «آه خدای من! گیلیان!». گیلیان بهترین دوست من دردنیااست.ناگهان هردونفرمان هق زدیم زیر گریه ونتوانستیم درآن سرسرا، جلوی خودمان را بگیریم.هردوداشتیم گریه می کردیم ودربغل هم فرورفته بودیم وکوشش می کردیم تا عمق تراژدی را درک کنیم.خوشحال بودم که دراین موقعیت حداقل اوآنجااست.

غرولند کنان گفتم : آخه چطور ممکنه که اوغرق بشه؟

اوه! خدای من. فرانی ! من نمی دونم چطوری این اتفاق افتاده است؟ گردن فرانک شکسته بود.شاید تصمیم داشته درآن استخر کم آب شیرجه بره! ببینم توحالت خوبه؟نه! البته معلومه که خوب نیست. این چه سؤالیه که من می کنم؟باربارای بیچاره هم حتما همین حالت را داره.راستی که چقدر سخت ودردناکه.

من،سرم را روی شانه های دوستم گذاشته وگریه می کردم ،واو، روی شانه های من.

گیلیان ، یک پزشک پژوهشگر دربیمارستان بولدروآدم بسیار خوبی بود.اینقدر خوب بود که می توانست یک یاغی سرکش باشد ودربرابربورو کراسی های بیمارستان ورؤسای آن سینه سپر کند.ازطرفی، زن بیوه یی بود که یک کودک بنام میکائیل هم داشت.من آن کودک را تقدیس میکردم ودوست می داشتم.

لباس بیمارستان را دربر کرده بود وبر روی آن روپوش سفید ومخصوص کارخودرا نیز پوشیده بود وکارت شناسائی بیمارستان را بر سینه داشت.مستقیما از سر کارخودش آنجا آمده بود.چه روز طولانی ووحشتناکی برای اوبوده است.درحقیقت برای همه مان.

به گیلیان گفتم: من باید باربارا، را ببینم. تومیدونی اون کجااست؟
بریم. من راهرا بهت نشون می دهم. بمن تکیه بده. منهم بتو تکیه می دهم.
گیلیان ومن، وارد خانه ی آشنائی شدیم که حالا درسکوتی مرگبار فرورفته بود. تاریک وبی سروصدابود. باربارارا در آشپزخانه پیدا کردیم که پهلوی دوست دیگری بنام گیلدا هارانزو، ایستاده بود. گیلدا، یک پرستار کودک دربیمارستان بود. او جزو دسته ی ما محسوب می شد.
من شروع بزمزمه کردم که اوه! باربارا. من خیلی از این موضوع متأسفم. مثل اینستکه اصلا انسان درچنین شرایطی لال میشه ونمیتونه کلمات مناسبی برای بیان احساسات خودش پیدا کنه.
دوتائی مان، سخت تو هم فرورفتیم. من چیزی راجع به داوید نمی دانستم. اوه! فرانی. من نمی فهمم که چرا باید اینجور بشه. باربارا، سرش را روی سینه ی من گذاشته بود واین کلمات را ادا می کرد. حالا میفهمم که هنگام ازدست دادن داوید، من باید با تو، بهتر ازآن می بودم.
تو خیلی هم خوب بودی. دوستت دارم. جدی میگم. وبهمین علته که این لحظه ی وحشتناک اینقدربرای من آزاردهنده است. من می توانم چیزی را که باربارا ازدست داده بود احساس کنم. انگار مربوط بخود من بود.
بعد ازآن هر چهار نفرمان همدیگررا بغل کردیم واشک ریختیم. درست مثل اینکه دیروز بود وهمگی شوهر داشتیم. می رفتیم کباب را علم کنیم ودوراستخر جمع شویم، یا اینکه برای امور خیریه اعانه جمع کنیم یا اینکه فقط وفقط، دوسه ساعتی با هم گپ بزنیم.
آخر کار، باربارا، از ما دورشد، ودرب دولابی را که روی دستشوئی آشپزخانه کار گذاشته بودند باز کردویک بطری، کراون رویال، از آن بیرون آورد. مهروموم بطری را شکست وبعد از آن چهار لیوان بزرگ ریخت وبدست ما داد.
من از پنجره ی آشپزخانه به بیرون نگاه کردم ودیدم که چندنفر از کارکنان بیمارستان در محوطه عقب منزل نزدیک استخر جمع شده اند. ریچ پالت، که رئیس مشاوران بیمارستان بولدر بود آنجا بود. او دوست خوبی برای فرانک وهمدم ماهیگیری اوبود.
بعد ازآن هنریش کرونر، رئیس بیمارستان را دیدم که دوستانش اوراریک، صدا میزدند. هنریش، یکی از نخبگان مغروری بود که همواره تصورمی کردباریک بینی او در زندگی ازاو موجود خاصی بوجود آورده است ونمی توانست تشخیص دهد که او هم یکی از انسانهای معمولی مانند دیگران است. برای من کمی غیر عادی بود که اینهمه کارکنان بیمارستان درآنمحل جمع شوندوشاید بآن علت بود که خانه ی ما ک دونات ها نزدیک بیمارستان بود. ولی این نکته را نباید ازنظر دور داشت که احتمالا همه فرانک را دوست می داشتند.
ناگهان خاطره ئی از ذهن من گذشت که مانند خنجری در قلب من فرورفت. بیادم آمد که چند سال قبل من وداویدبا فرانک وباربارا، برای قایق سواری رفته بودیم. بعدازآن، همگی بمنظور شنا کردن وارداستخر که آب ملایم تری داشت شدیم. مثل این بود که فرانک در منزل خودش بود وداشت مانند یک سمور دریائی درآب شنا می کرد. هنوزهم می توانم ضربه هائی را که با روش آزاد ونیرومندش بکار می برد بخاطر آورم.
چطور ممکنه که او توی این استخر بمیره؟
چطور ممکنه که فرانک وداوید هردونفرشان مرده باشند؟

همینطور که من مشغول مزمزه کردن لیوان خودم بودم نتوانستم جوابی برای سؤال خودم پیدا کنم.احساس میکردم که مانند فرفره ئی شده ام که از چرخش باز نمی ماند. لیوان دیگری طلب کردم وبعد،لیوانی دیگر تا بالاخره کرخت وبیحس در گوشه ئی افتادم.

بنظر میرسید که گیلیان حواسش متوجه من وباربارا است.واز زمانیکه داوید از این دنیا رفت رفتارش با من همین گونه بود. مثل این بود که من دختر خوانده‌ی اوهستم.او،«اما تامپسون »را بیاد من می آورد،باهوش، ولی کمی حساس،فکور،ومسخره!

فرانی ! لطفا امشب بیا خانه ی ما بخواب. این جمله را گفت وبعد، قیافه ئی محتاجانه بخودش گرفت. آتش گرمی درست می کنم وآنقدر حرف می زنیم تا آخر کاراز پا دربیائیم.

نه! من نمیتونم.اینرا گفتم وبدنبال آن سر خودم را بالاانداختم .

فردا صبح زود یک سگ اسکاتلندی بزرگی را برای درمان پیش من میارند. بیمارهای بستری من هم زیادند.

گیلیان ،چشمهای خودش را در حدقه چرخاند،ولی بعد تبسم کرد. پس قول بده تعطیل آخر هفته اینکاررا بکنی.هیچ بهانه ئی در کار نیست.خیلی خوب؟

قول میدم. پیش تو خواهم بود.

کوشش کردم تا باربارا، توی تختخواب خودش بخوابه. گیلیان و گیلدا را بوسیدم وبا آنها خداحافظی کردم وعازم خانه ی خودم شدم.

فصل چهارم

تابلوی آشنای «سراشیبی خرسها» درخروجی بعدی اتوبان، ازلابلای مه غلیظی که رنگ خاکستری وآبی داشت، پیدا شدومن علامت گردش بسمت راست اتوموبیل خودم را فشاردادم ووارد جاده ئی شدم که همان دو چراغ آشنا وهمیشگی درابتدای آن قرار داشت.

بعد،بایک پیچ تند وارد جاده ی چهارم ژوئن که یک جاده باریک ودوطرفه بود شدم. پنج کیلومتر ونیم طول داشت وهیچ نوع علامتی در آن جاده بچشم نمی خورد.در مسیر جنگل پیش رفتم تابه سراشیبی خرسها برسم.این سراشیبی ،درحقیقت جاده ئیست که از شهر باینجا ختم می شود.دراین جاده پمپ بنزین،ایستگاه توقف اضطراری،یک فروشگاه ویدیو،وخانه ی من وجوددارد.هوا که تاریک میشه، همه‌مان ، مغازه های خودمان را می بندیم. افراد محلی همیشه این جمله وردزبانشان است که «خوشحالی اینستکه شما سراشیبی خرس را درآئینه ی جلوی اتوموبیل خود ببینید،ولی بهتره که هر چه سریعتر اینکاررا بکنید».

من نمی توانستم صبر کنم تا بخانه برسم.دلم می خواست که هرچه زودترازاین محل فرار کنم ویک خواب راحت داشته باشم.احساس دوری می کردم.وتمایلاتی که داشتم غیر حقیقی بود.از طرفی لازم بود حسابی چند گیلاسی بزنم.

جاده ی پرپیچ وخم‌ونیمه تاریک، بدور صخره هائی که درجنگل وجود داشت دور میزد.درختهای توهم رفته وقطوری که درآنجا روئیده بودسبب شده بود که جاده بطور باریک جلو رود وموقعیکه نور چراغ اتوموبیل به آنها می تابید،هم زیبا ،وهم ترسناک بود.

سرعت را کم کردم وبرروی اعصاب خودم تمرکز یافتم تا هرچه زودتر خودم را بخانه برسانم.

گوزن هائی که از نور چراغ اتوموبیل من دروحشت می شدند، چاره ئی جزاین نداشتند که بطرف اتوموبیل هجوم بیاورندومن بهیچوجه آمادگی نداشتم که برای مردن آماده شوم.

ناگهان چیزعجیبی دیدم.نوروباریک وسفید رنگی را دیدم که مانند فلاش درطرف راست اتوموبیل من درحرکت‌است .

بآرامی ترمززدم.وراندن را کند تر کردم‌وبدقت بسایه هائی که دردل جنگل پیدابود خیره شدم.

آرزوداشتم که اشتباه کرده باشم.ولی آن فلاشی که درذهن من پدیدارشده بود ناگهان مانند دختری شد که مشغول دویدن بود.یک دختر کوچک در تاریکی جنگل واین وقت شب، دراینجا چه میکند؟

ترمززدم واتوموبیل را کاملا متوقف کردم.اگراین دختر گم شده باشد، من میتوانم تا خانه اش اورا سوار کنم وبعد دنبال کارخودم بروم.بااینوصف، احساس من براین بود که یکجای کار اشتباه است. ممکن است که ازطرف فرد یا افرادی تحت تعقیب باشد. یا اینکه ممکن است گم شده باشد؟

موتوراتوموبیل را روشن نگاه داشتم وبعد از آن پیاده شدم. مه‌درروی زمین کمی تخفیف پیدا کرده بود.بنابراین من توانستم چند قدمی درروی زمین جنگل راه بروم.پوست بدن من خارش پیدا کرده بودومن نگران آن بودم.

بایست.
نگاه کن.
گوش بده.
باشماهستم ! بایک صدای آرامی که دختروحشت نکنداین کلمات راادا کردم.آنجا آن بیرون کیه؟من اسمم فرانی اونیله.دکتراونیل.دامپزشکی هستم که توی شهر کار می کنم .
بعد،دوباره همان فلاش سفید رنگ را دیدم .ایندفعه،مانند زوبینی بود که درپشت یک درخت صنوبرسبزوبلندی قرار گرفته باشد. بدقت باونگاه کردم واورا زیر نظر گرفتم.متمرکز شدم وچشمان خودم را نیمه باز کردم تا اوراازز یر صافی بگذرانم.
بله!یک دختر جوان بود.
بنظر یازده یادوازده ساله می رسید.موهای بوروبلند ولباسی بازوغیر چسبان داشت.لباس دختر پاره وپرازلکه بود.آیا حالش خوب بود؟سالم بود؟ازآنجا که ایستاده بود چیزی بنظر نمی رسید.
اوحتما صدای مرا شنیده است،مرا دیده است.حتما باید اینطور باشه.دوباره شروع بدویدن کرد.بنظر می رسید که ترسیده است.نوعی مشکل دارد.نمی توانستم باور کنم که حالش خوب باشد ودردسرنداشته باشد.دوباره مه، زمین را پوشاند.
صبر کن.فریاد زدم.تونباید توی این جنگل تنها باشی.چی داری می کنی ؟لطفا صبر کن.
هیچ صبر نکرد.درحقیقت بسرعت خودش افزود. پاش بچیزی گیر کرد وبازانو،روی زمین غلطید. چیزی را فریادزد که من ازآنجائی که ایستاده بودم نتوانستم آنرا بشنوم.
قلب من طپشش سریع ترشد.یک چیزی اشتباه بود.من بطرف اودویدم وفکرکردم که ممکنه اذیت شده باشه.ممکنه که پیرتراز آن باشه که من ازدوراورا می بینم.خیلی مشکل بود که بشود توی این مه غلیظ چیزی را تشخیص داد.
با نوربا ریکی که از حلقه ی ماه بیرون میزدمشکل می شدچیزی را تشخیص داد. ولی بنظر می رسید که تناسب بدنی او کمی عجیب وغریب بود. مثل این بود که بازوهای او توی یک غلاف بود.
دویدن را متوقف کردم.قلبم بشدت میزد.خودم صدای آنرا می شنیدم.
نمیتونه اینطورباشه.
دیگه داشتم تقریبا فریادوشیون می زدم. کمی نفس عمیق کشیدم.درآن شب تاریک ووحشتناک خودم را حریف یک دختر جوان کرده بودم.
بنظر می رسید که دختر جوان بالهائی سفیدرنگ ونقره ئی داره.

فصل پانزدهم

آنچه که من در آن لحظه دیدم مافوق قدرتم بود که بتوانم حتی آنرا تصور کنم. خارج از درک من بود، خارج از سیستم اعتقادی من بود، وشاید، خارج از توانائی من تا بتوانم آنرا برای فرد دیگری باز گو کنم. بازوهای دختر را بطرز عجیب و غریبی به پشت او، تا، زده بودند ولی زمانیکه آنهارا بلند می کرد بال ها یش، بیرون می آمدند.

بشر، نمی توانست اینکاررا بکند ولی، من چه می توانم بگویم- دختری با بالهایش!

نقطه ها در جلوی چشمان من می پریدند. رنگها، رنگ وجلائی قرمز، وزرد داشتند ومی رقصیدند. محققا هنوز اثرات «کراون رویال» درمن وجود داشت ولی من تحت تأثیر الکل نبودم شاید زیاده از حد نوشیده بودم؟ آیا بعلت مرگ فرانک ماک دونات بود که من وسواسی شده بودم یا اینکه گرفتار اوهام وخیالات شده بودم؟

فرانی، چشمهای خودت را ببند. دوباره آنهارا باز کن. ملایم...

هنوز او آنجا بود! درحدود بیست متر دورتر. دختره داشت مرا تماشا می کرد.

فرانی! نکنه از حال بری ها! تو جرأت نداری اینکاررا بکنی. اینها جملاتی بود که بخودم می گفتم.

آهسته تر برو. حتما آهسته تر برو. یکوقت سروصدای بیخودی درنیاری، یا حرکتی نکنی که دختره بترسه.

همینطور اورا نگاه می کردم تا بالاخره پای خودش را پیدا کرد. یکی از بالهایش قشنگ، پشت سرش تا خورده بود. آن بال دیگر نیز کمی کشیده می شد. آیا اذیت شده است؟

آهای دختر! دوباره اورا بآرامی صدا زدم. آیا همه چیز خوبه؟ درسته؟

دختر موبور بطرف من برگشت. حدسم این بود که بلندی قدش درحدود یک مترونیم بود. با چشمهای بزرگ و گشاد شده ی خودش نگاه غضبناکی بمن کرد. درنورمهتاب شیری شکل، من توی سرخسهای سبز رنگ ایستاده بودم. هرچیزیکه در اطراف من بود حالت سایه داشت. همین طور که سرم گیج می رفت آنجا ایستاده بودم وباو نگاه می کردم ونمی دانستم کدام بیشتر ترسیده ایم. من یا او؟

دوباره نگاه وحشتناکی بمن انداخت وشروع بدویدن کرد. طرفی را که حالا انتخاب کرده بود در حول و حوش جاده ی چهارم ژوئیه بود وآنقدر جلو رفت که دیگه داشت ازجلوی دید من محو می شد.

اورا دنبال کردم تا اینکه دیگه از شدت تاریکی توی جنگل، چیزی را جلوی خودم نمی تونستم ببینم. آخر کار بدرختی تکیه دادم و کوشش کردم که اتفاقات چند دقیقه ی پیش رااز نظر بگذرانم. نمی توانستم اینکاررا بکنم. سرم داشت بشدت گیج می خورد.

کوشش کردم بطرف اتوموبیل خودم برگردم. ازاتوموبیل بالا رفتم ودر تاریکی نشستم.

باخودم زمزمه می کردم که من دختری را که دوتا بال داشته باشه اصلا ندیده ام.

نمی تونم دیده باشم.

ولی مطمئن بودم که اورا دیده ام.

موقعیکه قدرت رانندگی پیدا کردم به‌طرف دفتر پلیس دهکده ی کلیتون که در همان نزدیکی ها بود رفتم.دهکده ئی بود که در حدود سه هزار نفر جمعیت داشت.درحقیقت ،این دفتر، شعبه ئی ازدفتر اصلی بود.من درحول وحوش خیابان میلر که یکی دو خیابان، دورتر از دفتر پلیس بود توقف کردم.

بشدت علاقه مند بودم که موضوع را در آن خیابان های خلوت وساکت دنبال کنم،ولی نمی توانستم بتنهائی آن کار را انجام دهم.

قبلا مشروب خورده بودم....ورانندگی می کردم. ساعت ،ازدو صبح گذشته بودودیگر برای افسونگری در خیابانهای کلیتون دیر بود.

حالا دیگردنبال دختر نمی گشتم واز خیالش نیز منصرف شده بودم....از آن چیزهائی که دیده بودم کاملا مطمئن نبودم.نمی توانستم داستان خودم را برای پلیس های محلی تعریف کنم.البته نه همان شب. شاید فردا صبح.

بخانه ی خودم باز گشتم تا برروی داستان سرپوش گذارم -وشاید بتوان گفت که بخوابم تا از سرم بیرون رود.

فصل شانزدهم

کیت،داشت عـرق میـریخت.مثل این بـود کـه در پـرواز هـای خطـوط هـوائی آمـریکا نشسته واز بوستون دارد پرواز می کند.لعنت برتو! هنوزهم نمی توانست خوب پرواز کند.ولی باید اینکاررا می کرد.

خلبـان هلی کوپتر بل ،ازاطاقک خودش نگاهی باو انداخت.بدش نمی آمد پوز خند غرورآمیزی بـاو بینـدازد.حالت خوب است؟هیچ تا بحال سوار این تخم مرغ همزن ها شده بودی؟بنظر نمی رسد حالت خوب باشه آقای هاریسون.ها؟چطوره اصلا بر گردیم؟

کیت کم کم داشت خـونسـردی خـودش را از دست می دادواز دست این خلبـان سمج عصبانی میشـد.مثل اینکـه ازآن احمقهای درجه ی اول بود.درحقیقت کیت،درانواع هلی کوپترها سوارشده بـود.تـوی بـرف، تـوی طـوفان ،در حملات تهاجمی خطرنا ک.وهیچ مشکلی برای او تابحال پیش نیامده بود تااوت ۱۹۸۴.

تـا آن زمـان مـأمـور بسیـار خوبی بود.یکی از بهترین ها.پرانرژی،روشن،سخت کوش،وباندازه ی کافی خشن.اشکال ،فقط پرونده اش بود.مگر چی شده بود؟

من حـالم خوبه.فقط رنگ طبیعی صورت من کمی سبزاست.مطمئن باش.کوشش کرد تا کمی وانمود کنه که همه چیز خوبه.

هرچی شما بگید.هلی کوپتر دراختیار شمااست.

بلـه.حتما همینطور بود وهزینه ی آن از جیب کیت در می آمد.وآنقدرها هم ازآن پولها نداشت که خـرج هلی کـوپتـر سـواری بکنـه. ولی احسـاس او این بود که باین کاراحتیاج داره .باید آن تصویر بزرگ را میدید. وآن تصویر حقیقی وبزرگ دراینجا،با موضوعهای مهم وعالی که اهمیت آنها مانند حیات نسل انسان ها بود، برابر بود.او،باین موضوع ایمان داشت والا هیچوقت اینجا نبود.

کیت، کـوشش کـرد کـه دوبـاره بپـائین ،وبـه درختها نگاه کند.درهکتارهازمین در زیر پای او، درختان کاج،صنوبر وسپیدار کاشته شده بود و با نسیمی که میوزیدبچپ وراست موج می خوردندو برفهائی که بر نو ک آنها نشسته بودمانند پودری سفید رنگ بروی زمین میریخت.

درآن حـول وحـوش لابـراتـواری وجـود داشت کـه مـأمـوریت کیت، بـآن بستـگی پیـدا میکرد. کیت،فقط همین را می دانست. دردلش میگفت که پس این آزمایشگاه لعنتی کجااست؟

هلی کـوپتـر ازمنبع زیـر زمینی « گروس » گذشت.درآنجا کیت، می توانست که محل بر گزاری اسکی «الدورا » وشهر کوچک «ندرلاند» را ببیند . بعد از آن، اگر کیت نقشه را درست خوانده بود، منبع زیـر زمینی دیگـری کـه احتمـالا «بـارکر» بود، قرارداشت .درنقطه ئی دورتر، کیت توانست کوه« فلاگ استاف» را تشخیص دهد که جاده ی ماگنولیاوتنگه ی سن شاین، نزدیک آن بود.

او میـدانست که دنبال چه چیزی میگردد.... پایان تمدن ،همانطور که ما هم آنرا می دانیم. دنیائی جدید وشجاع.همین وبس.یک جائی درهمین محل بود.

دوبـاره راجع بـه دکتـر فـرانک مـاک دونـات فکر کرد.نام دکتر ماک دونات در لیست او نوشته شده بود.مک دونات، داوید ماک کین وهمسرش.اودر نظر داشت که با دکتر ماک دوناک

ملاقات کند-دامپزشکی ، که درروبان شناسی وجنین نیز تخصص داشت .
متـأسفـانه یک روز دیر تر با اینجا رسیده بود.باید رئیسش ، پیتر استرایکر، رابرای این تأخیرسرزنش کرد.نه!نه ! خودش را باید سرزنش کرد.
د کتـر مـا ک دونات، قربانی شماره ی چهارم بود.تا بحال چهار پزشک کشته شده بودند که او از آنهـا خبـرداشت. چهـار پـزشک بـا سـوابق مظنـون گذشته،زمان حالی مشکوک،وبدون هیچ نوع آینده ئی .
ازآن دور، افـرادی را می دیـد که با چترهای مخصوص خودشان پرواز می کردند. بنظر می رسید که آنها حقیقتا مشغول پروازند. آزادبودند.
بسیـار خوب.وبعد رویش را بطرف خلبان کرده گفت:بریم پائین.آن مساحی که لازم بود از محل داشته باشد درمغزش بود.ازطرفی نقشه ی زمین را نیز با خود داشت.اولین قدم صحیحی بود که برای تحقیقات خود باید بر می داشت.
خلبـان سـرش را بعـلامت تأیید تکان دادوشست دست راست خودش را که دنباله ی تأیید است بلند کرد.عجب تکان شدیدی بود..... کرمیت، سر جای خودت محکم بایست....
بعـد از آن خلبان تعدادی متلک برای تغییر نا گهانی اتمسفر هوا برزبان خود جاری کرد وکیت هم نمی خواست بگومگو با اورا شروع کنه .
هلیکـوپتـر، یک حـرکت سـریع نـزولی بخـودش گـرفت وبـا زاویـه ئی تنـد بطرف زمین شیرجه رفت.اومی دانست کـه این حـرکت ، یک کارنا شدنی فیزیکی است ولی بنظر می رسید که معده ی او ،درنظر داردزود ترازبقیه ی هلیکوپتر ومحتویاتش از جا کنده شود.
اصـلا ساعت ده و سی دقیقه ی امروز صبح که فرود گاه کاج های بلند را ترک میکردنداحساس می کـرد که ناراحت وپر تنش است .او بکمک احتیاج داشت ولی می دانست که تمی تواند ازدایره ئی کـه درآن کـار می کـرد تقـاضـای کمک کنـد.او،روی پای خودش بند بودوبا اینکار شیره ی او کشیده می شد.

فصل هفتم

اولیور وندل هولمز،می گفت« ایمان داشته باشیدوهمواره آن قسمتی را که نا شناخته است دنبال کنید». کیت،همیشه باین گفته اعتقاد داشت.امروز هم داشت.حالا درداخل هلیکوپتر وبرروی کوهستانی پر ازصخره وسنگ مشغول کشف قسمت های ناشناخته بودو کوشش داشت ایمان خودرا حفظ کند.

اوبجواب هائی نیازمند بود،یا اینکه تنها علاقه ئی که داشت این بود که صدای آشنائی بشنود.بدفتر پیتراسترایکر، درواشنگتن تلفن زد.تلفنی که قصدداشت بزنه کمی حساس بود ومهارت، لازم داشت. روی همین اصل هم فکر کرد که هروقت نخواست ،آنرا قطع می کنه.شاید هم می توانست ازدایره ی خودشان کمک بگیرد.

پیتراسترایکر،سرپرست شعبه ی شمال شرقی اف.بی.آی.بود.هنوز باهم دوست نزدیک بودند.تا دوسال ونیم قبل،درحقیقت پیتر برای او کار میکرد.

ناگهان دنیای کیت وارونه شد ونا گزیر شد برای پیتر کار کند.وهفته ی قبل، پیتر اورا تهدید کرده بود که اگر کارهای خودش را با استانداردی که اف.بی.آی. تعیین کرده است تطبیق ندهد ،اورا اخراج خواهد کرد.وآخر کار هم این اخطاررا برروی کاغذ آورده بود.

حتی قبل ازآنکه تهدیدرسمی جنبه ی حقیقت بخود بگیرد،علامت هائی دال بر این کارها وجود داشت.پس از تصادف سال ۱۹۹۴موضوع ارتقاءرتبه ی او مطرح شده بودودربوته ی اجمال مانده بود. خدا می دانست که علت عدم ارتقاء او چه بوده است.بیشتر احتمال دارد که کله شقی وعدم اطاعت وی از دستورات بوده است که سابقه ی اودراف.بی.آی.را خراب کرده بود .احتمال داشت که عقده ئی بودن او با پرونده هابوده است که برای او پاپوش درست کرده واورا عقب انداخته است. مثل همین پرونده ئی که اوراتا کلرادو کشانده است.دراین پرونده او می توانست راهنمائی های بالقوه ئی پیشنهاد کند،مشکلات را بزرگ جلوه دهد،راه حل هارا پیشنهاد کند.وحال آنکه دیگران آنکارها رانمی کردند.

اوهمیشه عضو«غیر معمولی»اف.بی.آی.بوده است.وبهمین جهت بود که گفته بودنداوراخارج ازقوانین نیویورک استخدام کنند.هنگام مصاحبه بوی گفته بودند که ما برای این تورا استخدام میکنیم که تحت فشارقرار گرفته ایم وبنا براین نتیجه ی کار قابل پیش بینی است.فرض براین بود که اونقش نوع جدیدی ازمأموریت اف.بی.آی.را بازی کندواو هم برای مدتی الحق، نقش خودش را خوب بازی کرده بود.

تامدتی آنها تصمیم گرفته بودند که سیستم بوروکراسی موجودرا ازبین ببرندواز جلد فعلی خودشان بیرون بیایند ولی او کشف کرده بود که اف.بی.آی.،درحقیقت، نمی خواهد زیاده از حد درداخل خودش تغییرایجاد کند.درحقیقت سازمان ، تصمیم گرفته بود که اورا عوض کند نه خودشان را.وموقعیکه او زیربار نمی رفت، تصمیم گرفته شد که دمار ازروزگار او در بیاورند.یکی از سرپرستها باو گفته بود که «تام،ما بتو ملحق نشده ایم.این تو هستی که بما پیوسته ئی.بنا براین توچرا این فکر پوچ خواننده ی برجسته ی ارکستر بودن را دورنمی اندازی ومثل بقیه ی آدمها با

برنامه پیش نمی روی؟» . برای اینکه او با دیگران فرق داشت،فرض براین بود که با آنها متفاوت باشه.-این یک معامله بود-ومعامله ،معامله است.

فرق کار دراین بود که سازمان،طرف خودشان را متعهد نمی دانستند.

آنها اززاکت های اسپرت مخمل کبریتی، کلاه هائی که علامت نداشت ،شلوارهای جین، کفشهای بارانداز هارا که او اصرار در پوشیدن آنها در سر کار داشت (نه اینکه فقط روزهای جمعه آنهارا بپوشد)، متنفر بودند.ازخواندن کتابهائی نظیر دنیای تبه کاران، یا ماسون و دیکسون، یا هر کتاب دیگری که تونی موریسون نوشته بود واو علاقه بخواندن آنها داشت ،بدشان می آمد.روزهائی هم بسرش زده بود که دوچرخه ی کورسی خودش رادربوستون سوار بشه وبادوچرخه سر کاربره ، که این کار او، بهیچوجه مورد پسند رؤسانبود.

از موهای بلند او،واینکه عادت داشت یک روز درمیان ریشهای خودش را بتراشد یا، از طرز راه رفتن مغرورانه ی او دلخوربودند.یکی از عادتهای دیگراو این بود که سیم بلند گوی ضبط صوت کوچولویش همیشه در گوشش بود وهر جا میرفت این صدای موزیک باید توی گوشش باشه.

بالاتر از همه این بود که سازمان دربرابری اعتنائی او به دیسیپلین خشمگین بود.از همان اول استخدام باو یک آدم سربهوا لقب داده بودند.

بدتر از همه، همین سر بهوائی اوبود.یکی ازمیان وزن های باجرأت درباشگاه گلدن گلاودر بوستون، ویکی از دانشجویان حراف دانشگاه صلیب مقدس وحتی دانشکده حقوق نیویورک بود.او فرزند یک راننده ی اتوبوس بود.

معلوم نبود موقعیکه دردانشگاه بود، پیشرفت تحصیلی او چگونه بوده است ولی دراف.بی.آی. که آمده بود سربهوائی وتنبلی معنی نداشت.آنجا اجازه ی این جور کارهارا بافراد نمی دادند. کسی اونجا نبود که ظرف پنجسال گذشته حداقل بدو پرونده ی قتل کشف نشده رسیدگی نکرده باشد.

سرانجام بخودش گفت: بسه دیگه .آنقدر راجع به این آشغال ها فکرنکن.او خودش می دانست که برای این درزحمت ودردسر افتاده است که ظرف یکسال ونیم گذشته درباره ی «تجارب انسانها »مطالعه و تحقیق می کرده است.واینکار او برخلاف دستور بوده است.بکرات،از دستورها سرپیچی کرده بود و گزارش آنها درسلسله مراتب اداری، بهمه رسیده بود.هنوز هم داشت تمرد میکرد.حتی بدتر از دفعات قبل.

«این تام برنان است که برای مأمور استرایکر، پیام دارد».این جمله را موقعی در گوشی تلفن گفت که معاون زیاده از حد بشاش وپشتکار دار استرایکر روی خط آمد و گوشی را برداشت.حالت چطوره سیندی؟ پیتر آنجااست؟میخوام باهاش صحبت کنم.

اوه! خوشحالم ازاینکه صدای تورا می شنوم ،تام.یک لحظه لطفا صبر کن. سیندی ، مثل همیشه زیاده از حد مؤدب بود.من باید برم ببینم پشت میزش هست یا نیست.بلافاصله برمی گردم.یک دقیقه صبر کن.

بخلاف انتظار،استرایکر بلافاصله گوشی تلفن را برداشت.وبابیخ گوشی ، که عادتش بود شروع بصحبت کرد.عمدا اینکاررا می کرد که بطرف مکالمه ی خودش هشداردهدمواظب صحبت کردن خودش باشه.

تام! حالت چطوره؟آنجا توی بهشت چه خبره؟نانتوکت،درچه وضعیه؟فرض براین بود که تو

رانند گی کنی وبعدش هم موج سواری داشته باشی. کجائی ؟ کنار ساحلی؟ یالا زود تلفن را قطع کن.

من دارم از کنار ساحل زنگ می زنم.وبعد هم یکی از اون خنده های جانانه یی را کرد که مخصوص بخودش بود.دارم بخودم می رسم.فکر می کنم موقعیکه بر گردم یکی از اون مفتخورهای درجه یک شده باشم.فقط یک چیز کوچولو هست که خواستم با تو مطرح کنم.

همیشه همینطوربوده تام!همیشه تو میخواهی یک چیز کوچولو و کم اهمیت را با من مشورت کنی.قرارما این بود که توباین چیزها عادت کنی ونسبت بچیزهای کوچک نگرانی نداشته باشی.این کلمات را استرایکر، بنحوی متین وآرام در گوشی تلفن ادا می کرد.مگر این قراررا ما باهم نگذاشته بودیم ؟

چرا!می دونم،می دونم.واز این یکی دوهفته هم که اینجا هستم بسیار سپاسگذارم.فقط برای ای....برای اینه که امروز صبح، مقداری تار، دوردست وپای من پیچیده. متوجه شدم که دکترفرانک ماک دونات ،دیروز در کلرادو غرق شده وعمرش را بشما داده است.این واقعه برای من یک کمی غیرعادی ومرموزبود.تواینطورفکرنمی کنی پیتر؟

استرایکر، دیگه برای یک ثانیه هم که شده بود نمی توانست برروی دلخوری خودش سر پوش بگذارد.پچ پچ کردنش یکدفعه عوض شد.«تام،لطفا بگذار این شبح خیالی از کله ات بره بیرون..ازاین تاری که همه اش بدست وپای تو می پیچه دوربایست .خدایا! من با این آدم چه بکنم؟نگاه کن آقا! باندازه ی کافی سابقه ی خودت را خراب کرده ئی.دیگه بدترازاینش نکن».

بهرحال،من خواستم بگم که یک دکترمک دوناتی در دانشگاه برکلی جزودسته ی نخبه ها بود که من از آن مطمئنم. ممکنه حالا شما دستور بدهید یکنفر این موضوع را دنبال کنه؟مثلا میکائیل فیسکو، یا مانی پاتیو.فقط برای اینکه خیال من راحت بشه؟فقط تحقیق کنند به بینند که این همان دکتر فرانک ماک دونات است ؟ یا نه ؟

می توانست فکر کند که استرایکر از نحوه ئی که مذاکرات پیش می رفت اصلا خوشش نمی آمد.بسیار خوب تام،من آن کار را برای توانجام میدم. من دستور میدم راجع به متوفی تحقیق کنند. گفتی اسمش دکتر فرانک ماک دونات بوده؟بسیار خوب.توهم روی شیطان های شخصی کار کن.سعی کن برنزه بشی. یک چیز شیک ومناسبی در نانتوکت پیدا کن .سعی کن عشق ورزی کنی ، نه جنگ.

اگر که او همان ماک دونات باشه، نفر چهارمه پیترا! دکتر کیم،هی کین،ماک کین،ماک دونات.

بسیار خوب تام.من تمام مشخصات پرونده را میدانم.تام.از طرفی میدانم که تو فکر میکنی یک نقطه ارتباطی بین اونها وجود داره که پیدا نیست ودرحال حاضر گمه. گواینکه همکاران ما که توی کوانتیکو،نشسته اندباین گفته چندان معتقد نیستند.ازاین نقطه ببعد من آنرا تحویل میگیرم.بسیار خوب. توهم مواظب خورشیدودریا باش.

از کمک شما متشکرم ،پیتر.توبهترینی.من دوباره فردا راجع به ماک دونات با شما تماس میگیرم.

او میتوانست حتی صدای آه استرایکررا از توی گوشی تلفن بشنود.صداش حتی از آنکه قبلا بود آهسته تر شده بود.«شماره ئی را که توی جزیره داری بمن بده ،من خودم فردا بهت زنگ می زنم».

نـه! لازم نیست. همین طـور خـوبـه. هیچ زحمتی برای من نداره. خودم فردا دوباره تلفن می کنم. راجع بـه آفتـاب و دریـا اشـاره کردی. یکنفر را دیده ام که نگاهش را دوست دارم. دوباره ازلطف تو متشکرم. پیتر.

او باید کوشش می کرد تا پاسخ استرایکررادراین باره می گرفت.

اشکـالی نـداره. سعی کن آرام بـاشی. قـول بـده تـام! این یک چیـزیه که تونباید دیگه راجع بآن نگـرانی داشتـه باشی. تام! این قرار ما بود. من اطلاعات مربوطبد کتر ما ک دونات را که بآنها احتیاج داری برای تو تهیه می کنم. ایتکار را فقط بعلت دوستی که با هم داریم می کنم.

کیت گوشی تلفن پولی را زمین گذاشت ویک نفس راحت کشید. از اینکه به پیتر دروغ بگه متنفر بـود ولی این، کـاری بـود کـه بـرای امـرار معـاش، همین حـالا آنرا انجام داد. تمام زند گی او بطوری نا گهانی بصورت دروغ درآمد.

فصل سوم

متوقفش کن ماتیو! لازم نیست حالا با سر من، بازی کنی. حال و حوصله ی این کاررا ندارم.

ماکس،داشت بازراجع بیکی از کارهای بی معنی ماتیوفکر می کرد: برای چه خلبانهای از جان گذشته ی ژاپونی کلاه خود، سرشان میگذارند؟ درحقیقت او می توانست صدای خنده های بی معنی ماتیورا برای شوخیهای بی مزه ئی که خودش براش تعریف می کرد بشنود.

او هنوزبرادر کوچولوی خودش را پیدا نکرده بودونمی دانست دیگر کجاها باید دنبال او بگرده.شاید، اگر داخل این خانه ی تروتمیزوظاهرا مدرن راکه این بالا، توی جنگل است، نگاهی بیندازه بهتر باشه .شاید هم بهتر باشه اول دست و پا کنه تا کمی غذا وآب خوردن پیدا کنه وبعد دنبال آن کاربره.

غذا، توی مغزش جولان داشت.اوه! اسپاگتی! یاد یکی از برنامه های تلویزیون افتاد که زیاد بآن علاقه مند بود.اصولا می دانست که در هریک از کانالهای تلویزیون ، الساعه چه برنامه هائی اجرا میشه.هر یک از برنامه های «شو»، آگهی های تجارتی، وقیافه ی هنرپیشه هارابیاد می آورد.تلویزیون ، برای او مثل یک بچه نگهدار، مادر، پدر، وصدها دوست صمیمی دیگر او که درمدرسه بااوبودند، بود.

ماکس ،ازایستادن باز ماند، وازبیهوده فکر کردن منصرف شد.بسیار محتاطانه ،خانه یی را که در مقابلش ایستاده بود ،شروع بدید زدن کرد.حالا باید محتاط وبسیار مواظب باشی.

خانه ازبیرون تاریک وبی سروصدا بود.همین موضوع سبب می شد که درته دلش احساسی از نگرانی داشته باشد.اطراف خانه، درختزاری وجود داشت که درآن درختهائی که بآن گل رشتی می گویند روئیده بود.راه خودش را در کناره ی این درختزار گرفت وبه پیش رفت تانزدیک سربالائی دم درساختمان مدرن که شیشه هائی ضخیم والوارهای بسیار قطوری درآن بکار برده شده بود رسید.

دردل میگفت آیا کسی خانه نیست.لطفا کسی توی خونه نباشه.

کاش یک کمی غذاهم وجود داشته باشه.

قلبش بشدت می طپید.با نوک پا، پاورچین ، پاورچین بپیش رفت تاپلکان های چوبی رسید.از پشت شیشه هائی که پرازلکه بود ونیازبشستن داشت، داخل منزل رانگاه کرد.بعد دست خودش را بردسته در، ازنوع درهائی که روی زبانه ئی فلزی کارگذاشته اند وبا یک حرکت بچپ وراست میلغزد گذاشت وآنرا بملایمت فشار داد.دستهای ماکس بنرمی کارمی کردوانگشتانی بسیار ظریف داشت.

درباز شد واودرداخل منزل بود!

بلافاصله ازمغزش گذشت که نکند این دامی باشد؟ ولی دیگر خیلی دیرشده بود.

فصل نوزدهم

بهیچوجه دامی در کار نبود. هیچکس در داخل منزل منتظر او نبود. مالکان خانه، جدا، باید انسانهای احمقی باشند که درب عقب خانه ی خودشان را قفل نکرده وآنرابدون حفاظ رها کرده اند. درهرحال هیچکس آنجا نبود که اورا بگیره، یا اینکه بقتل برسونه.

داخل خانه، درهم وبرهم ونا منظم بود. مطمئنا یک خانواده درآن جا زندگی می کردند. از روی اسباب بازی بچه ها آنرا می شد تشخیص داد. دوچرخه ها، تیغه های رولر، وبازیهای ویدیوئی.

با خودش زمزمه کردو گفت، ماتیو! امیدداشت که او هم روزی بتونه یکی از این خونه ها داشته باشه. شاید اصلا برادرش توی همین خانه قایم شده باشه. کجائی برادر؟ ماکس؟.

نوک پا نوک پا بآشپزخانه رفت. یخچالی که درآنجا بود پرسروصدا بود. اوه! یک یخچال. خدایا چی می بینم! بله خودشه. درب یخچال را جلو کشید تا باز شود. یک توده هوای خنک از یخچال بیرون زدودور لامپ آن پراز مه وبخار شد. چشمهای گرسنه ی اودرقفسه های یخچال دور میزد. یک قوطی مشروب گازدار ازیخچال بیرون آورد. جن کوچولو. از تشنگی خودت اطاعت کن! باشه آنکاررا می کنم.

اعتقادداشت که دزدیدن غذا ونوشابه گناه داره. واون کار خوبی نیست که کسی انجام بده.

زود باش دربطری را باز کن. چقدرباید تحت تعقیب باشم و گرسنگی وتشنگی بکشم. باید یک چیزی بخورم وبیاشامم. تمام آبهای بدنم تمام شده است. دیگه آب توش نمانده. پایان داستان.

ماکس نوشابه را نوشیدوشروع بانباشتن شکم خود کرد. این پرواز دست آخری، جدا تورا گرسنه کرده. مقداربسیارزیادی ازانرژی های تورا مصرف کرده است.

مشغول باز کردن پلاستیکی شد که بدور یک ظرف بلوری پیچیده شده بود. اوه! خدایا چی می بینم. اسپاگتی! مشغول چپاندن اسپاگتیهای سرد توی دهانش شد. خوب، سرد باشه. مگر چی میشه؟ اونهم بالاخره غذااست. نه اینکه غذای خوبی باشه. نه اینکه عالی باشه. ولی غذااست. هورا! ببینم اینجا شیر پیدا میشه؟ بعله! شیرهم پیدا میشه. بینی خودش را بالا کشید. کارتن مقوائی شیررا ازتوی یخچال برداشت بدهنش گذاشت وتا ته، سر کشید.

کاردی از توی کشو برداشت وبا آن « کلوچه سیب » که حاضروآماده توی یخچال بود بریدومشغول خوردن شد.

بهترین کلوچه ی میوه داری بود که تابحال خورده بود. مسابقه ورقابت و این چیزها در کار نبود. سر صبرمشغول خوردن شد.

ماکس یک نگاه دیگه به یخچال انداخت تا ببینه دیگه چی توی اون پیدا میشه. اوه! اوه! نگاه کن. یک جعبه پرازبستنی های قالبی.

یک ضرب، دوتابستنی میل کرد. هر کدام از آنهارا توی یکی از دستهاش گذاشته بود. به شکر بسیار علاقه داشت.

ناگهان ترس وجودش را فراگرفت وازناحیه ی گردن، شروع ببالا آمدن کرد. سرجای خودش ایستاد و گوشهایش را تیز کرد.

آیا شکارچی ها پیدا شون شده بود؟ عمو توماس با دارودسته اش این نزدیکی ها بودند؟ آیا آماده بودند که روی سرو کله ی او بپرند؟ ممکن بود که دوباره اورا بگردونه - شاید هم می گذاشت که یک

کمی بخوابه واستراحت کنه.

برای اینکه یک دوری توی خونه بزنه آتش شوق اذییتش می کرد.بفکرش رسید که کنجکاوی، سر گربه هارا بباد میده.ولی نه دخترهارا.آهسته بطرف پائین هال حرکت کرد.نمی توانست از ندیدن این منزل واقعی چشم بپوشه وباید آنرا می دید.هیچکس توخونه نبود.هیچ تهدیدی هم وجود نداشت.

نوشابه، بستنی،شروع بزمزمه کرد.این یک اصطلاحی بود که موقعیکه او کوچکتر بود آنرا در مدرسه می گفتندویک آهنگ براش درست کرده بودند.حالا هم درآن لحظه همان خاطرات کودکی بیادش می آمد.شاید هم بیاد خانم بیتی ، افتاده بود که درابتدا پرستارش بود وبعد معلمش شده بود.همه چیزهای خوبی که در حافظه ی خودش داشت مربوط به قبل از زمانی بود که خانم بیتی از این دنیا رفته بود.

درآخر راهرو یک حمام بود که دستشوئی آن سیاه رنگ،مستراح سیاه رنگ،وان سیاه رنگ وحتی صابون های آن نیز سیاه رنگ بود.بدوش آب نظر انداخت ومتوجه شد که رنگ آن سیاه وصیقلی ودر پشت یک پرده ی روشن وتمیزی قرار گرفته است.همه جای بدن او کثیف وچسبناک بود.دلش از خودش بهم می خورد.او قبل از آنکه بخوابد باید خودش را تمیز می کرد.دلش میخواست که آب گرم برروی بدن وبال آسیب دیده اش جریان پیدا کند. کمی بالاتر از مفصل بازویش. بدیهی است که بال او زیاد آسیب ندیده بود.شاید فقط کمی قفل شده بود.

ماکس ،موهای بورودراز سر خودش رابعقب سر خودوبدور گوشهایش دسته کردوبعد بشدت مشغول گوش دادن شد تا هر صدای غیر عادی که در خانه بگوش می خورد تحت کنترل داشته باشد.

هیچ صدائی بگوش نمی رسید.واواز آن مطمئن بود.انگشتانش دکمه ی چراغ را پیدا کرد.آنرا فشار داد.

نور چراغ برق درحمام پیچید.

بفکرش رسید که بدود وفرار کند.ولی بنظر می رسید که این کاری احمقانه است.او درآن خانه تنهااست.باکمال شهامت وارد حمام شد، درب را پشت سرش بست وآنرا قفل کرد.

بعد ازآن خودش را در آینه تماشا کرد.

قد ،یک متروسی سانتی متر، با زیباترین بالهائی که دردوره ی حیات، موجودی ممکن است آنرا داشته باشد.

بموهای خودش دست کشید.سرش را کمی جلو برد.

راستی که من زیبا هستم.باخودش زمزمه کرد.جدا زیبا هستم.مگر نه اینطوراست؟برای چی آنها میخواهند مرا بکشند.؟

فصل بیستم

گیلیان،ظاهرا از همان اول صبح با تلفن مشغول بوده است .وقتی بمن تلفن زد می گفت : من ازاینکه تورفته ئی نوک کوه بتنهائی خونه گرفته یی بدم میاد.حالت خوبه فرانی؟

من حالم خوبه .چه ساعتیه مگه؟از کجا تلفن می زنی؟

ازبیمارستان . دیگه کجارا دارم که ازآنجا تلفن بزنم؟ساعت هشت صبحه. مثل اینکه دیشب راحت خوابیده ئی؟

آره ! درست مثل یک دختربچه ی کوچولو.

دروغگو،

تو که مراخوب می شناسی،اینرا گفتم وخندیدم.حالا دیگه کاملا از خواب بیدار شده بودم.بهش گفتم که اینجاپشت پنجره ی اطاق من بسیار زیباست .

گیلیان گفت : بهتر نیست که برای هردومون باشه؟

گذاشتم که اوبسر کارخودش بره. بعدیک نقشه ئی برایش کشیده بودم- یک فکر بدی.امکان داشت که این ترسهای غیر منطقی ونیرومند باشه که بعضی اوقات ممکنه درمغز گیلیان رسوخ کنه که تمام دوستان من ممکن است درمعرض نوعی خطرقرار گرفته باشند.

می دانستم که این فکرازنظر منطق معنی نمیده ،ولی باوجود این آنرا احساس می کردم.

مقدار وقت بسیار زیادی صرف کردم تاا تومبیل خودم را از جائیکه دیشب تاآنجا رانده بودم بردارم وبر گردم.جائیکه آن چیزرا.... دیده بودم یا ندیده بودم ، یا اینکه اصلا چیزی بود یا نبود.

حس می کردم که کمی دراوجم.شاید هم کمی خمار وپاتیل بودم که بمن روحیه داده بود.استنباط من براین بود که همین پاتیل بودنم بود که بمن فرصت داده بود کمی فکر کنم ونسبت بهمه چیز مشکوک باشم.آیا شب قبل من مست بودم؟

آیا مرگ فرانک ماک دونات روی حالات روحی من تأثیر گذاشته بود؟

مشکل این بود که هرچه بیشتر خودم را قانع می کردم که من آندختررا ندیده ام، بیشتر قانع می شدم که اورا دیده ام.

دوقطار سریع السیر افکار، درمغزمن در مسابقه بودند.

استعدادهای ذاتی همیشه ممکن است عیب وکاستی پیدا کنند.

وبرهمین قیاس دنیای جدیدقواعد زیست شناسی.

من درهردورشته کمی تخصص داشتم.بنابراین همینطور که مشغول رانندگی بودم بفکر دوست دختروبالدار خودم درشب قبل نیزبودم. باخودم فکرمی کردم که چطوره یک کمی درباره موارد غیرعادی ژنتیکی وقت صرف کنم وعیوب،اختلالات،وعوارض انحرافی آنهارا بررسی کنم. درحقیقت همانگونه که بآنها فکرمی کردم،بیاد می آوردم که یک روزبعدازظهربطور کامل با داوید ، روی این موضوع ها وقت صرف کرده بودیم.برای انجام این تحقیقات ،ما حتی با موزه ی «موتر» که جزئی از کالج فیزیک فیلادلفیا است قرارداد بسته بودیم.

قراربود که «موتر» ، نمونه های نقص خلقتی که درسالهای اخیر با آن روبرو می شدند برای ما بفرستند.بعدازآن توافق کردیم که آنهارا طبقه بندی کنندومثلا از پسربچه های مکزیکی که برروی

بـدنشـان مـانـنـد میمـون هـا پـر از مـو بـود،وکـود کـانی کـه عضـوی تکـراری در بـدن خـود داشتنـد، کـود کـانی کـه هیپـوفیز آنان غیرعادی بود،مانند کوتوله هایا غول پیکرها ،یا ازبیماریهای پـوستی کـه به آن علت بعضی از افرادشباهت به سوسمار وبزمجه پیدا می کنند تا انسان ،نمونه هائی برای ما بفرستند.

کـامـلا بیـاد نمی آورم که داوید و من از این تجربیات چه بدست آوردیم ولی بخاطر دارم که چند هفتـه ئی تعطیـلات آخـر هفتـه ی خـودمـان را صـرف اینکـار کـردیم.اوحتی کتابی ازبین کتابهای دستچین شـده ی خـودش بیـرون آورد کـه عنـوان آن «غیـرمتعـارف هاوعجیب وغریب ها درطب» بـود.هنـوز هم من فکـرمی کـردم کـه چیـزهای غیر متعارفی دوروبر خانه است ولی آنروز صبح نمی تـوانستم آنـرا پیـدا کنم.احتمـال داشت کـه تـوی دولاب ودرلا بـلای کتابهای مربوط به انسان های وحشی واولیـه، نـوشتـه کیت اندرسن، باشند.همین طور که من درحوالی بلاف، ودرنزدیکی های کلیتـون مشغـول رانـنـد گی بودم کوشش کردم کاری کنم که فکرم آزادباشد.هنوزهم البته،تصمیم نـداشتم کـه مشـاهـدات شب قبل خـودرانـادیـده بـگیـرم.حتی در نظر داشتم کـه احتمـال بازدید کنند گانی از ماورای کره ی خاکی رانیزدرنظربگیرم.سرانجام این احتمال را مردود دانستم . عقیده ی وجود « بی.تی.» دیگر؟ معهذا شاید نباید اینکاررا می کردم.

حـافظه ی من بسیارقوی است.در کلاسهای دانشگاه، نمره یک بودم وپرونده هائی که در مغز من بـایگـانی شـده بـودبیش از آن بـود کـه من انتظـار آنـرا داشتم.درحقیقت من هـردوحـالت زنـانگی ومردانگی را آزمایش کرده بودم واین گفته چنان معنی می دهد که بچه ئی پیدا شود که ارگان های بـاروری مـردوزن،هـردو را داشتـه بـاشـد. ازطرف دیگر من باانسانها وحیواناتی مواجه شده بودم که بعضی از اعضـای معمـولی بـدن را فـاقـد بـودنـد. من دو گـوش در یک طـرف جمجمـه ی یک دختـرخـردسـال را دیـده بـودم. پسـربچـه ئی را بـا شش انگشت ودختربچه ئی رابا چهار پستان دیده بـودم.درمـدرسـه ی دامپـزشکی ، شـاهـد این موضوع بوده ام که سمومات دفع آفات نباتی چگونه میتوانند زند گی دام را تغییردهند.چیزهائی که شما هیچگاه آنهارا فراموش نخواهید کرد.

ازنقطـه نظـرتصـاویر،من سیمای «برآمد گی های تشکیل شده»،مانند شاخ برروی سرانسان ،بدن طفیلی اسبی را کـه بر روی بدن یک اسب سالم روئیده است،سردیگری که بر روی سر یک گوساله روئیـده است ، دیـده ام.می گـوینـد چنـانچـه نـوزادی بـاچهـره ئی کـه شبـاهت بـه شیر دارد متولد شوددلالت برآن دارد که برای شاه، رقیب ومعارضی وجود ندارد.من زمانی طفلی را دیده ام که گوشهای شیررا داشته است.

ولی هیچ گـاه دختـر زیبائی رابا دوبال سفید ونقره ئی ندیده بودم.امکان داشت که اواز سیاره ی دیگری آمده باشد.

البتـه دراینگـونـه مـوارد، بیـوتکنـولـوژی ومهنـدسی توارث رابعنوان یکی از مهره های اکتشاف واسرارآمیز، نادیده نباید گرفت .

محفـوظات ذهنی من درمحدوده ی تخصص داوید کمترازآن بود که تصورمی کردم.داوید ومن درزمـانیکـه مشتـرکا باهم کارمیکردیم خوب بودیم ولی او هیچوقت عادت نداشت که درباره کار خود صحبت کند.

حالا که من راجع بآن فکرمی کردم بسیارعجیب بود.بندرت اتفاق می افتاد که داوید باخودش

کـاری را بخـانـه بیاورد. بخلاف او، من همیشه آماد گی داشتم راجع به بیماران خودم یا درباره ی کره اسب زیبائی که ساعت چهار صبح در مزرعه فلان کس بدنیا آمده بود صحبت کنم.

بنا براین ،من قبلا راجع به تکنولوژی زیست شناسی چـه می دانستم؟ازنقطه نظر کلی، « بیوتیک » شـامل مهـار کـردن رونـد بیـولـوژیکی میکـرب هـا، حیـوانـات، وسلـول گیـاهان می شد. تحقیقات ومطـالعات، این روزها، به رشته ی بیولوژی مولکولی نیز کشانده شده است. داوید ، یک بیولوژیست مـولکـولی بود. ازنوع خوبش. گو اینکه او هیچگاه از این راه وتحقیقاتی که انجام می داد، اندوخته ئی کسب نکرد.

بخـاطـر دارم کـه بعضی اوقـات صحبتهـائی کـه می کـرد ممکن بـود بـا این دختـر مـربوط شود- بگـو دیگـه، فـرانی- بـالهای سفید ونقره ئی. زمانیکه یک نسخه از فیلم «ژوراسیک پار ک » به بولدر رسیـد، داویـد بمن گفت کـه عقیده ی انجام کارهای ژنتیکی درحقیقت ،همه اش، شباهت کمتری به فیلمهای زیبای دیناسورها دارد. داوید می گفت که اینروزها تحقیقات مربوط به انواع، در بسیاری از لابراتوارهای مستقل انجام می شود و بعضی اوقات این نوع تحقیقات، غیر قانونی نیز هست.

بیـوتیک، محققامرز جدیدی دررشته ی علوم خواهد بود. می تواند، وبدون شک، خواهد توانست انقـلاب علمی را سـریعتـر ازهـر چیـزدیگـری کـه نام برید درتاریخ ،انجام دهد. سؤال اینستکه آیا ما آمـاد گی بـرای اینکاررا ازنقطه نظر اخلاقی واحساسی، برای آنچیزهائی که قادر به وجود آوردن آنها درآینـده ئی بسیـار نـزدیک هستیم ، داریم یـا نـداریم؟ بخـاطر دارم که داوید میگفت بیشتر کارهای جـدی دراین بـاره بـا کـرمهـای میوه انجام یافته ومن هم خودمتوجه این موضوع شده ام که این گفته صحیح است.

داویـد، همچنین مطـالب جـالبی درزمینـه ی آنچـه شب قبل برای من اتفاق افتاد بمن گفته بود. او گفتـه بـود کـه در محـدوده ی بکار بری ژنتیکی « چیزها همیشه منحرف می شود وغلط ازآب درمی آید. همیشه همینطور بوده است، فرانی. این چیزها، بانوع سرزمین، تغییر می کند ».

چیزها ،همیشه غلط از آب درمی آید.

برای کیت، روزی پرمشغله و پربار بود. دوباره بصورت یک عضو فعال اف.بی.آی. درآمده بود. احساسی خوب و عالی داشت. بتنهائی کارمی کرد و حد اقل در دایره ی محدود قبلی نبود.

فرصت یافته بود که با خانم متوفی، یعنی دکتر ماک دونات مصاحبه کند. بنظر نمی رسید که باربارا مک دونات چیزی جز بدیهیات بداند ولی هرچه باهم بیشتر صحبت می کردند، بیشتر مطمئن میشد که دکتر را بقتل رسانده اند. ماک دونات یکی از شناگران بسیار قابل وازستارگان سابق کالج بود. فرض دیگر این بود که موقعیکه درآب استخر شیرجه رفته بود گردن خودشرا شکسته باشدولی همسرش ادعا می کرد که او هیچگاه دراستخر شیرجه نمی رفته است.

باسه نفراز همکاران قبلی دکتر ماک دونات در بیمارستان صحبت کرده بود. نام دکتر ماک دونات، بالا ترازنام هریک از پزشکانی که در ناحیه ی بولدر یا اطراف آن طبابت می کردند بچشم میخورد. او دراولین روزی که برای تحقیق درباره ی مرگ دکتر ماک دونات باین ناحیه آمده بود، بدنبال ارتباطات خاص ونزدیکی می گردید که ممکن است دکتر با بعضی افراد داشته است.

کیت، تازه ازبولدر بازگشته بود که فرانی اونیل را در جنگل، و درپشت کلبه ئی که زندگی می کرد دیده بود. ساعت، تقریبا پنج بعد از ظهر بود.

فرانی بنظر عصبانی و گیج بود. البته اوفرانی را بخوبی نمی شناخت ولی این اثری بود که ازاو درخاطر او نقش بسته بود. ولی این خانم حالا کجا داشت تشریف می برد؟

فرانی داشت بسرعت حرکت می کرد: زنی با داشتن مأموریت! چه مأموریتی؟ باخودش فکر کرد شاید ارزش داشته باشه این موضوع را دنبال کنه. وظرف یکی دوساعت آینده، کیت، هیچ کار بهتری جز اینکار، نمی توانست انجام بده.

فرانی، یک شورت خاکی ویک پیراهن فلانل قرمز رنگ دربر کرده بودولی او نمی توانست قیافه شب قبل اورا بخاطر بیاورد. هنوز تصویر دیشب او در یک گوشه ئی از ذهن کیت جا گرفته بود. یک تصویر قشنگی، وشاید بهمین جهت بود که نمی خواست باین زودی آنرا از خاطر خودش پاک کند.

کیت، دکتر فرانی را در جنگل وبا فاصله یی بدون خطر تعقیب می کرد. او هیچوقت برنگشت تا به پشت سر خودش نگاه کند. ولی بنظر می رسید که دنبال چیزی می گردد. درحقیقت آنقدر تند راه میرفت که کیت دست آخراورا گم کرد.

لعنتی!

دوربینی را که باخودش داشت بچشمانش نزدیک کردوهمه جارا برای دیدن فرانی اونیل دورزد. تصاویر درتوی دوربین می پریدند، یا اینکه فواصل، بسیار نزدیک بود یا اینکه دوربین را رنگ آبی آسمان فرا می گرفت.

سرانجام او دوباره توانست پیراهن قرمز رنگ رابیابد. هنوز هم داشت باسختی وسرعت درجنگل بدنبال گمشده ی خودش می گشت. ساک آبی روشنی روی پشتش بودوقیافه ئی مصمم وجدی داشت. سخت در فکر بودونسبت بسایر چیزها، حتی نوک پائی راه رفتن خودش نیز بی توجه بود.

این زنیکه اونجا چکارداره؟ آیاهیچ ارتباطی بکارهای شوهرش داره؟ یا با مرگ او؟ یا با دکتر

ماک دونات؟

سر یکی از پیچ ها که رسید دریکی از کوچه های دست راست جاده پیچید. ازآن جاده نرو فرانی. مرگ برتو. ودوباره درلابلای کاج ها، صنوبرها ودرختان سپیدارناپدید شد. پانزده دقیقه تعقیب وی برروی تپه هاوجنگل ، باو آموخته بود که از تعقیب دست برندارد. کیت جاده ی بالائی را درنظر گرفت ووارد آن شد. وامیدداشت که فرانی اززیر پای او سر در بیاورد.

دقایقی بعد دوباره فرانی را دید. آفتاب عصر درصورتش تابیده بود. محققا زیبا بود. نوعی از زیبائی غربی، که اوآنرا دوست می داشت. چشمان سبزوآبی او برق می زدوبازمشغول یافتن گمشده خودش بود.

جاده ی باریکی که درآن راه می رفت کم کم پهن تروتبدیل بیک جاده ی خاکی می شد. بکجا می رفت؟آیا آنجا چیز مهمی بود؟ساختمان دیگری وجود داشت؟شاید هم یک آزمایشگاه مخفی درآن جاده وجودداشت. آیا فرانی اونیل آنجا کارمی کرد؟

بازحمت زیاد آنراه را طی می کرد. اوداشت از وسط های جنگل حرکت می کرد وراه خودش را هم می دانست. نمی دانست؟

کیت، احساس می کرد که صدای ترافیک را حالا می تواند بشنود. تقریبا ازآن مطمئن بود.

همین طور که داشت فکرمی کرد باخودش می گفت که صدای ترافیک اینجا چه می کنه؟آن جاده خاکی ،از سنگ فرشی که درانتهای آن یک پارکینگ بود سردرآورد. پارکینگ بصورت مثلثی در پشت بازار شهر بود. بنظر می رسید که او برای آنکه به کلیتون بره آن راه میان بر را انتخاب کرده بود. دیگه او نزدیک آن شهر رسیده بود. اینجا چه می کرد؟

درکمال ناباوری همینطور که کیت مراقب بود دید که فرانی نزدیک یک ساختمان که درلبه ی صخره بود توقف کرد. ساک آبی رنگ خودش رااز پشتش برداشت وآنرا باز کرد. جعبه های کوچک،قوطی های حلبی وبعضی مواد کاغذی راازتوی کیسه درآورد وبرروی زمین گذارد.

این دختره داره چی می کنه؟نمی توانست سردربیاره. کارهای او اصلا معنی نمی داد.

دوباره عدسی دوربین را تنظیم کردوبدقت به محتویات کیسه نگاه کرد. حتی صدای فرانی را که باد بطرف او می آورد می توانست بشنود. آهنگ صدای اورا در این وضعیت اسرارآمیزنیز دوست می داشت.

شنید که فرانی داد زد « پارتی ».

پارتی؟ پارتی چه کسی؟ برای چی؟ حالا که ساعت پارتی نیست!

بیائید. بچه ها بیائید.

بچه ها؟

کوچولوها؟

همین طور که داشت نگاه می کرد متوجه شد که فرانی قوطی های غذا را توی بشقابهای کاغذی خالی کرد.

ناگهان تعدادبیشماری گربه ظاهرشدند. اززیراتوموبیلها، ازپشت قوطیهای سوپر مارکت، اززیربوته های علف ،ازهمه جا. جلوی فرانی گربه باران شد. دمهای همشان راست شده وبطرف فرانی درحرکت بودند.

حالا دیگه وقت پارتیه . بچه گربه های مامانی.

کیت، دوربین را جلـوی چشمان خودش نگاهداشت.واز مشاهده یک گله گربه دراطراف فرانی مبهـوت ایستاده وخشکش زده بود.سیاه،نارنجی،خال مخالی ،وخلاصه انواع واقسام گربه هائی که شمـا تصـور کنیددرآنجا جمع بودند.با همشون مهربان بود.بنظر شیرین وخوب می آمد.وهمانطوری که بنظر میرسید، عمل می کرد.

بعـد کیت ازفـاصلـه ی دور شنید که‌داره داد میزنه یالا! مادربچه ها بیا جلو.ودراین هنگام لبخند بسیار ملیحی برلب داشت.

بله ! این فرانی اونیل بود که آدم باید اورا تماشا می کرد.او کلید هر چیزی بود.بدون شک.

فصل بیست و دوم

سرانجام، کیت بخنده افتادوشاید این اولین باری بود از آن وقتی که به کلرادو آمده بودمی خندید.او همیشه خنده کردن مجانی را دوست می داشت.برای چند لحظه بدش نیامدآنجا بایستد ومنظره ی دستمالی کردن گربه ها،حرف زدن با آنهاونوازش کردن آنهارا تماشا کند.

نه! این گفته چندان صحیح نبود.او داشت فرانی اونیل را تماشا می کرد. نحوه ی برخوردبا حیوانات اورا می ستود،به آهنگ صدای او گوش می کردوبخاطر می آورد که آنچه از فرانی دیده است برای امروز او کافی است.

عمدا عقب گرد کردوباعجله، از طریق جنگل راه بازگشت را درپیش گرفت.بهترین وقتی بود که کیت می توانست منزل اورا بازرسی کندواطلاعاتی بدست آورد.دوباره داشت مانند یک مأمور،فکر،وعمل می کرد.

فرانی درب خانه را قفل نکرده بود.بنابراین ،اوازاطاق فرانی ،به قسمت بیماران سرپائی می توانست نگاه کند.فرانی هیچگاه نمی توانست تصور کند که ممکن است یک نفر در این قسمت از خانه ی او داخل شود.شاید هم هیچ اطلاعی از کارهائی که شوهرش درآنها دخالت داشت نداشت.شاید هم داشت.احتمال داشت که فرانی ، خودش نیز در آن کارها دخالت داشته باشد. کیت،باندازه ی کافی فرانی را نمی شناخت تا بتواندنظر دهد که در این نوع کارها دخالت نداشته است.احتمال داشت که برعکس، اورا شگفت زده کندو کیت تشخیص دهد که شخص بسیار خطرناکی نیز هست.

همین طور که راه می رفت برروی کاغذی که در دستش بودمطالبی یادداشت می کرد.عادت کیت بر این بود که کاملا طبق ضوابطی که دارند کار کند وجلورود. گو اینکه لازم نبود که دیگر این جنبه را رعایت کند.

لباسهائی که درخانه بود بسیار ساده بود.همانهائی بود که بآنها احتیاج داشت.شلوار جین، کفش های کابوی، پیراهن های نوع تی ،وامثال آنها.هیچ نمونه از مخارج اضافی ولباسهای گران قیمت دیده نمی شد.

تا اینجا که بد نبود.ساده،جذاب، کلاسیک- درحدود همان چیزهائیکه انتظار آن می رفت.

کلکسیون کوچکی از قفسهای خانگی. ببینم . قفس خانگی برای چی؟عکسهای مربوط بعروسی، که یکی ازآنها،داوید وفرانی را نشان می داد که درزیر چتری آبی رنگ یکدیگررا می بوسیدند.یکدستگاه کامپیوتر مدل ۵۷۵ نیمدار، که زیاد قیمتی نبود.

اینطرف وآنطرف،بعضی چیزهای غیرمعمول بچشم می خورد:یک پیراهن رسمی سیاه رنگ از شیفون، یک انگشتری الماس ویاقوت کبود که در کوکتیل ها بانگشت می کنند،ویک شیشه ی نیم اونسی ازاودوکلن هرمس.

بفکرش رسید که بدش نمی آمد فرانی راتوی آن لباس شیفون درحالیکه کمی اودوکلن زده بودمی دید.

از نامه مامه ،هیچ خبری نبود.چه علمی باشد ، وچه غیرآن.از کارهای داویدنیز هیچ نوشته ئی وجود نداشت. کمی عجیب وغریب بود.پس مکاتبات داوید کجاست؟نباید آنهارا دور ریخته باشه.ممکنه؟

واما کتابها- چند تائی از آنهادوروبر اطاق خواب پخش وپلا بود: **اگرآرزوها وابسته به اسبها بود: فرهنگ دامپزشک : ناخوشیهای همه گیر دامپزشکی : اندرون هوای رقیق : پژوهش درباره ی ابتدای بشریت :نیمه شبی درباغ فرشته وشیطان .**

هیچ چیزی که بتوان اورامتهم نمود وجود نداشت وبلکه کاملا برعکس بود.

بعضی از هدایای یادگاری .مدلی از قایقی که شوهرش آنرا ساخته بود،امضا کرده بود وتاریخ برروی آن گذاشته بود. «کشتی داوید-۲۲ مارس ۱۹۶۹»

نقاشی طفلی که دختری خردسال وسگی را نشان می داد برروی درب یخچال چسبانده شده بود. تقدیم به دکتر فرانی با عشق. ازطرف دوستان شما،امیلی وبوستر.

آخر کاردفتر یادداشت اورا درجیبش گذاشت وآخرین نگاه را باطراف انداخت وقبل از آنکه سروکله ی فرانی اونیل پیدا شود خانه را ترک کرد. بعبارت دیگر کاوش خانه بنحو نا مساعدی برای وی انجام پذیرفت. اونتوانست باور کند که فرانی در کارها دست داشته است.

درهرحال،اومحل را ترک کردولی بچیزی نزدیک ترشده بود. او آن چیزی رادرون خود حس میکرد که ازابتدا آنرا می دانست .

چرا کسی اورا باور نمی کرد؟

فصل بیست و سوم

ساعت، کمی از ده شب گذشته بود وجنگل و کوهستان بنظر می رسید که در شب تعطیل است ولی من آنرا بهترمی دانستم. بازهم، به دختر بالدار فکر می کردم.

برای هزارمین بار،از مغزم گذشت که داستان را برئیس پلیس کلیتون ویا حتی پلیس کلرادو، گزارش کنم ولی چطوری؟بآنها چه بگویم؟مثلا بگم الو! من این اواخربه تنهائی در نزدیکی «بی یربلاف »زندگی می کنم. معمولا مغزم خوب کارمی کنه وسالمم.ولی یک چیزی اینجا هست که فکرمرا بخود مشغول کرده است. مطمئنم که آنشب دختری رابا بالهائی زیبا دیده ام.آنشب، کمی مشزوب خورده بودم وعلتش هم این بود که ازمرگ ناگهانی دوست خودم نا راحت شده بودم. شماها خودتان می توانیداینجا بیائیدوآنرا به بینید.بهتره که یک تورقشنگ هم با خودتون بیارید-برای اینکه مرا توی آن تور بیندازید.

درقسمت بیماران سرپائی تا دیر وقت شب کار می کردم وراجع باینکه بالاخره چه باید بکنم فکرمی کردم-همه ی امکانات را ازمد نظر می گذراندم .قبلا با تلفون موبایل خودم، بابارباراما ک دونات و گیلیان صحبت کرده بودم.

همین چند لحظه پیش بود که من کلک یک بچه گربه ی وحشی را که با خودم از کلیتون به خانه آورده بودم کندم.

قبل ازآنکه من تخمدان گربه را خارج کنم واورا عقیم کنم،موهای شکمش رابا مواظبت زیاد تراشیدم .حواس خودم را کاملابر روی ماشین موزن برقی متمرکز کرده بودم که شنیدم یکنفر پشت سرمن میگوید: الو!

یکدفعه باندازه ی یک متراز جائیکه ایستاده بودم بهوا پریدم.خیلی ترسیدم.

الو؟دکتراونیل؟

روی خودم رابرگرداندم وبه درب توری نگاه کردم وهیچ کسی را جز کیت هاریسون پشت توری ها ندیدم.

نگاه کشنده ئی باو انداختم و گفتم به بینید آقا:مرا وادار کردید که چه کاری بکنم.لطفا از اینجا بروید وبگذارید کارم رابکنم.

ناگهان کیت بخودش اجازه داد که بیاید داخل ،نزدیکتر.وشروع به نگاه کردن به بیمار من نمود.وبعدهم سؤال کرد: مگه حالا چی شده ؟

با اینکاری که شما کردید من نوک پستان حیوان را بریدم.

خودش راعقب کشیدو گفت که جدا ازاین موضوع متأسف است. کهاین گفته ی او حداقل بد نبود ونصف اشکالات رابرطرف می کرد.تقریبا باورکردم که آنچیزی را که می گوید، با آن چشمهای آبی لعنتی که دارد،راست است.بلافاصله توضیح داد که چون درب بازبوداز بیرون یکی دوبار صدازده است ومن باو جواب نداده ام.

نگاهی بگربه انداخت و گفت تا چه حد وضعیت او وخیم است؟

درحالیکه کوشش داشتم باو نگاه نکنم گفتم:آینده اش بعنوان رقاصی که بالا تنه ندارد چندان خوب نیست.

درحقیقت جراحتی که براو وارد آمده بود ناچیزبود. دیگه چندان لازم نبود که پستانهایش نوک داشته باشد. جلوی خونریزی آنرا گرفتم وروی آن بتادین گذاشتم. بعد ازآن قسمت میانی شکمش را با یک تکه پارچه ی استریل پوشاندم.

لطفا آن چراغ رابا ینطرف بگردانید. ووقتی که او این کاررا کردشگفت زده شدم .شاید هم فکر می کرد که برای کاری که می کند باو مزد پرداخت می کنم.قیافه اش بیشتر بافرادی شباهت داشت که اغلب هر کاری را که دلشون بخواهد انجام می دهند.

همینطور که با کارد جراحی خودم مشغول کار بودم نیم نگاهی باو کردم تا ببینم آقای کیت هاریسون در برابر عمل جراحی چه واکنشی نشان می دهد.بنظر می رسید که اشکالی نداردوهمین موضوع باعث تعجب من شد.امید من آن بود که با دیدن خون وزخم، از حال برود یا ضعف کند.

موهای بور سرش خیس بنظر می رسیدومثل این بود که اخیرا آنهارا شسته است.بوی صابونهای قدیمی آمریکائی را می داد

همی نطور که مشغول کاربودم سؤال کردم آیا باندازه ی کافی حوله وسایر وسائل در کلبه بود؟آب گرم وسایر چیزها درست است؟اشکالی ندارد؟

جواب داد :آپارتمان ، وضعییتش خوب است. من از اون خیلی خوشم میاد.من بآن چهار ستاره می دهم.برای اینکه چیزی از هتل های چهار ستاره کم ندارد.این دیگه بالا ترین نمره ئی است که من می تونم باون بدم.

متأسفم.

شنیده ام که در کلیتون یک جائی هست که غذاهای خوبی داره.وحداقل دوستاره است.

بله.چنین جاهائی هست.البته اگر شما آن شانس را داشته باشید که کسی پیدا بشه وشمارا بشام درآنجا دعوت کنه. که بسیاربعید بنظر می رسد.آدمهائی که در این حوالی زندگی می کنند به شهری ها زیاد اعتماد ندارند.علاوه برآن رستوران دیگری هم هست که فردی بنام دانی، مدیر آن است. ویک جای دیگه باسم ویلا ویتوریا، که درآنجا پیتزا وپاستا های خوبی گیر میاد.

موقعیکه کارتون تمام شد بریم باتفاق شام بخوریم. یا اینکه با من شرط ببندید ومن کاری میکنم که یکنفر پیدا بشه وبرای اینکه در آن محل شام بخوریم از ماها دعوت کنه .

نه! متشکرم.وهمینطور که چاقوی جراحی تودستم بود آنرا بعنوان جواب نه! بحرکت درآوردم.بعد گفتم:جدا شما علاقه دارید کاری کنید که من از آن کار خوشم بیاد؟تنها کاری که می توانید بکنید اینستکه اسباب واثاثیه تون را ببندیدواز ساختمان من برید بیرون.

کیت،قبل از آنکه شروع بصحبت بکنه ،سینه ی خودشو صاف کردو گفت: بنظر میرسه که شروع کار من با شما زیاد خوب نبوده است خانم دکتر....وشمامی دانید که....نه!اصلانمی دانید. شما هیچ چیز راجع بمن نمی دانید.این جملات را داشت از پشت سر من ادامی کرد.شما جدا نمی دانید که اصلا من که هستم.من دوباره با گربه مشغول شده بودم وسر گرم بخیه زدن به وتر عضلانی آن بودم.حالش داشت کم کم خوب می شد ولی می ترسید.

من هم یک کمی می ترسیدم ودلم نمی خواست که اینطورباشم.عرق سردی برروی پیشانیم نشسته بود.درب منزل من باز بود.مردی پشت سر من نشسته بودوهمانطور که گفته بود،من هیچ چیز درباره او نمی دانستم.

روی خودم را بر گرداندم تا نگاهی بچهره ی او بیندازم ولی صندلی ، که او قبلا روی آن نشسته بود خالی بود.

بهمان بیسروصدائی که آمده بود،رفته بود.

فصل بیست و چهارم

ماکس،درهمان خانه ئی که معلوم نبود صاحبش کیست شب را بسر آوردواز نعمتهای فراوانی که در آن بود لذت بردواصلا با ریخت وپاشی که در خانه بود کاری نداشت.بمحض اینکه هوا روشن شد از خانه بیرون آمد. درآسمان بیکران آنروز،رنگ آمیزی دیگری که مخلوطی ازارغوانی وقرمز، درزمینه ئی آبی رنگ بود،بچشم می خورد.

صبح بخیر جنگل!صبح بخیرآسمان قشنگ!صبح بخیرای نور خورشید!احساس می کنم که درپروازم وچه کسی این فکررا نمی کند. ممکنه که امروزماتیورا پیدا کنم.

خودش را برروی نرده یی چوبی درجلوی ایوان خانه ئی که دیشب درآن مخفی شده بوداندا خت و بحال تعادل نگاه داشت.هنوزهم همان پیراهن سفید کتانی راکه بهنگام فرار پوشیده بود بتن داشت وهمان کفشهای سبک باله ،بپایش بود. پرازهیجان بود.آنقدرآنروززیبا بود که دلش می خواست پرواز کند.

ماتیو؟ ماتیو؟ کدام گوری هستی؟ بیا باهم پرواز کنیم؟ بیا پائین ماتیو؟لطفازنده باش.

باد،باسروصدای زیاد،خلاف جهت تپه ها، درپشت خانه می وزیدواومی توانست نسیم خنکی را که بساق پایش می خورد احساس کند.

بالهای خودش رافقط کمی بلند کرد.آزمایش شماره‌ی یک،دو،سه،چهار.

می خواست‌امتحان کند که تا چه حد بالهایش درد می کند.آیا می توانست آنرا تحمل کندیا نه؟ولی ازهمان اول می دانست که احساس خوبی دارد.آنقدرها هم اذیت نشده بود.حداقل برای مدتی زنده بود.

همینطور که باد در پره ی بالهایش می افتاد صدائی‌ملایم مانندصدای طبل،ازآن برمی خواست وبموازت آن، آهنگ تپش قلبش نیزاوج می گرفت.

ماکس، نفسی عمیق کشید وهوای کوهستان را که مخلوط باعطر گلهاوبوی درختان کاج بودبدرون ریه خود فرستاد.

این بارا وبیشترازدفعه ی قبل آماده برای سرگیجه وشوروهیجانی بود که معده ی او در سینه اش بوجود آورده بود.غریزه ی ذاتی اوپیشی گرفت.بالهای خودش راهرچه سریعتر دربرابر بادی که می وزیدامتحان کرد.بخودش گفت که: **بال زدن ،وزن مخصوص را خنثی می کند.** درسهای مربوط بپرواز رادرمدرسه از خانم بیتی ،آموخته بود.او فقط اجازه ی پرواز نداشت.پرواز کردن قدغن بود.موقعی که قسمت بالای بازوی اوبه بیرون چرخیداستخوان شانه اش براحتی وبحال طبیعی درجای خودحرکت کرد.مفصل های ساعدش بطور خود کار باز شد،مچ دست هایش کش پیدا کردوبالهایش باز شد.

متوجه شد که بدون اینکه کار دیگری انجام دهد،از روی زمین بلند شده است.واین کار در این محل،بقسمی که نمی شد آنرا باور کرد بدون هیچگونه سروصدا انجام گرفته است.او سوار بر هوا بودواینکار صد ها بار ساده تراز شنا بود.ازراه رفتن نیز ساده تر بود.

درآن گردباد حرارتی،ماکس اوج گرفت.بنظر می رسید که هوا زنده است وهرلحظه اورا اززمین ببالا می کشد.او،از گردباد حرارتی زیاد نمی دانست .هرچیزی را که می توانست بخواند درمدرسه خوانده بودوبیشتر آنهارا در مغز خود ضبط کرده بود.دراصطلاح مدرسه ، او دانش آموزی بسیار ممتازونخبه بود.بهمین طریق برادراو ماتیو. راستی ماتیو حالا کجا بود وچه برسرش آمده بود؟

امکـان داشت که ماکس صدای جیک جیک پرنده ها را بشنودولی هنوزبسیاری از آنهارا ندیده بـود.همین طـورکـه بـدون هیچگـونـه زحمتی دور می زدببالا رفتن ادامه می داد.پرواز، بهترین چیز بود.وشاید بهمین علت بود که اینکار برای اووماتیو قدغن شده بود.

افـرادعـادی دیگـرحتمـا بـایـد مـواد مخدر مصرف کرده باشتد تا حالتی مشابه با این حالت بآنها دست دهـد.هـر یک از بـالهـا ازطریق رشته هائی به سیستم عصبی او متصل شده بود وبنا براین مغز او می توانست همه چیز را تحت کنترل خود داشته باشد.

وقتیکـه آنقـدر بـالا رفتـه بـود که قادر بود خانه را در زیر انگشت خودش پنهان کند یک معجزه ی کوچک دیگری اتفاق افتاد.

تپـه ئی کـه درپشت خـانـه بـودبه تپه های دیگری متصل بودوخرپشته ئی را تشکیل داده بود که تا آنجـائی کـه چشم او می دیـد ادامـه داشت.بادی که دراین خرپشته می وزیدراهی برای خروج خود مگـر اینکـه بسمت بـالا حـرکت کنـد نـداشت.بنـابـراین،همواره دراین دامنه ی کوهستان ،جریان بادادامه داشت.

مـاکس،بـا بـالهـای بـاز خوددربرابر هواحرکت می کرد وامواج راباحرکت سریعی که به بالهای خود می داد عقب میزد.نسیم،موهای بوروطولانی اورا درپشت سرش به آرامی حرکت می داد.

زمین ،بـآرامی درزیـر بـدن وی حـالتی از سـراشیبی بخـود می گـرفت وبجـز صدای برهم خوردن بـالهـای او، در آن بـالا، صـدای دیگـری بگـوش نمی رسیـد.هرگاه اراده میکرد اوج می گرفت.تو گوئی که او از شمول قوانین وزن مخصوص معاف است.اومی توانست سایرپرنده ها یی را مشاهده کند که از همان مزایا برخوردارند.

عقـابی بادم قرمزرنگ ،یک جفت کرکس،ودو کلاغ، بدون هدف وانگیزه یی بکارهائی که آن دختـر می کـرد نگـاه می کـردنـد.عقـاب در اطـراف او دورمی زدومـواظب او بـودوبا چشمان سیاه وسخت خوداورا زیرنظر داشت.

نیم نگاهی به عقاب انداخت و گفت : زیاد سخت نگیر.

سپس درختـــان را درنظـــر گـرفت وتـا زیـر آنهـا پـائین آمـد وسـرانجـام درسـایـه ی سبـزجنگل فرورفت.درلحظه ی فرود، کمی بالهایش بسرشاخه ی درختان گیر کرد.

چـه سـواری جـالبی بـود.خودش را زیاده از حدبا دنیای طبیعی،وبقیه ی کائنات درارتباط حس می دانست .

نـا گهـان آهسته کرد.مثل این بود که زمین باوحمله ورشده است.او،زیاده از حدباسرعت ومحکم بـزمین نشستـه بـود.درداز طـریق سـراسـر بـدنش بنقطـه ئی از شـانـه اش رسیـد کـه قبلا آسیب دیده بود.مستقیما شروع بجلو رفتن کرد وآنچیزی را که دیده بود نمی توانست باور کند.

دوباره همان زن بود.

یکی دو متر جلو تر از او ایستاده بود.

فصل بیست و دوم

لعنت بر هر کس که اینکار را کرده است.لعنت!بجهنم بری!داشتم بلند بلند دشنام و نفرین می دادم وانعکاس صدای خودم را می شنیدم.

خم شدم ودام وحشتناکی را که در زیر مقداری شاخه های خیس درختها توی یک آبگذر کار گذاشته بودند بیرون آوردم.خوشبختانه حیوان بیچاره ئی در آن گرفتار نشده بود.

ناگهان شنیدم که یک چیز بزرگی در جنگل حرکت می کند.صدائی که بگوش من خورد در همین نزدیکی های من بود.محققا حیوان تنومندی بود.ویا اینکه همان بی رحمی بود که دام را در آنجا کار گذاشته بود.

همینطور که تله در دستم آویزان بود همانجا خشکم زد.آهسته بخودم حرکتی دادم وچرخیدم.

اوه!خدای من! نفس توی سینه ام حبس واین کلمات بدون اراده از دهان من خارج شد.دختر پرنده بیست قدم از من دور بود.همان دختر جوان دیشبی بود. داشت بطرف من نگاه می کرد ونگاهش بسیار سخت بود.پس چیزی که من دیده بودم حقیقت داشت.واو اینجا بود.ومحققا بال داشت.

چهره ی دختر واحتمالا موهای بلند وبور اومرا بیاد جسیکادوبروف،خلبانیکه هفت سال داشت وچند سال قبل هواپیمای او سقوط کرد انداخت.این دختر جوان نیز باهمان جرأت وجسارت وروحیه درمقابل من ایستاده بود.اینهارا درچشمانش می شد خواند.بنظر، دختری نرمال وطبیعی می آمد- جز بالهای زیبائی که داشت.

بنحو بدی می لرزیدم.پاهایم مانند پایه های میزی که در آشپزخانه ی قدیمی ما بود می لرزید. **این اتفاق نمی افته.خودت راکنترل کن.یک نفس عمیق بکش ومواظب خودت باش.**

دختر، راه رفتن درجنگل را متوقف کرد.لباس سفیدش ، ودرحقیقت روپوش زنانه اش،بد طوری پاره شده بود.موهای بورش درهم وبرهم وشوریده گوریده‌شده بود.

بدون حرکت ایستاده بود وبمن نگاه می کرد.درست مانند یک عقاب.آیا من اورا پیدا کرده بودم یا عکس این موضوع صحیح بود؟آیا رد پائی از من پیدا کرده بود.

برای لحظاتی طولانی ،هردونفر ساکت ایستاده وبیکدیگر نگاه می کردیم.با چشمان سبز روشنی که داشت بمن نگاه می کرد.سبزی چشمانش با لبه ئی از رنگ زرد درهم آمیخته بود.چشمهایش درخود ترس نشان نمی دادولی زبان بدنش از احتیاطی مفرط، سخن می گفت.

نرم وملایم با او خوش وبشی کردم وخواهش کردم بماندوتصمیم برفتن نداشته باشد.

متوجه شدم که به بریدگی که در دستهای من است نگاه می کند.

هنوز آن تله ی آهنین را در دست خودم داشتم.آهنی زشت وکثیف که زنجیری هم بآن متصل شده بود.آن وسیله، اصولا زشت وبد قیافه بود.

ناگهان دختر بشدت هراسان شد.برگشت وباعجله مشغول باز گشت شد.

باید این فکر بکله اش خطور کرده باشد که تله بمن تعلق دارد.و تعجب نمی کنم اگر او از دیدن آن وسیله ترسیده بود.

این،مال من نیست.لطفا صبر کن. وبعد تله را در محلی که قبلا بود انداختم وبدنبال دختر دوان شدم.خیلی تند حرکت می کرد.من فلاش نور سفید رنگی را در پیش روی خودم دیدم.

خدایا این از کجا آمده بود؟ممکنه که این بالها در اثر نقایص فکری بهنگام تولددراین کوهستان

بوده باشد؟آیا این حالت جزو کاوشها وپژوهشهای علمی نیست؟ **بعضی اوقات چیز هامنحرف میشوند.**

موقعیکه‌از جوی آب بالا رفتم بنظر می رسید که زمین با من سر جنگ دارد.سنگی که زیر پای من بود لغزید،از جا کنده شد ودر آبروافتاد.بخودم گفتم که نباید بدوم.آنوقت فکر می کند که من در تعقیبش هستم.ولی دویدم.زیرا می ترسیدم اورا گم کنم.

فریاد زدم که من قصد اذیت کردن تورا ندارم.من یک دکتر دامپزشکم. یک پزشکم.میفهمی چی میگم؟

برخلاف انتظار من دختر جوان برسرعت خود افزود.چرا؟برای اینکه بهش گفتم من یک دکترم؟

هرچقدر می توانستم با سرعت اورا تعقیب کردم‌وبداخل جنگل ودرختهای ضخیم وستبر کشانده شدم.ولی بزودی فهمیدم که اورا گم کرده ام.

حالت استفراغ بمن دست داده بود.بکلی شکست خورده بودم.دوشانس بزرگ بدستم آمده بود که با او تماس برقرار کنم ولی موفق نشده بودم.اگر دیگه اورا نمی دیدم چی میشد؟آیا کس دیگری بود که اورا در این جا دیده باشه؟

دراین لحظه صدای شکستن شاخه درخت بگوشم خورد.

صدادرست ازبالای سر من بود.

ببالا نگاه کردم.

درروی یکی از شاخه های قطور یک کاج جنگلی نشسته بود. مطمئن شده بودم که این دختر نمیتونه بیش از یازده یا دوازده سال داشته باشه.دوباره داشت مرا دید میزد وچهار چشمی مواظب من بود.آیا بدلائل خاصی تعمدا مرا انتخاب کرده بود؟بعد چی؟ اصلا چرا من؟بفکر داوید افتادم.ولی نمیدانم چرا؟داوید چه ارتباطی با این دختره می تونست داشته باشد.؟

من قصد اذیت کردن ترا ندارم. لطفا فرار نکن.آن تله ئی را که دیدی مال من نبود.من فقط داشتم آنرا باز میکردم.خودم‌هم از آن بدم میاد.اسم من فرانی است.اسم شما چیه؟

جواب نداد.ومن کم کم مشکوک شدم که نکنه نمیتونه صحبت کنه.یا اینکه نمیدونه چطوری باید صحبت کنه.بجای آنکار، بال زیبای خودش راازهم گشود.مثل بالهای عقاب،وشاید هم مثل بال فرشتگان.

ناگهان‌از روی شاخه ی درخت جستن کرد.تماشائی بود.شباهت بیک شناگری داشت که توی آب شیرجه می رفت.بهترین آنچه تا بحال دیده بودم ، یا اینکه بعد ازاین خواهم دید.

وبعد درجلوی چشمان من بآسمان بلند شد.

دقیقا پرواز او شباهت بیک مرغ داشت .نه!مانند دختری که قادر بپروازاست ، پرواز کرد.ویا شاید مانند مرد وزنی که فرض براین بود پرواز هم بکنند،بهمان پختگی درهوا پرواز کرد.

وبرای همیشه مسیر زندگی مرا تغییر داد.

فصل بیست و ششم

ماتیوی نه ساله نمی توانست لرزش بدن خودش را مانندعروسکی که از یک پلکان سنگی سرد ولغزنده دارد سر میخورد تا بیک دخمه ی تنگ وتاریک بیفتد،متوقف کند ونلرزد.از آن موقعی که باتفاق ماکس از مدرسه بیرون آمدند وبعد از هم جدا شدند همینطور می لرزید.

ماکس،توبرودست راست.

ماتیو، توبرودست چپ.

این بهترین شانس ماست.برو، برو!

دوباره یکروز همدیگر را می بینیم.

تعجب میکرد که آیا ممکنه خواهر بزرگترش را یکبار دیگر ببیند؟نمی توانست تصور کند که ماکس را دیگه نبینه وتقریبا اگر دوروز پشت سر هم اورا نمی دیدبرای او غیر قابل تحمل بود.

آنهاهیچوقت بیش از یکی دو ساعت از هم دور نبوده اند.دور کردن آنها از هم نوعی از تنبیه بود که توی مدرسه برای آنها در نظر می گرفتندوبهترین نوع مجازات برای هردونفر آنان بود.عمو توماس،آن خائن حیله گر، آنرا می دانست . وانمود می کرد که دوست آنهاست،ولی درحقیقت کسی بود که حالا درتعقیب آنها بود. کسی بود که آنهاراخواب می کرد.

ماتیو،لازم بود که درحال حاضر فکر خودش را در جائی دیگر مشغول کند.اونمی توانست در این دخمه ی تاریک ونمناک خودش را پنهان کند وراجع به گمشدن ماکس فکر کند.مشکل او بدترین بود.هیچ چیزی در گذشته ی خودش وجود نداشت که حالا آنهارا از دست داده باشد.اوه! چرا.ممکنه که تلویزیون موجود در سالن اجتماعات مدرسه بوده باشد.ولی نه آنقدرها!شاید هم غذای بد مدرسه.ولی آنهم شاید باین علت بود که شکمش در حال حاضر خالی بود ومدتها بود که غذا نخورده بود.شاید هم خانم بیتی ،معلم آنها بود.ولی آنهم که مرده بود.شاید هم اورا کشته بودند.

کوشش کرد برای خودش یک جوک تعریف کنه.یا یک چیستان ،بیاد بیاره : **چطوری میشه که یک احمق بتونه با پولهای خودش دریکجا باهم جمع بشند؟** هیچ خنده اش نگرفت.نه امروز،ونه در تاریکی وسرما. صورت چرک وکثیف خودش را برروی دستهایش گذاشته ومشغول فکر کردن بود.

با ماکس قرار گذاشته بود بطریقی همدیگر رادر محلی ملاقات کنند.وهمین قول وقرار بود که اورا زنده وشاداب نگاه داشته بود.اوه! چطور او میتونه تبسم های ملیح ماکس را فراموش کنه.وچطور میتونست از شنیدن گفته های او که پشت سر هم ادامه داشت محروم بمونه؟

ماتیو سر خودش را بلند کرد ومشغول گوش دادن شد.صدائی در آن نزدیکی ها شنید.صدا، از آن پائین واز نزدیک زمین بگوش می خورد.برگهای درخت است که بهم میخورد؟صدای پااست؟

درست مانند سوت زدن باد در درختها بود.هیچ چیز دیگه. نفسی براحتی کشید.وبعد-

ماتیوی بزرگ؟بیا بیرون از اونجا.می دانم که تو در این نزدیکی ها هستی. جای پای تورا دیده ام بیا بیرون پسرم.آیا خواهر دوست داشتنی ات هم با تو است؟

این عمو توماس بود. حالا دیگه ماتیوشروع بلرزیدن کرد.احساس میکرد که نزدیکه استفراغ

کنـه ودیگـه نمیتـونست براحتی نفس بکشه .داشت فکر میکرد که ممکنه همین الآن بعلت سکته قلبی درنه سالگی تلف بشه.

تـوهمیشـه پسـر خوبی بوده ئی.هردوی ما آنرا میدونیم کیدو.خودت از آنجا بیا بیرون.منهم بانرمی باهات رفتارمیکنم.بدوبینم موش کوچولو.

او همیشـه خـوب بـود.حـرف شنـوبـود.مـاتیو این را می دانست.ولی ازاین بدش می آمد که عمو توماس باوموش کوچولو می گفت.این کلمه ئی بود که بین او وما کس بود. ونه کس دیگری.

حـالا دیگـه مـاتیـو گیـر کـرده بود.راهی به بیرون نداشت. روی پاهای لرزان خودش ایستاد.همه جـای بـدنش داشت می لرزید.پاهاش،بازوهاش،ماهیچه های صورتش،حتی کفل هاش .از طرفی کثیف هم شده بود وبوی بدی از او بمشام می خورد.

از سوراخی که در آن مخفی شده بود نگاهی دزد کی به بیرون انداخت.

بله! عمو توماس ،باتفاق چند نفراز گارد های محافظ بیرون ایستاده بودند.عجبا. او میخواد که من باواعتماد کنم وحتی دلش میخواد که من باتفاق او بخانه هم بروم.

آه!آقا ماتیوی کوچولو.عمو توماس با صدائی هر چه مهربان تر این کلمات راادا کردوحالت یک دوست را بخودش گرفته بود.

همینطـور کـه عمـوتـومـاس پسـر بچـه بلـونـد را زیـر نظـر داشت قدمی بجلو برداشت.ماتیو،مانند خـواهـرش ، پسـر خـوش قیـافـه ئی بـود.بالهای اوسفید،نقره ئی ،باعلاماتی آبی رنگ بود.نمونه یی منحصربفردوعالی.

مـاتیـو،جـوک گفتن را بسیـار دوست می داشت ویـکی از آنهـارا همین حـالا می خـواست بگـه.معمـولا وقتی کـه عصبـانی بـود ،یـا وقتیکـه از چیـزی می تـرسیـددلش می خـواست جـوک بگه.بلافاصله گفت : اگه شما بخواهید یکنفررا با تفنگ خودتان بکشیدآیا از صدا خفه کن استفاده می کنید؟

عمو توماس یکدفعه اینکاررا کرده بود.بصدا خفه کن نیزاحتیاج نداشت.

چند لحظه بعد،ماتیو،آن پسر خوب وقوی ،بر روی زمین سخت جنگل بروافتاد.

کتاب دوم

تعمیراتچی‌ها هم زندگی می‌کنند

فصل بیست و ششم

هاردینگ توماس،نزدیک ماتیوی نه ساله ،بر روی زمین نشست.بسیار ملایم وبا محبت شروع بصحبت کـرد.از اینکـه مجبور شـدم از تفنگ هـای بیهـوش کننـده استفـاده کنم پـوزش می طلبم.تو که می دانی ،من تو وماکس را دوست دارم.

چشمـان مـاتیو قرمز شده بود وهنوز هم اشک می ریخت.خیلی مشکل بود که برای آن پسربچه ی خـردسـال انسـان اظهـار تـأسف نکنـدولی تـوماس می دانست که حالا موقع مناسبی برای دلجوئی واستمالت از ماتیو نیست .او کار لازم دیگری داشت که باید آنرا انجام می داد.

ماتیو زمزمه کردومی گفت:دیگه هر چه بگی باورنخواهم کرد.

مـاتیـو جـان، تـوعـادت داری باینکه حرفهای مرا باور کنی. ما با هم دوست بودیم.من حالا اینجا پیش تـو هستم بـرای اینکـه بـا هم دوست هستیم.صحبت از این بـود کـه تـورا خـواب کنند.من با آن مخـالفت کـردم. من نمیتـونم آن کـار را با تو بکنم.حالا چیزیکه من از تو میخوام اینستکه مرا کمک کنی تا ماکس را پیدا کنم.تو باید مرا کمک کنی تا اورا نجات بدم.

مـاتیـو آنقـدر آرام صحبت می کـرد کـه شنیـدن حـرفهـاش بسیـار مشکل بود.من چه باید بکنم؟ چطوری میتونم خواهرم را نجات بدم؟

تـوماس سرش را بعلامت تأیید تکان دادوبالاخره بآن پسربچه تبسمی تحویل داد.من از تو میخوام که پرواز کنی وبعد، از آن بالا، ماکس را صدا بزنی.تو تنها فردی هستی که میتوانی اورا نجات بدهی

بعـد چیـزی را نشـان داد- شباهت زیادی به وسیله ی ماهیگیری داشت.مثل یک قرقره ی بزرگ بود.

سپس گفت: کـامـلا بمن گـوش بده.این چیزی را که اینجا می بینی غیر ممکنه که بشکنه یا پاره بشـه از آن بـرای صیـد تـون (مـاهی)های پانصد کیلویی در اقیانوس کبیر استفاده می کنند.من در حدود صد متر از آنهارا بتو میدم که بدنبال تو کشیده بشه .می فهمی چی میگم؟

بله عمو توماس!

تـو پسـر خـوبی هستی وتـو کمک میکنی تـا من مـاکس رانجـات بـدم.تنها تو می توانی اینکار را بکنی.آن را فراموش نکن.

عمـو توماس،آن افسار،یا کمند را بجلیقه یی خاکی رنگ در دور کمر ماتیو متصل کرد.یک سر دیگـرآن دراطـراف درخت بلـوط بزرگی که آن بالا، وآن طرف کوهستان بود ،پیچیده شده بود.تله ماکس ،آماده شده بود.

توماس افساررا بازرسی کرد تا ببیندومطمئن شود که امن ومحکم است.آخه عمو توماس،هم توی مـزرعـه کار کرده بود وهم توی دامداری ها.او،هم راجع به مرغها وهم،راجع به حیوانات می دانست که چطورباید با آنها سروکله زد.

بـرو جلـو وپـرواز کن.من بتـو اجـازه میـدم که اینکاررا بکنی.همچنین بتو اجازه میدهم که بدنبال خواهرت بگردی.حالا پرواز کن! برو و پرواز کن ماتیو.

ماتیو کاری که باو گفته شده بود انجام داد.اودیگه صبر نکرد که از روی زمین بلند بشه.با یک

جواب دادم : بله اینجا هستیم.

داوید را از پشت خودم برداشتم وبملا یمت اورادرزیر اشعه ی آفتاب بر زمین گذاشتم.بازوان قوی اورا کشـانـدم وبحـالتی مستقیم در دوطـرف بـدنش گـذاشتم.دستهـا وپـاهـایش خـونریزی داشت وازجای سوراخ گلوله یی که نزدیک قلبش شلیک شده بود خون بخارج از بدنش جریان داشت.

داویـد دوبـاره بـزبـان درآمـد و گفت:فـرانی! بـرای کاری که کردم بسیار معذرت می خواهم.من نفهمیـدم کـه او چه می گوید.برای چه چیزی متأسف است؟بروی خودم نیاوردم ووانمود کردم که متوجه شدم که چه می گوید.

تمام لباسهای خودم را درآوردم واز مجموع آنها بالشی نرم برای او درست کردم.سپس،بملا یمت این بـالش را زیـر سـر ش قراردادم.تنها عملی که قلب مرادر سراسر عمرخودم ریش ومجروح کرده است همین کار بوده است .

متشکـرم فرانی!باچشمهای روشن خودش که از آن عشق می باریدازمن تشکر کرد.می دانستم که تو نمی گذاری من بمیرم.

ولی داویددوباره مرد- همانطوری که همیشه می مرد،هرروزصبح.

سـاعتی کـه بـرروی طـاقچـه ی پنجـره ی اطـاق خـوابم بـود بصـدادرآمـدومـرا ازاین خـواب زجـرآورووحشتنـا ک بیـدار کـرد.آنقـدرآن خـواب حقیقی بنظر می آمد که بوصف در نمی آید.ولی البته داوید در پارکینگ شهر بولدرازاین دنیا رفته بود ونه دریک بیابان اسرارآمیز.

دراطـاق کوچکی که دربیمارستان حیوانات داشتم چشمهای خودم را باز کردم.بازوان لخت من دربـالای سرم بعقب کشیده شده بودودستهایم به نرده های چوبی بالای تختخواب که معمولاآن را در پشت سـر می گـذارنـد قفل شـده بـود.چشمـانم نمنا ک ودلالت برآن داشت که درخواب گریه کـرده بـودم. گونه هایم خیس بود.درسینه ی خودم مثل آنکه باپتک توی آن کوبیده باشند احساس درد می کردم.بخاطر می آوردم که چندان سالی از آن نمی گذشت که من خودم را خوشبخت حس می کردم.فردی وجود داشت که مرادوست می داشت ومن اورا می پرستیدم.

بـاپـای خـودم پتـورا عقب زدم .نـاگهـان تصـویـری درخـاطر من نقش بست که مراسخت تکان داد.خـواب وحشتنـا کی که دیده بودم،مشغول ازدست دادن اثرخوددرمغز من بودوبااینکه تصاویر موجود درآن درحال محوشدن بود با وجود این،احساس شرمند گی می کردم.

مـردی را بـامـوهـای بـور،درحـالیکـه پیـراهن کتـانی راه راه پـوشیده بود دیدم.لبخندی بروشنی خورشید برلب داشت.متوجه شدم که بسوی او درحرکتم.

بلافاصله اززیرپتو،ورواندازهایی که روی تختخواب بود خودم را رهانیدم وبلندشدم.چرا من باید ازاین موضوع آنقدر شرمساروخجلت زده باشم.

تصـویـردعـوت نشـده ی کیت هـاریسـون را که درمغزم رخنه کرده بود،بدست فراموشی سپردم وبطـرف پنجـره یی کـه بسـوی جنگل باز می شدرفتم.آنراباز کردم وشروع بکشیدن نفس های عمیق نمودم.بوی درخت کاج وسبزه های جنگل را حس می کردم.

نسیم مـلایم صبحگاهی پوست نمنا ک بدنم را نوازش میداد.احساس می کردم که حالم بهتر می شـود. داشتم از پنجـره دورمی شـدم کـه آن صـدارا شنیـدم.صـدای وحشتنـا کی بـود کـه تـا مغـز استخوانهای من تیر کشید.

فصل سی و یکم

صدای شیون طولانی که من آنرا می شنیدم واز طرف جنگل بگوش می رسیدبسیارترسناک ومخوف بود.فقط یک دقیقه طول کشید تامن شلوارجین خودم را بتن کنم،پوتین های کارخودم را بپوشم وهمان پیراهنی را که روزقبل پوشیده بودم دوباره برتن کنم.

همان قدر درآزمایشگاه کوچک خودم باقی ماندم تا بتوانم سرنگی را که حاوی «کتامین هیدروکلراید» بود بردارم،وداروی بیهوشی را در کیف چه ی مخصوص خودم قراردهم. پیپ،سگ من گرسنه ومنتظرناشتایی اش بود.مرتبا پارس می کردولی اومی توانست صبر کند. من نمی توانستم دقیقه یی ازوقت خود را تلف کنم.

دادزدم: برمی گردم.چفت درب را باز کردم وازخانه بیرون رفتم.

صدای شیون وضجه ی موجودی مرتبا پرده ی گوش مرا آزار می داد.شبنم صبحگاهی پوتین مرا بلافاصله خیس کرده بودودوسه بارنزدیک بودزمین بخورم که جلوی خودم را گرفتم وهرچه می توانستم با سرعت بطرف جنگل می دویدم.

تنها چیزی که راهنمای من بود صدای فریادممتدی بود که آن را می شنیدم ومی دانستم که از کدام قسمت جنگل بطرف من می آید وچه اتفاقی نیزافتاده است.

آن قسمت جنگل که در پشت کلینیک من بودبطرف نهرآبی که از جنگل می گذشت ادامه می یافت.بارانهای زمستانی زمین را شسته بود وگودال های بسیاری درزمین ایجاد کرده بود.تابستان که می شوداین آبگذرها خشک می شودوبعضی ازقسمت های آن با شاخ وبرگ درخت ها پر می شود.درلابلای همین برگهاست که شکارچی ها،تله ودام می گذارندتا حیوانات مورد علاقه ی خودشان راشکار کنند.

البته گذاردن بعضی ازاین دامها غیرقانونی نیزهست.

صدای شیونی که بگوش من می خوردبلندتر می شدوپس ازمدتی که حتما برای نفس تازه کردن بودن قطع شد.هنگامی که صدا دوباره اوج گرفت بحقیقت قلب مرا شکست.ازبالای راهگذر، راهی برای جلورفتن پیدا کردم وسرانجام روباهی را دیدم که دردام افتاده است. زیبا بود.پوستی قهوه یی متمایل بقرمز داشت.پای او درتله گیرافتاده بودوتلاشی مذبوحانه رابرای نجات خود آغاز کرده بود که بجایی نمی رسید. وحشتناک بود.

فورا متوجه شدم که چه اتفاقی برای آن حیوان افتاده است.هنگام گذر کردن ازاین قسمت جنگل تله ی بزرگی که درلابلای علف ها کار گذاشته بودند پای حیوان راقاپیده بود. کوشش کرده بود که بطریقی خودرا نجات دهد که پای دیگرش نیز درشکاف عقبی تله فرورفته بود.پای حیوان درلابلای دندانه های دام گرفتارشده بودوبدن اوبدیواره ی آبگذرآویزان بود.

شکمم درد گرفت.شکنجه ی بدون فایده ی این حیوان برای چه بود؟برای آنکه کت زیبا وگران قیمتی برای لعبتی تهیه کنند ودرفروشگاه «آسپن»یا «دنور» بنمایش گذارند؟حیوان بیچاره که مادر نیزبود داشت دیوانه می شدوچرانه؟

باصدایی که کوشش می کردم بوی هیچ گونه تهدیدندهدبا ملایمت گفتم: کمی صبرداشته باش.دارم میام.

خدای من ! من قصد اذیت کردن تو را ندارم. روباه کوچولو.

زنجیره ی دام دولا بود وبدرخت مجاورقفل شده بود.قفل را محکم باین طرف وآن طرف زدم وبا آن وررفتم ولی هیچ فایده یی نداشت.

لعنت برتو.

فکر کردم روباه را از روی زمین بلند کنم که کشیده نشودولی ازآن ترسیدم که درآن حالت خشم وناامیدی مرا گازبگیرد.بعلاوه دستکشهای خودمرا باخودم نیاورده بودم واحتمال داشت که هار باشد.

باعجله باطراف خودم نگاه کردم تا محلی برای پایین رفتن پیدا کنم .متوجه شدم که دیواره ی آبگذررا سنگ چین کرده اند.آن چیزی را که بآن فکر می کردم وبی خطرنیز بود یافتم.تصمیم گرفتم آنرا آزمایش کنم.بی فایده بود.پایم روی سنگها لغزید وتقریبا دومتر پایین افتادم.

سروصدایی که من راه انداختم ترس روباه رااضافه کرد وسبب شد که دیوانه وار فریاد سردهد.وحشت وجودش رافرا گرفته بود.دهانش کف کرده بود.متوجه شدم که پای حیوان بکلی پاره شده است ودندانه های تله، به استخوان لخت پای حیوان رسیده است.

خیلی خوب .دختر کوچولو.

خودم را درزیر روباه قراردادم وبدنبال راهی می گشتم که بتوانم مایع « کتامین » را دربدنش تزریق کنم .محلی که حالت یک طاقچه راداشت نزدیک من قرارداشت که تا سر شانه های من می رسیدولی بسیار باریک وکوچک بود.از اینکه بتوانم درآن محل قراربگیرم وازآنجا سوزن را ببدن حیوان فروکنم بیم داشتم.می ترسیدم که تحمل سنگینی وزن مرانداشته باشد.

کم کم صدای ناله وفریاد روباه داشت مرا دیوانه می کرد.چیزی نمی گذشت که شوکی باو دست می دادوتلف می شد.

می دانستم که به تنهایی قادربنجات دادن حیوان نیستم.

فصل سی و دوم

کیت ،برروی دیوار سبز ومعروف هیولای سبز رنگ در پارک بوستون مشغول بازی بیس بال بود ودوپسربچه ی شیطان اونیز اورا تماشا می کردند که ناگهان خواب شیرین اونیمه تمام ماند وبیدارشد.

صدای مهیبی که مرتبابردر کلبه کوبیده می شداورا ازخواب بیدار کرده بود.بلافاصله دست خودش رابزیر تختخواب خودش بردوتفنگی را که معمولا زیر تخت می گذاشت لمس کرد.

بله؟ کیه؟ چه خبره؟ سپس خودش را بحالت نشسته درآورد تا بتونه اززیر پنجره بیرون رانگاه کنه.

پرده راعقب کشیدودید که فرانی اونیل با قیافه یی اخم آلود که معمولا بادیدن کیت بخودش می گرفت بیرون ایستاده است.فرانی ، کوشش می کرد دربرابر کیت خوش قیافه بنظر برسه.

بخودش گفت دیگه چی شده؟ازمن چی میخواد؟

شلوارجین خودش را پوشید،زیپ آنرا بالا کشیدود کمه های آن را بست.دوباره صدای مشتهایی که بدرمی خورد بلند شد.چی شد ؟پس این پیراهن من کدام گوری رفت؟لعنت برهرچه پیرهنه.

دارم میآم.یکدقیقه صبر کن بابا.

درب را باز کردوقبل ازآنکه بتونه سؤال کنه که دیگه چه گناهی مرتکب شده است فرانی شروع بصحبت کرد وآنقدر تند تند حرف میزد که نصف کلماتی که بکارمی برد برای هیچ کس قابل درک نبود.

من بکمک شما احتیاج دارم لطفا.متوجه شدیدآقای هاریسون؟من بکمک شما احتیاج دارم.

بسیارخوب. هیچ اشکالی نداره. کفش.اجازه بدید. کفش....وبلافاصله آمد توی خانه وسرپایی های خودش را برداشت.

باسینه ی لخت خودش دنبال فرانی که راه جنگل را درپیش گرفته وبسوی صخره ها پیش می رفت، راه افتاد. کیت،بسختی می تونست بپای اوبرسه وفرانی با آن پاهای درازش خیلی تند قدم بر می داشت.

حالا چه خبر....-ولی وسط جمله توقف کردوساکت ماند.

بیش از یکی دوسه ثانیه نگذشت تا بتونه تشخیص بده که چه چیزی از زنجیرآویزونه .

خدای من.فرانی!

منظره ی زجرکشیدن روباه‌دل انسان رابهم می زدوحالا کیت می فهمید که موقعیکه فرانی اورا باتفنگ خودش دیده بود چه احساسی داشته است.

حیوان بیچاره باآن پوست قرمزوقهوه یی رنگ خودش سرتا پاخون آلود بودوپای اواز دندانه های دامی که پایش درآن گیرکرده بودبشدت مجروح گردیده بود.بسختی نفس می کشید.درزوزه کشیدنش وقفه یی ایجاد شده بودودیگرتوان فریاد کشیدن نداشت.

فرانی گفت: من دستم به آن حیوان نمی رسد. کوشش کردم به تنهایی این کاررانجام دهم،نتوانستم.بیفایده بود.

طوری این جمله راادا کرد که تو گویی چند لحظه بعد نقش زمین می شود.وبه کیت نیز همان حالت دست داد.چیزی که برسرآن روباه آورده بودندبی رحمانه بود وقلب انسان را می شکست.ازمشاهده ی این منظره کیت نیز،ناراحت شده بود.چطورمی شود انسانها چنین ظلمی را نسبت بیک حیوان روادارند؟

حالا شما می خواهید من چه کنم؟چه کمکی از دست من ساخته است؟

فرانی سرنگی را دردست خودش محکم گرفته بودو گفت من باید محتویات این سرنگ را درپای این حیوان تزریق کنم.

بسیار خوب.متوجه شدم.

کیت از دیواره ی سنگی پایین رفت .از بالا بپایین ،آنرا ورانداز کردودوباره بالا رفت.بالای سر روباه که درحدود نیم مترازلبه ی آبگذر آویزان بود چمباتمه زدوبه دیدزدن مشغول شد. با چشمهای خودش اندازه ووزن روباه راتخمین زدوبلافاصله شاخه یی را که درآن پایین وروی زمین افتاده بود و مناسب برای کاری که میخواست انجام دهدبود درنظر گرفت.

شاخه‌ی درخت را برداشت وسپس دادزد که این شاخه ممکن است برای کار ما مناسب باشد.طول شاخه‌در حدود یک متروعرض آن چندان زیاد نبود.

فرانی نگاهی بوی انداخت و گفت منظورت چیست؟چکار میخواهی بکنی؟

برای کیت ساده تر بود که بجای توضیح دادن، آنراعملا نشان دهد.روی زمین دراز کشیدوبدن خودش راجلوبرد بقسمی که صورت وشانه هایش درلبه ی آبگذرقرار گیرد.تکیه گاه اوزمین باشدولی سروگردنش طوری قرار گیرد که بتواند دیواره ی آبگذر وروباه را که بدیواره آن‌آویزان است ببیند.

کیت شنید که فرانی میگه لطفا مواظب باش.

کیت چوبی را که بدست گرفته بود تا نزدیک دهان روباه پایین آورد.ازدهن روباه همینطور کف خارج میشد وزوزه می کشید. کیت مشکوک بود که آیا میتونه آنرا خوب ببینه.

آهسته آهسته چوب را بلب روباه مالید.

ناگهان روباه وحشیانه چوب را بادندانهای خود قاپید ومشغول گاز زدن بآن شد.آنقدر داشت بچوب فشارمیداد که گویی می خواست آنرا دونیمه کند

کیت توی دلش می گفت آیا این چوب لعنتی میتونه مقاومت بیاره؟وهمینطور که روباه بادندانهاش آن را محکم گرفته بود ،روباه را آهسته آهسته بالا می کشید.... تا اینکه بالاخره آنراتا لب آبگذر بالا آورد وآنرا درلبه ی آبگذر گذاشت.

یالا هر کاری میخواستی انجام بدی شروع کن.

فرانی آنجا آماده بود وبلافاصله سرنگ را داخل در ران روباه کردوتلمبه ی آنرا فشار داد.روباه لگدی پرتاب کردوبمحض اینکه داروا ثر خودش را بخشید،بیحال نقش زمین شد.

کیت ،حیوان را که مثل یک تکه پوست روی زمین افتاده بود ازروی زمین بلند کردوبرروی بازوان خود گذاشت.

فرانی گفت :بسیار عالی بود.ای خدا! بالاخره ما موفق شدیم.

بملایمت روباه را ازروی دستهای کیت برداشت وآنرا روی زمین گذاشت. کیت،نگاهی به مکانیزم تله انداخت وپس از چند لحظه آنرا باز کرد وفرانی پای حیوان را از بند رهانید.

بسیار عالی بود.متشکرم .متشکرم. شما می توانید یک امداد گربسیار عالی و کمک پزشک خوبی باشید.

متشکرم سرکارخانم. کارکردن با شما مایه ی افتخار بنده است. چه تیم پزشکی جالبی! خوشحالم از اینکه توانستیم خانم روباه را نجات بدیم.

وتعجب آور اینکه فرانی اونیل سرانجام لبخندی به کیت تحویل داد.

این صبر کردن ووقت گذرانی با این شیوه ارزش داشت.

فصل سی و پنجم

ماکس دوباره در پرواز بود. اونمی توانست در برابر ابرهای لطیف وسفید رنگ آسمان، سوت کشیدن باد، وآسمان آبی رنگ وبیکران مقاومت نماید. چه کسی است که بتواند؟ بآرامی ،بدون اراده وهدف بتماشای دریاچه یی که در زیر پایش بودنظر افکندواز درختان زیبایی که در حاشیه ی مرغزارقدعلم کرده بودند لذت می برد.

رنگ آبی و مایل به سیاه سطح دریاچه سبب گردید که اوجهت پروازش را تغییر دهد وپایین تررود. بخوبی می توانست دمایی را که از سطح دریاچه بر می خاست مشاهده کند. آموزگارش، دوستانش، وخانم بیتی، قبلا راجع به جریان بادواینکه چگونه حرارت وسردی درپرواز مؤثراندبرای او صحبت کرده بودند. هنوز تمام گفته های آنان را بخاطر داشت. واین ، یکی از امتیازهای او بود.

بالهایش که که بطور افقی قرار گرفته بودند، برروی درختانی که درزیر پای اوسیاه رنگ بنظر می رسیدندسایه یی دراز وباریک می افکند. ماکس آن سایه را می دیدوبا آن مسابقه ی سرعت می داد. ببالا پرواز می کرد، بعد بطرف جلو، عقب، ودرست مثل این بود که مشغول پاروزدن است. وقتی که بزمین نزدیک می شد بسرعت پرواز خودمی افزود.

درذهن خودش، خانم بیتی، مدرسه، وخانه ی قدیمی خودشان رامرور می کرد.

می توانست بگونه یی روشن ودقیق همه ی آنهارا بیاد بیاورد ولی چندان تمایلی باین کار نداشت زیرا علاقه نداشت سایر موضوع هایی را که خاطره ی خوبی از آنها نداشت وهمراه با سایر خاطره ها بیاد می آورد، دوباره بیاد بیاورد.

بخاطر آورد که یک روز صبح زود، خانم بیتی، به خوابگاهی که اوو ماتیو درآن خوابیده بودند وارد شد. خانم بیتی سالها بود که معلم آنها بود. قبل از خانم بیتی، سرپرست ها وسایر آموزگارها بودند، ولی آنها دایما تغییر می کردند. هیچکدام از آنهاآنقدر که خانم بیتی آنهارا دوست می داشت وازآنها مواظبت می کرد نبودند. اصلااین نوع کارهای عاطفی در مدرسه جایز نبود. فقط وفقط، درس، کار، انضباط، امتحان، امتحان، وامتحان.

«ماکس.....ماتیو»،...این خانم بیتی بود که تنگ گوش آنها زمزمه می کرد ومی خواست آنها را بیدار کند. ماکس، بلافاصله وحتی قبل ازآنکه خانم بیتی به تختخواب آنها نزدیک شود بیدارشده بود.

ماتیو هم یک خمیازه یی کشید و گفت: وقتی شما وارد شدیدما خومون متوجه شدیم .

البته که شما متوجه شدید، عزیزم. حالا خوب بمن گوش بدهید. وتا موقعیکه من تمام نکردم حرف نزنید.

ماکس پیش خودش فکرمی کرد. حتما یک خبر بدی برای ما داره. ولی بهر حال هردوی آنها ساکت ماندندویک کلمه حرف نزدند.

خانم بیتی، بیخ گوشی گفت که : بعضی وقتها ممکنه که برای آدمهای خوب هم اتفاقات بدی بیفته . خانم بیتی علاوه براینکه معلم بود پزشک هم بود. معمولا امتحانات مدرسه را هم اواداره می کرد. بویژه آزمایشهای مربوط بهوش را.

ماتیو، چون دیگه بیشترازاین ساکت نمی تونست ساکت بمونه گفت :«اونها می خواهندمارا بخوابانند، یعنی بکشند. فهمیدید؟ما، هردونفری مون منتظراین کاریم».

نخیر! عزیزان من. شماها، هردوتا تون بچه هایی استثنایی هستید. ازشگفتیهای خلقتید. لازم نیست نگران باشید. اما باید بشما بگم که آنها، آن بچه ی مامانی، یعنی آدام را دیشب خواباندند ومن بسیار برای او متأسفم.

ماتیو، شروع به غرولند کرد که اوه! نه! نه!!

آخه برای چی ماتیو را.

هردوشون خانم بیتی را بغل کردندوسرهای خودشون را توی بغل او فرو کردند. گریه را سر داده بودندوهمین طور می لرزیدند. آدام، خیلی کوچولوبود وزیبا ترین چشمهای آبی را داشت. خیلی هم با هوش بود.

خب! حالا بچه های عزیزمن دیگه باید برم. من فقط نمی خواستم که شما اینرا ازدهن آقای توماس بشنوید. شماهارا دوست دارم. هردوی آنهارابغل کردو گفت: نکنه که هیچ وقت درباره ی من فکر بد بکنیدها!

بعد از گفتن این جمله، بلافاصله خانم بیتی رفته بودویکی ازروزها دیگه بمدرسه برنگشته بود. آنها، نه اورا دیدند، ونه اینکه خبری ازش شنیدند. ماکس مطمئن بود که اورا خوابانده بودند.

ماکس، ناگهان متوجه شد که داره خیلی سریع پرواز میکنه واصلا نگاه نمیکنه که کجا داره میره؟ خاطره ی مدرسه اورا بشدت آزرده خاطر کرده بود.

مسیر خودش را بلافاصله تغییر دادوبطرف بالا، بسوی خورشید، مشغول بال زدن شد. درخشندگی خورشید، نوررادرمقابل چشمان او می شکست ورنگهای گوناگون وبدیعی رادربرابر چشمان اوترسیم می نمود. ماکس، همینطور بالا می رفت وهوای سردوسبک رابدرون ریه های خود می کشید.

سرانجام، موقعیکه متوجه شد که دیگریارای بالا تررفتن راندارد، راه بازگشت را پیش گرفت وبطور مستقیم شیرجه رفتن با بینی بطرف آب آبی رنگ دریاچه را آغاز نمود.

احساس می کرد که بالهای اوبه دوطرف بدنش چسبیده شده اند. هوادرپره های گوشهایش سوت می کشید. ریه هایش ازبس هوابآنها وارد کرده بود می سوخت. درزاویه ی مناسبی که آنرامناسب تشخیص دادبرروی آب دریاچه فرودآمد.

چلپ!

باورنکردنی بود.

خدایا چقدراین دخترپروازرادوست می داشت.

فصل سی و چهارم

هاردینگ توماس،برای نوشیدن قهوه و کمی استراحت در کافه یی که در محله ی سراشیبی خرسهابود توقف کرد.به مردی که در پشت پیشخوان کافه ایستاده بود گفت: قهوه یی میخوام که مثل قلب خودم سیاه سیاه باشه.

وقتی که این دستوررا داد،همان وقتی بود که شنیدبچه هایی که چشم های درشت وموهای قرمز رنگی داشتند دراطراف یخچالی که پرازبستنی بود جمع شده وبه مادرشان‌مدام غر می زدند.

موقعی که قهوه ی توماس را آوردند او اصلا به صحبت بچه ها گوش نمی کرد تا اینکه شنید یکی از آنها داره میگه مامان ،درست مثل یک مرغ زیباوبزرگی بود .ولی البته یک دختر بود.

موقعی که هاردینگ توماس این کلمات را شنید، گوشهای خودش را تیز کرد تا باز هم بشنود.وآنقدر شنیدن این کلمات برای او غیر مترقبه بود که نزدیک بود فنجان قهوه از دستش به زمین بیفتدولی توانست جلوی آن کار را بگیرد.با وجود این مقداری از قهوه ها روی پوتین هایش ریخت.

مادر بچه ها بطرف صندوق حرکت کرد تا صورت حساب خودش را بپردازد که چشمش به مجله «مردم» خورد که در قفسه ی روزنامه ومجلات برای فروش گذاشته بودند.تسمه یی که دستش بود برروی کف سالون که با مکالئوم مفروش شده بود افتاد.درحدود سی و پنج سال سن داشت و کمی چاق و چله بود.بنظر می رسید که بچه هاشیطان وخشن باشند.

توماس از جای خودش بلند شد،یک ساندویچ لقمه یی از قفسه یی که در آن کنار گذاشته شده بود برداشت وبه طرف صندوق رفت ودقیقا درپشت سر مادروبچه ها در صف ایستاد.

ظاهرا مادر به بچه های خودش یاد داده بود که در محل های عمومی صحبت نکنند.بسیارنصیحت خوبی بود ولی کمی دیر بود.

توماس،بالبخندی که به لبان خودش دادبه مادر بچه ها گفت شنیدم بچه های شما راجع به دختر پرنده یی که از کرات دیگر به زمین آمده اند صحبت می کردند.توی مجله ی استار هم یک مقاله راجع به این موضوع نوشته بود.نمی دانم شما آن را خوانده اید یا نه؟وبعد انگشت خودش را به طرف قفسه ی روزنامه ها که نزدیک پیشخوان بود، اشاره کرد.

پسر بچه به زبان آمدو گفت:بله! مابه چشم خودمان دختری را که پرواز می کرد دیدیم وبعد هم روی خودش را بطرف خواهرش کرد و گفت مگه اینطور نیست الیزابت؟

خواهرش نگاهی که حکایت از یک اخطار داشت به صورت او انداخت ولی پسر زیاد به آن اهمیت نداد.توماس نسبت به موضوع کمی مشکوک شد.امیدوار بود که یک کمی بیشتر با آنها صحبت کنه واتفاقا میانه اش با بچه ها خوب بود.

دونفر دوچرخه سوار کوهستانی وارد سالون شدند.لباس و سروروی آنها پراز گل ولای بود،دوعدد کلاه ایمنی دوچرخه سواری با خودشان حمل می کردندو کفشهای مخصوص دوچرخه سواری را نیز پوشیده بودند.امیدوار بود که این دونفر چیزی از مکالمات آنها نشنوند.خوشبختانه آنها به عقب سالون رفتند.

مادر بچه ها گفت: بیلی،بیلی،آخه من باید با تو چکار کنم؟

در حالیکه تبسمی بر لب داشت،روی خودش را به طرف توماس کردو گفت : آخه می دونید آنها

برنامه ی «هوک» را چند شب پیش روی نوار ویدیو تماشا کرده اند. ودیده اند که آرتیست فیلم «تینکربل»، وسط جنگل پرواز کرده است. از آن شب تا بحال مدام داره میگه که پرواز چیز خوبیه وخودش هم دلش میخواهد پرواز کنه. پسری است تخیلی وهمه می گویند که برای آینده اش بسیار خوبه.

صدای پسربچه ازتوضیحی که مادرش داد شکست وبسیار ناراحت شد. من حرف تورا قبول ندارم. ما خودمون آن دخترا در جنگل نزدیک باتلاق توت های سیاه دیدیم. خودش گفت که اسمش تینکربل است وما دیدیم که بالای درخت ها پرواز کرد.

هادینگ توماس بفکرش رسید جایی را که آن پسر به آن اشاره کردمیدونه کجاست. درگذشته چندین بار به اتفاق تیم جستجو گر خودش چند بار ازآن محل گذشته است ولی نشانه یی از ماکس بدست نیاورده بودند. دودلا رروی پیشخوان انداخت وبعداز یک خداحافظی کوتاه با آنها، در جهتی که مسیر آن ها بود حرکت کرد.

فصل سی و نهم

توماس، با اتوموبیل لندروورسفید رنگ خودش، آن زن وبچه های اورا دنبال کرد. اتوموبیل آن زن، یک پیک آپ ایزوسوی رنگ ورورفته وقدیمی بود. ظاهرا مادر اطفال هیچ عجله یی دررفتن به خانه نداشت وتعقیب کردن آنها چندان ساده نبود.

همین طور که توماس مشغول تعقیب آنها بود به زندگی خودش فکر می کرد. زمانی درآکادمی نیروی هوایی علوم درس می داد. او یک کاپیتان بود. دکتر «پیسر» با او تماس گرفته بود، مصاحبه کرده بود واورا استخدام کرده بود. او خوابهای طلایی خودش را برای او شرح داده بودوهاردینگ توماس همان بار اولی که حرفهای اورا شنیده بود باور کرده بود. تنها او نبود که آن خواب ها ودورنمای آینده راباور کرده بود. برروی همین اصل بود که حالا داشت خانواده ی «الرز» را تعقیب می کرد.

هنگامی که پیک آپ وارد جاده یی شد که دراثرعبور گاری وامثال آن گود افتاده واطراف آنراسبزه های بلندی احاطه کرده بود، توماس فهمید که بچه علت آن زن دررفتن به خانه ی خود عجله به خرج نمی داده است. خانه یی که آنها درآن زندگی می کردندمصیبت بار بود.

رنگ های دیوار همه ریخته بود. ایوان جلوی خانه پوسیده بودوقدم زدن برروی آن خطرناک بنظر می رسید. علف هایی که نزدیک درب خانه بود حداقل سی سانتی مترارتفاع داشت ونام «الرز» تقریبا ازروی صندوق پستی که بردیوار نصب شده بود کنده شده بود.

مادروبچه ها تازه ازسوزوکی مشغول پیاده شدن بودند که توماس پای خودش را برروی پدال گازفشاردادوپشت سوزوکی توقف کرد. مادربچه ها، درحالتی که با مشاهده ی خطربه انسان دست می دهد ایستادوبچه ها هم همان کاررا کردند.

هاردینگ توماس ازرنجرورخودش پیاده شد، دستهایش را درهوا گرداندوحالتی دوستانه به خود گرفت. درنقش عمو توماس فرورفت. زمانی که لازم می شد، می توانست دوست همه ی افراد باشد.

آهای بچه ها، قیافه ی من یادتان میاد؟ هیچ لازم نیست بترسید. لبخند داشته باشید. شما الساعه توی برنامه ی «Candid Camera» هستیدداشتم فکر می کردم که این بچه ها چی میتونستند توی جنگل دیده باشند. فکر کردم ممکنه آن چیزهایی که آنها دیده اند برای شما مهم باشه.

دختر که بزرگتربود گفت من هیچوقت به شما نگفتم که چیزی را درجنگل دیده ام. برای اینکه ندیدم. برادرم هم چیزی ندیده است. او متخصص داستان های دروغیه.

مادرشون شروع کرد چیزی بگه وهنوز نگفته بودآقا...

که هاردینگ توماس وسط حرف اودوید و گفت: اونها یک دختریازده ساله را با بال های خودش دیده اند. من آن چیزی که آن پسر گفت یادم میاد. حقیقت اینه که من هم آن دخترا دیده ام. حالا میخواهم به شما بگم که چه چیزهایی میدونم وشما هم می توانید همان چیزهارا بمن بگویید.

ممکن است که من برای چند دقیقه مزاحم شما بشوم وبعدمی روم. به شما قول میدم. این موضوعی بسیار حیاتی است. بچه های شمادارند حقیقت می گویندوبسیار هم عجیب و غریب

است .هـاردینگ تـومـاس یک کـارت ویـزیت از تـوی کیف بغلی خودش بیرون آورد که نشون می دادو کیل داد گستری است.

توماس ،هیچ وقت توی داد گستری کار نمی کرد ولی کارتی که نشان دادآن زن را افسون کرد.

خانواده ی الرزباید به سؤال های او پاسخ می دادندوبعد، متأسفانه باید سر به نیست می شدند.

آنها تینکر بل را دیده بودند.

همه شان به داخل رفتند و کوشش هاردینگ توماس این بود که کاری کند که سؤال و جوابی که می کند تهدید آمیز نباشد.

من خـودم می دانم کـه این دختـرفـوق العـاده ویک جـای زخم هم داره.خـود منهم کمی ازاین موضوع در تعجبم.

زن سؤال کرد: شما قهوه می خورید آقا؟ توماس نمی دانست که تا چه حد کارت شناسایی قلابی در بچه ها مؤثر بوده است ولی مطمئنادر مادرشان تأثیر کرده بود.

من اسمم توماسه خانم وبرای تعارف قهوه هم بسیار متشکر می شوم.من همین چند لحظه قبل یک فنجان خورده ام ولی در تحت این شرایط، تعارف شمارا رد نمی کنم.

مـادر بیـرون رفت تـا قهـوه درست کنـد- که احتمال داشت ازنوع قهوه های فوری باشه.بهر حال برای چند دقیقه از سر راه دورشده بود.

خطاب به بچه ها که چشم هاشون گشاد شده بود گفت شما می توانید مرا عمو تامی صدا کنید.

دختر گفت ما هیچ چیز ندیده ایم.برادر مرا که می بینید یک احمق بتمام معنیه.

چی داری میگی! ما خودمون دختره را دیدیم که بال داشت.خودمون دیدیم که پرواز کرد.

خواهرش اصرار داشت که نخیر ما اورا ندیده ایم .

دراین لحظه توماس با مشت خودش محکم برروی میزاطاق نشیمن کوبید.

بلـه ! شمـاآن دختـررا دیدید،وبازهم دیدید که پرواز میکنه. حالا بقیه ی چیزهارا بمن بگید- والا مجبـور میشم کـه شما ها ومامان راازیت کنم.تو چشم های من نگاه کنید.آن وقت می فهمید که من هر چه می گویم حقیقت داره.

بچه هانگاه کردند-خودشان آن را می دانستند. وآنچه راجع به دختر می دانستند همه را گفتند.

فصل سی ام

کیت چهل مایل فاصله‌ی بین سرازیری خرس ها وشهربلودرا رانندگی کرد.حالتی که بخودش گرفته بوددرست مثل این بود که دوباره بعضویت سازمان درآمده است‌واحساسش باید مثل تام برنان‌باشد.

اتوموبیل سیاه رنگ خودش رادریک خیابان فرعی وشلوغی درنزدیکی های بیمارستان بلودر پارک کرد.همانطور که به بیمارستان نزدیک می شدتعدادی ازهیپی هارا دید که درحول وحوش بیمارستان تاب می خوردند.

دوروبر خودش را نگاه می کرد وازآن بیم داشت که فردی که احتمالاًآورا قبلا شناسایی کرده است ممکن است تعقیب کرده باشد.

باین احتیاج داشت که با دکتر جان براون هیل که درهمان بیمارستان کار می کرد ملاقات کند.دکتربراون هیل با هردونفر پزشکی که درسان فرانسیسکو، وکمبریج ماساچوست بقتل رسیده بودند سابقه ی آشنایی داشت.همه ی اینها در گزارشهای قبلی کیت، به اف.بی‌آی ،به ثبت رسیده بود.

همین طور که دراطاق انتظار نشسته بود،نمی توانست محیط دوستانه یی که‌حاکم بر بیمارستان بود احساس نکند.دیوارهای بیمارستان رابارنگ زردروشن رنگ آمیزی کرده بودندوبرروی میزی که روزنامه ومجلات قرارداشت ، گلهای بریده ی زیبایی گلدان هارا زینت داده بود. برای مادرانی که درآنجا نوزادی بدنیا می آوردندونیز برای کیت،آرامش بخش بود.اگرهراز گاهی می توانست برنامه ی سست سازی بدن داشته باشد برای او مفید بود.

دحتر سیاه چرده یی که مسؤل دفتر پذیرش بود گفت: آقای هاریسون! دکتر چند لحظه یی بیشتر طول نمی کشد که شمارا خواهند دید.هرفرد دیگری را که در کلینیک می دید گشاده رو وآماده برای کمک بود.

دفتر دکتر درآخرراه رو،اولین اطاق دست راست است. نمی توانید آنرا پیدا نکنید.

راه رورا که با فرشی برنگ نخودی‌فرش کرده بودند پیمودتا بدفتر دکتر رسید.قبل ازآنکه وارد دفتربشه یک نفس فوری وعمیق کشید وبا خودش گفت بزن بریم! وارد دفتر شد.

دکتر ازنوع آدم هایی بود که انسان هارا بخودش جذب می کرد.درلابلای موهای قهوه یی -قرمزش ،موهای سفید نقره یی پیدا شده بود.بنظر می رسید که ازسلامت کامل بدنی برخورداره.خنده یی برلب داشت که انسان را خلع سلاح می کرد.

آقای هاریسون! دارم کمی کنجکاو می شوم برای اینکه شمارا دراینجا تنها می بینم.آیا ملاقات شما مربوط به خانم شما یا مربوط به دوست دختر شماست؟

کیت هنوزنمی دانست که مصاحبه ی حساس خودش راازکجا شروع کنه.راه های زیادی برای این کاردرپیش پای اوبود.

با آهنگی که بوی اهمیت دادن بخود ازآن به مشام می رسیدوکمتر مأموران ازآن استفاده می کنند گفت:من یک عضوعالی رتبه ی اف. بی آی. هستم. در کلرادوهستم ومشغول تحقیق درباره یک قتلم.

نکته یی هوشیارانه ازنظر کیت مخفی نماندوبمحض اینکه جمله ی خودش را گفت وثانیه یی

بیش طول نکشید متوجه شد که پوست زیر چشم دکتر بلافاصله تکان خورد. دکتر براون ویل گفت من که سردرنمی آورم. گفتید تحقیق درباره ی یک قتل؟

قیافه ی کیت طوری بود که چیزی را نمی توانست برای دکتر فاش کند. بعبارت دیگر نمی توانست چیزی از توقیافه ی او بخونه. از کیت سؤال کرد شما از سان فرانسیسکو اینجا آمده اید برای اینکار؟ و کیت هم سر خودش را به علامت تأیید پایین آورد.

کیت پرسید ظاهرا شما در بیمارستان دانشگاه آنجاهم کار کرده اید.

براون هیل سر خودشرا تکان داد. بله. پنجسال قبل وراجع به آن هیچ متأسف نیستم. دراین فکرم که بچه دلیل اف. بی. آی، می خواهد با من صحبت کنه. تحقیق درباره ی قتل؟ من فقط به زوج هایی کمک می کنم که نمی توانند بچه دار بشوند. والا آن ها نمی توانند بچه داشته باشند.

کیت، به دقت در چشمان دکتر خیره شده بودوداشت اورا اندازه می گرفت. موقعی که شما در سان فرانسیسکو کار می کردید دکتر جیمز کیم رامی شناختید؟

بله اورا می شناختم ولی نه بخوبی. هر دونفرمان در یک زمان واحد در کالیفرنیا بودیم .لطفا ممکنه بمن بگویید داستان چیه. من خانم بارداری را دارم که در بیرون منتظر من است.

کیت، بااشتیاقی که از خودش نشان داداظهار داشت من خودم در ماه مه گذشته با دکتر کیم مصاحبه داشتم. او درناحیه ی خلیج، در ماجراهای غیر قانونی دست داشت .بمن گفت که پزشکی به نام آنتونی پیسردر کلرادو پنهان شده است. بمن گفت که اووشما، هردو برای دکتر پیسر کار کرده اید.

دکتر براون هیل سر خودش را تکان داد و گفت صبر کن یک دقیقه آقا. این گفته اصلا از سر تا پا غلطه. بنده قبول می کنم که دکترپیسر متهم به این بود که درآزمایشگاهی که زیر نظر دکتر برکلی اداره می شد، کارهای غیر اخلاقی انجام داده است. ولی من، نه با آزمایشگاه سرو کار داشتم ونه با کارها. هیچ وقت تا بحال برای اعمال خلاف متهم نبوده ام ومی بینید که در مخفی گاه نیز نیستم.

کیت صدای خودش را پایین تر آورد و گفت شما می دانید که جیمز کیم مرده است؟ اوهفته ی پیش در کالیفرنیا بقتل رسید. علت بودن من در اینجا کمی بستگی به همین موضوع دارد.

بنظر می رسید که جان براون هیل براستی شگفت زده شده است. من از این موضوع خبر نداشتم. متأسفم که این خبر مربوط به دکتر کیم را می شنوم. هنوز هم نمی دانم که بچه طریق می توانم به شما کمک کنم. من اصلا خبر ندارم که بر سر دکتر پیسر چه آمده است.

دکتر براون ویل کوشش کرد که از سر جای خودش بلند شودوبرود. کیت دست خودش را بلند کرد و گفت یک موضوع دیگر هست که باید با شما مطرح کنم. مهمه دکتر. ممکنه شمه یی از دکترداوید ماک کین برای من توضیح دهید. شما دونفری اینجا کار می کردید. در سان فرانسیسکو هم باهم بودید. می دانم که شما دو نفر با هم دوست بودید. داوید ماک کین نیز بقتل رسید. فکر می کنید که آن هم تصادفی بود؟

دکتر براون هیل از روی صندلی خودش بلند شد. از پشت میز آمد به کنار و گفت مرا می بخشید بیمارهایی دارم که باید به آنها برسم. دکتر داوید دوست من بودولی آمادگی ندارم که مرده را دوباره ملاقات کنم.

کیت با تأنی از سر جای خودش بلند شد. از کلینیک بیرون آمد. فکر کرد برای منظوری که آمده

بودبه آن چیزی که احتیاج داشت دست یافته بود.
دکتـری را آنجـا پیدا کرده بود که ناراحت‌بود.زمانی که طفره رفته بود یا دروغ گفته بودمچش را گرفته بود.بعضی از قفس هارا بصدا درآورده بودواین شروع خوبی بود.

فصل سی و نهم

دررشته جبال مشرق،در دامنه ی کوهستان، شب سایه افکنده بود.آسمان، رنگ آبی تیره رنگ نصفه شب هارابه خود گرفته وسرتاسر آن با ستاره های درخشنده پوشیده شده بود.تیم حفاظتی،همه شان قوز کرده ودر پایین لبه ی خانه های تابستانی در کمین نشسته بودند.

همه عینک های مخصوص شب به چشم داشتندومانند پلیس هایاسربازانی بودند که حالتی تهاجمی بخود گرفته وهر آن ممکن بود وارد درعمل شوند

آنهادیگر دختر را دراختیار داشتند.سرنخی از او بدست آورده بودندکه زیاد ازباتلاق توتهای سیاه فاصله نداشت .

آن خانه کاملا مناسب برای تعطیلات آخر هفته بود.از نوع خانه هایی بود که پراز پنجره های تمام قدی بود که بطرف کوهستان باز می شد.تعدادی از تازه به دوران رسیده هایی که از جنوب کالیفرنیا آمده بودندمالک آن شده بودندوفقط در تعطیلات آخر هفته در آن ساکن می شدند.

هاردی توماس تمام مشخصات آنرا گرفته بود.ساعت تازه از ده گذشته بودوهمه جا تقریبا تاریک بودمگراطاق پایین پله کان که نوری خاکستری-آبی رنگ از آن بیرون می زد.بقیه ی نورها همه سفید بود.

یک تلویزیون روشن بود واومی دانست که تلویزیون را دوست دارد.اوبه تلویزیونی که در مدرسه بود،مادروپدر،بچه نگهدار، یا دوست خطاب می کرد.

توماس، بیخ گوشی به دیگران گفت: حالا وقتشه دیگه .بریم بگیریمش.اویک دختر یازده ساله ولی بسیار قوی است.این ،یک هشداری بود که به همراهان خودش می داد.او،از بیشتر مردهای این زمونه قوی تره.سینه وشانه هاش طرح مخصوص به خودشان را دارند.

یکی از همراه ها سؤال کرد مگه چیه؟سوپردختر؟

هاردینگ توماس بهش گفت تقریبا همانه که گفتی.

اگه با اشکالی برخورد کردی خودت آن را می فهمی.این را گفتم که فکر نکنی او یک بچه ی یازده ساله است.

پله هایی که به طبقه ی اول می رفت کمی باریک بود.هاردینگ توماس دور کوزه های شمعدانی که در اطراف راه پله گذاشته بودند تابی خورد.سه چهار جفت کفشهای مخصوص اسکتینگ نیمداردر گوشه یی افتاده بود.

شکارچی ها عینک های خودشان را میزان کردند.باعجله پلکان طبقه ی بعدی را طی کردندوصداهای خش خش وجیروویر بیشتری از خودشان راه انداختند.از لابلای تعدادی میزوصندلی گذشتندوبه حرکت های خودشون سرعت بیشتری دادند.اینها همان گروهی بودند که دکترماک دونات رادراستخر خانه ی خودش به تله انداخته بودند.

هنوزازپنجره یی که قبلا دید زده بودند نوربیرون می زد ومطمئنا نور تلویزیون بود.توماس از لای شیشه نگاهی به داخل انداخت.یک اطاق خانوادگی عادی دربرابر چشمان خوددید.چراغ های سقف همه خاموش بود.یک تلسکوپ وسه پایه اش در گوشه یی گذاشته شده بود.یک دستگاه ویدئونیز در یک طرف دیگر اطاق بود.تعدادی از میزوصندلی هایی که برروی آنهااتیکت کارخانه سازنده گواتمالا ویمن چسبانده شده بوددراطاق به چشم می خورد.

بر روی نیمکت فنری که در پشت پنجره قرار داده شده بود مقداری اشیاء پروپخش بود.
ما کس هم برروی این نیمکت دراز کشیده بود. خواب بود، وخودش را در بالهایش پیچانده بود.
هاردینگ توماس، بطوری که صدایش را فقط خودش می شنید گفت: خدارا شکر.

فصل سی و سوم

ماکس، یکی دوبار صدای جیغ وویغی را شنید. صدا داشت از بیرون می آمد و مثل اینکه از پشت تخت بود. در ذهن خودش تمام چیزهایی را که ممکن است آنجا وجود داشته باشه مرور کرد.

چشم هایش بسته بود ولی بیدار و گوش بزنگ بود. متوجه شده بود که در بیرون خانه خبرهایی. در زیر یک پتوی نیمدار هندی چرت می زد و حالا متوجه شده بود که مثل اینکه بین خودش و ماه، یک سایه ی سردی قرار گرفته است.

چشم های خودش را باز کرد و دید که بعله! او اینجاست. عمو توماس اورا پیدا کرده است. آن خائن، آن دروغگوی وحشتناک.

در پشت پنجره ایستاده است و با خودش سه چهار نفر دیگر را نیز آورده است. تعقیب کننده ها! شکارچی ها! قاتل ها!

مغزوبدن ماکس فریاد می زدند **فرار**.

فرار، فرار، فرار، ازاینجا زود فرارکن.

او نمی توانست فرار کنه. از توی یک اطاق خوابی که سقف باین کوتاهی داره و پراز میزوصندلی های سنگین است که فرار نمیشه کرد.

تو نیرومندی دختر. بی اندازه قوی هستی.

حالا هم قوی باش.

فورا غلتی زد واز تخت پایین اومد. یکی از میزها وارونه شد، مجله ها هوا رفت- لوس آنجلس، گوناگون، هالیوود، گزارشگروشرح اخبار.

یکی از صندلی های فلزی محکم توی شیشه خورد! عکس العمل ماکس این بود که دستهای خودش رابالا بیاره وآن هاراجلوی صورتش بگیره. خرده ریز های شیشه مثل باران دراطراف ماکس روی زمین ریخت ودست وصورت اورا زخم کرد ولی نه بحدی که مزاحم کاراو بشه.

فریادی از دل خودش بیرون کشید که «**نه!**» ازمن دور بایستید. ولم کنید!

راهروی درازی که بین اطاق نشیمن واطاق خواب بود جلوی چشم او گشادتر شد.

قوی باش! برو دیگه!

مهتاب مانند استخوانی سفید رنگ از طریق درب اطاق خوابی که در ته راهرو واقع شده ونیمه باز بود به داخل اطاق می تابید. یک وان حمام جاکوزی برنگ لیمویی - سبز، بیرون اطاق خواب بود که آن را بخوبی می شد دید. ماکس با حداکثر نیرو وسرعتی که در خود سراغ داشت بطرف اطاق خواب دوید.

پشت سرت را اصلا نگاه نکن! فقط برو، برو، برو! تو از آنچه آنها درباره ات فکر می کنند سریع تر می دوی. وممکنه، فقط ممکنه، که آنها علاقه نداشته باشند که تو بمیری.

پنجره ی اطاق خواب باز بود- دریچه ی فرار او بود. خودش آن را باز گذاشته بود. ممکنه بآن احتیاج پیدابشه.

برگشت وتا نیمه های هال جلو آمد. دیگه توی خونه هم داشت پرواز می کرد. واین دیگه خارج ازنیرنگ، خارج اززرنگی، وخارج ازعقل سلیم بود.

نمی دانست که آیا میتونه خودش را بالا بکشه. آیا کاری که میخواد بکنه عملی هست یا نه ؟

یک دفعه متوجه شد که مثل موشکی که می خواهد از توی هاله، یا محلی که باید از طریق آن به بیرون پرتاب بشه مشغول بیرون آمدنه ،فقط آن هاله، یک کمی برای این موشک کوچک بود. بالهایش به چارچوب پنجره گیر کردوچوب پنجره تراشه شد! اوخ! یک فریادی از درد بر کشید.

ولی ماکس، دوباره داشت پرواز می کرد- وبرای بار دوم، کسی داشت به او تیر می انداخت. کوشش داشت که اورا بکشد؟ یا اینکه بیهوش وبعد دستگیرش کند.

عمو توماس همین طور فریاد می زد پدرت را در میآرم.ماکس که دیگه به پشت سر نگاه کردن برایش اهمیت نداشت گفت:بروبه جهنم.

عمو توماس فریاد کشید که ماتیورا گرفته ام! برادرت را گرفته ام. برگرد بیا. پیتر پان پیش منه.

فصل سی دهم

ماکس،از سرما مثل چی داشت می لرزید.وقتیکه ازاون خانه بیرون آمد چاره یی جز پناه بردن به ارتفاعات ودرخت ها نداشت.حالا هم روی درخت صنوبری که شاخه های بسیار بلندی داشت نشسته بودوسردش بود.اگر او نمی تونست آنهارا ببینه فرض بر این بود که آنها هم نمی توانستند او را ببینند.آیا این فرضیه صحیح بود؟می شد به آن اطمینان داشت؟دعا می کرد که ای کاش همین طور باشه.

این چی بود که آخر کار فریاد کشید و گفت؟کلمه ی دقیقی که گفت چی بود؟ماتیورا گرفته ام؟....یا اینکه ماتیو دراختیار منه؟

آیا اونها همه شون اینجا جمع شده بودند که اورا سربه نیست کنند؟یا اورا به مدرسه بر گردانند؟

فقط تا همین جا می دانست که ملاقات چی ها به مدرسه آمده اند....که او وماتیورا ببینند.تا آن هارا امتحان کنند،با آنها صحبت کنند....وبعد چه ؟

ماکس نمی توانست از لرزیدن باز بایسته.دندان هاش بهم می خورند وآن قدر محکم بهم می خوردند که کم کم داشت اذیت می شد.زد زیر گریه.درست مثل یک نوزاد کوچولواشک می ریخت.

خودش خودش را مسخره می کرد.بچه کوچولو.گریه کن جونی! گریه کن جونی!

روی باسن ورانهای خودش دراز کشیده بودبازوهاش را بدوریک شاخه ی قدیمی ونسبتا قطور درخت قفل کرده بود.خیلی زودنیروی خودش را از دست داده بود وکم کم پلک چشم هاش بسته می شد.بهمین سادگی.تمام سیستم بدنش از کارافتاده بود.

خوابید.حداقل اورا مجبورنکرده بودند که بخوابه.اورا نگرفته بودند.نه هنوز.

موقعی که دوباره چشم های خودش را باز کرد،درناراحتی عجیبی گیر کرده بود.نمی تونست بخودش اجازه داده باشه که در این موقعیت دوباره بخوابه.چه قدروقت او درخواب بوده ؟چه ساعتیه؟عموتوماس حالا کجا بود.بقیه ی افراد نگهبان کجا بودند؟دسته ی کوچک قاتلین کجا بودند؟

هنوزشب بود واو شاخه ی قطوردرخت را که گویی بهترین دوست ویاوراو در این دنیاست در بغل گرفته بود. یک مایل دورتر، در خانه یی که او بسر می برد سکوت کاملی حکم فرما شده بود وتمام چراغ ها خاموش بود.

بهیچ وجه نمی توانست از جایی که بود بیرون بیاد،یا اینکه سروصدایی از خودش بیرون بده.عمو توماس وشکارچی ها منتظر بودند.

فقط موقعی که مطمئن شد خطرفوری از بین رفته است ،آنوقت بود که دردها ورنج گم گشتگی خودرا توانست احساس کند.آن خانه دیگر محلی امن برای او نبود.دوباره خانه بدوش شده بود.آرزو می کرد که ماتیو حالا پیش او بود.فقط همین یادآوری کوتاه اشک اورا سرازیر کرد.

ماتیورا گرفته ام!

یا اینکه ماتیو دراختیار منه!

باید کمی فکر می کرد وصدای دقیق کلماتی را که عمو توماس برزبان جاری کردبخاطر می

آورد.

کدام یک از این دو را گفت ؟آیا برادر کوچولوی او زنده بود. یا اینکه اورا خواب کرده بودند؟نکنه ماتیوی بیچاره مرده باشه؟

صدای عجیب ،غیرمعمولی وبمی در افکار وی منعکس شدوبه سرعت بر شدت آن صدا افزوده می شد.این طوری بود.هوم م م م م م م م .سر خودش را بالا کردومتوجه شد که نورهای باریکی توی آسمان دل دل می زنه. کم کم نورها نزدیک تر وصدا ها از آن چه بود شدید ترشدند.

باید یک مرغ باشه ،یک هوا پیماست،.....نه! هواپیماست.

قبلا هواپیما هایی را که بر روی مدرسه پرواز کرده بودند دیده بود.خطوط هوایی آمریکا،جنوب آمریکا، یونایتد،جت های کوچک.وامثال آن ها.هر زمانی که یک هواپیما می دید دلش می خواست پرواز کنه.ولی پرواز برای او منع شده بود.اگر پرواز کنی - میمیری.این شعار ودستور مدرسه بود.جالبه .نه؟

ستاره ها همه جا در آسمان چشمک می زدندوماه ، که بحالت بدر کامل بودنگاه مهربانی بر چهره داشت.بنظر می رسید که مردی که در کره ی ماه بود،داشت از آن بالا به او نگاه می کرد. بنظر می رسید که آدم بدی نباشه ولی در حال حاضر،ما کس ، به هیچ کس اعتماد نداشت.

فکری به کله اش زد.ممکن بود این فکر احمقانه باشه. آن را بر دارو پیش ما کس ببر. باز کمی فکر کرد . چیزی که راجع به آن فکر می کرد همان منع پرواز بود.وحالا محققا زندگی اش بهمان کلمات وابسته بود.

بلند شد وبر روی شاخه ی پهن وستبر درخت صنوبر ایستاد. کمی روی پاهای خودش جست وخیز کرد.هنوز کفش های بالت رابا اینکه دیگه فرسوده شده بود، بپا داشت.

بالهای خودش را بطور کامل باز کردواجازه‌داد تا بالای سرش بالا روند. نفسی آرام وعمیق کشیدودوباره نفسی دیگرمثل نفس اول.

اگر پرواز کنی - میمیری،زیرلب این جملات را گفت.

از روی درخت جا کن شدوپرواز کرد.

فصل پنجم

باورنکردنی است!

همین طور که مانند یک موشک باد پا، پروبال برهم می زد، هوای خنک ومرطوب شب رااحساس می کرد. هوای شب، سبب شده بود که گونه هایش گل اندازد، بینی اش کرخت وبی حس ،واز چشمانش اشک سرازیر شود.

خدای من ، چقدر هوابرای پرواز سرد، دوست داشتنی وعالیه . نمی توانست تصور کنه که چه احساسی داره. هیچ کس نمی تونه ،مگر این که خودتون آن کار را بکنیدوچه کسی غیر از او می توانست این کار را بکند. لذتی که از پرواز آزاد به او دست می داد تمام افکار واحساسات بد نی اورا تحت الشعاع قرار می داد. دلش می خواست که این جور باشه. بالهای خودش را می کشاندوبنظر می رسید که هوااورا می مکدوبالا می کشد. چنان بود که خودش این کار را می کند.

شست دست هاش ، واون بالهای لعنتی می دانستند که بطور خود کار چه باید بکنند. بحالت واکنش، آنهارا به بیرون می کشیدوبلا فاصله، خودشان مانند یک تخته ی باریک هوارا از لای شکافهای خودبیرون می دادندودوباره باد را درنوک بالهای او به جریان می انداختندوسبب می شدند که آنها دوباره بلند شوند.

بال زدن بسوی بالا را ادامه داد وهمین طور بالا می رفت. بالا تر از هر پروازی که تا کنون داشته بود. به هرچیز که در زیر پای خودش آن پایین نگاه می کرد کوچک وباریک شده بود. به سطحی رسیده بود که درآن سطح، هواپیمایی ناله کنان نزدیک می شد.

هوایی که دراطراف پروانه ی هواپیما بودسرتاسر هوای شب را تکان می داد وبه جلو می برد. برای اولین بار بود که به قدرت ماشین عجیبی که بدست بشر ساخته شده بود پی می برد. هرچه می توانست بال هایش را بسختی برهم می زد. ناگهان متوجه شد که درمسیری که هواپیما پرواز می کرد کشانده شده است.

سپس برای یک لحظه ی کوتاه خودش را درخارج از روشنایی اطاقک خلبان هواپیما یافت . شاید با بیست یا سی متر فاصله. می توانست درون آن را به بیند.

خلبان، هواپیما را بجهتی که او پرواز می کرد گردانید. بفکرش رسید که خلبان اورا دیده است. شاید آن قدر وقت نداشت که ازآن چیزی که می دید اطمینان حاصل کند.

ماکس، شکلکی برای خلبان درآورد. بازی کردن را دوست می داشت. نمی توانست خودش را کنترل کند.

پس از آن ماکس بالهای خودش را بست وچرخ زیبایی خورد که همین امر سبب شداز هواپیما دور شودوخطر تصادف از بین برود.

این را دیدی خلبان جونم؟من دوست ندارم با هواپیما هایی که ساخته ی دست بشر است پرواز کنم .تنها چیزی که به اون احتیاج دارم یک قسمت کوچکی ازآسمان است.

من ،اصلا برای این کارساخته شده ام.

فصل چهل و یکم

وقتی به پشت درب کابین رسیدم درزدم.این کابینی بود که متعلق به خود من بود.خانه ی کوچکی بود که من و داوید زمانی باهم در آن زندگی می کردیم.این هم مانند کارهای خارق العاده ی دیگری بود که من کرده ام وبعضا برای آنکه خودم را سر گرم کنم با غازها و سنجاب ها در باره ی آنها صحبت می کنم.

ولی چون کیت هاریسون یک بار برای نجات یک حیوان مرا کمک کرده بود،وچون مرد مؤدبی نیز بود حس کردم که می توانم دعوت شام اورا قبول کنم وآن شب به منزلش روم.حتی قول داده بود که خوراک را خودش تهیه کند.

یک پیراهن کتان شطرنجی ویک شلوار جین تمیزی پوشیده بودم.تقریبا اتو داشت.چند قطره عطر هرمس هم که زمانی آنرا از فروشگاه آسپن خریده بودم به خودم زده بودم.دردست خودم یک بطری «پینوت نوار» برای او سوغات می بردم.

بسیار بسیار جالب بود که من داشتم برسم سوغات یک بطر شراب به خانه ی خودم می بردم.

وقتی کیت هاریسون درب منزل را باز کرد بلافاصله سه چیز دستگیرم شد: ریش تراشیده وتمیز، موی سری که سلمانی آن رااصلاح کرده وبوی عطر صابون قدیمی آیووری.

سؤال کردم کجا موهای سرت رااصلاح کردی؟

دوست نداری؟وبعد مثل اینکه یک کمی دلگیر شد.

تعجب کردم که چرا باید آن قدر نسبت به یک سؤال ساده از خودش حساسیت نشان بده.بنظر نمی رسید که او از آن قماش افراد باشه.درحقیقت او تا کنون به طرق مختلف باعث تعجب من شده بود.درشروع کار،رفتار من نسبت به او زیاده از حد خشن بود.واوخم به ابروی خودش نیاورده بود.

توی مغازه ی سلمانی ویلیام، که داخل شهره.چطورمگه؟ افتضاح زده؟

نه.خیلی هم خوب اصلاح کرده.قشنگه.ویلیام،یک کار حسابی انجام داده است.

متشکرم ویکی از آن خنده های تام کروزی که در آن حک واصلاح بعمل آورده بود تحویل داد.این نوع خنده از نوع خنده هایی بود که کروز،در«جری ماک گوایر» به لب داشت.بطر شراب را ازدست من گرفت،آن را باز کرد وقسمتی از آن را که در دو لیوان ریخته بود باخودش آورد.

خود توهم امشب چیز دیگری شده یی.جدی میگم.

متشکرم.ومن،داخل خانه ی خودم خجالت می کشیدم وآسیب پذیر شده بودم.

کیت،یکی از لیوان های شراب خودم را که از مغازه ی مارشال فیلد شیکاگو خریده بودم بدستم داد.دقیقا آن روزی که آن را خریده بودم کاملا بیاد داشتم.کمی از آن را سر کشیدم وبعد بطرف یخچال رفتم و کمی یخ توی لیوان خودم ریختم.

اظهار نظر کرد که شما شراب وآب را با هم مخلوط می کنیدودوباره لبخندی زد.من دلم نمی خواد که برای خوردن این شام اختیار از دستم بیرون بره.

صحبت سر اینها نیست.من همیشه شراب را سرد می خورم.یک کمی دروغ سر هم کردم.یاد زمان هایی افتادم که داوید ومن پارتی های کوچکی توی بولدر،همین جا توی سراشیبی خرسها،ویا در دنور راه می انداختیم.زندگی بد نبود.برای چند صباحی البته.

درحقیقت این اولین باری است که پس از یک سال ونیم من دراین اطاق،ودر برابر مردی ایستاده

ام وشبح دیویدرا در گوشه وکناراطاق می بینم.روی قفسه های کتاب، کوشن های آشنایی که به آن تکیه میدهند،وآن نقاشی آبرنگی که به دیوار آویزان است.چه ساعت هایی که در گوشه های این اطاق نشسته ام وراجع به قتل بدون جهت وبدون معنی داوید فکر کرده ام.خیلی ترسیده بودم ولی قادرنبودم که‌علت آن را برای کیت بیان کنم. کمی خودم را مقصر می دانستم.البته دلیلی برای این کار وجود نداشت.چرابا ید داشته باشد؟داشت؟

بعد ازآن شرح مختصری راجع به روباه دادم وبه کیت گفتم که چه وضعیتی داردوبدنبال آن گفتم که اگر امکان داشته باشد غذا بخوریم.

کیت گفت: فکر می کنم همه چیز روبراه است : سینه مرغ ،لوبیای سبزی که درسیرتفت داده شده است ،سیب زمینی قرمز،وسالاد. بوی آنهاسبب می شد که زبان من به سقف دهانم به چسبدوبرای خوردن شام از خود بی خود شوم.

کیت در یک لحظه پشت خودش را به من کرده بود که برای من خوب بود. یک آه عمیقی کشیدم.نمی توانستم باور کنم که تا این حدعصبی ،هیجان زده ودست پاچه شده باشم.بحد نهایی احساسات خودم رسیده بودم.

همین طور که ظرفهای نقره یی غذا را از داخل دولاب درمی آوردم ،بطور تصادف بدن من با کپل او تماس گرفت .بنظر می رسید که خیلی قرص ومحکم وورزشکارانه بود. تماس مطبوعی بود.همین موضوع سبب شد که دوباره یک نفس عمیق بکشم.سؤال کردم آشپزی را از کجا یاد گرفته یی؟

زن من چیزهایی را که مادرم بمن یاد نداده بودبه من آموخت.مادرم منحصرا غذاهای ایتالیایی درست می کردوتخصصش درآن ها بود. یک وقتی من یاد گرفته بودم که هنر آشپزی را تمرین کنم آنوقت یک شب درمیان غذا پختن رابا مادرم قسمت کرده بودیم. یک نوع سرگرمی بود.

با گفتن این جملات دیگه من خلع سلاح شده بودم.هیچ وقت راجع به اواین طوری فکر نکرده بودم.زن داشته باشه. یک مادرایتالیایی.خودش که گفته بود: **تو هیچ چیزراجع به من نمی دانی** .

بعدا گفت:زن من مرده است.

متأسفم.وجدا همین طوربود.اووقتی که قبلا گفت شام را با مادرش بطورنوبتی درست می کردندمرا تحت تأثیر قرار داده بود.داوید هیچ وقت از این جور کارها نمی کرد.

بله! تقریبا چهار سال قبل بود. بلا فاصله درد را درچهره اش خواندم.اوزنش را دوست می داشته است.بدیهی بود.

چی شد؟ببینم اشکالی نداره اگه راجع به این موضوع صحبت بشه؟

نه! من دیگه حالم خوبه.وتبسمی ازروی اجبار کرد.بعضی وقت ها من خودم هوسم می گیره که نقش فدایی را بازی کنم.

اوه نه!چقدربه خودت سخت می گیری،هان؟

حدس می زنم یک تصادف کوچک هواپیما بود.صداش آن قدر پایین اومده بود که من بزور می توانستم آنرا بشنوم.مثل این بود که داره با خودش حرف می زنه.زنم. ودوپسرم.آهی کشید ومن در سکوتی که برقرار شده بوداورا تماشا می کردم.تقریبا غرق درافکار خودش شدویادش رفت چی می خواست بگه.

آنقدردردوروبرما سکوت برقرارشده بود که صدای جزووزمرغها توی تابه وهوایی که از لای درز پنجره توی اطاق وارد می شدصدایی شبیه انفجاریک بمب دستی داشت.دلم می خواست

بلنـد شـوم ،اورا در آغـوش بکشم واز او استمـالت کنم. بنـوعی تمـاس انسـان دوستـانـه بـر قـرار کنم،و کاری کنم که درد ورنج از چشمان آبی رنگ اوبیرون رود.

قـراربـود کـه من همـه رابه نانتوکت برسانم. یک تعطیل خانوادگی بود که مدتها بودعقب افتاده بودوهمه استحقاق آن را داشتند. من باید کار می کردم. سخت در کارهای ..اوه ..شغلی خودم غوطه وربـودم. آن هـا بدون اینکه من باهاشون باشم هواپیمایی گرفته بودند که آن هارا آنجا ببره. در این جا چهره اش درهم رفت. هواپیما بین رود آیلند و نانتوکت سقوط کرد. روز نهم اوت ۱۹۹۴ بود.

خیلی متأسفم کیت.

حـالا دیگـه من نسبت به هر چیزی خودم را مقصر حس می کردم. حتی از همان لحظه ی اولی که اورا دیـدم. هـر چـه دربـاره ی کیت هاریسون فکر کرده بودم همه اشتباه بوده است. وهمین ، مرا رنج می داد.

فصل چهل و دوم

کیت ،ازاین که زیاد راجع به گذشته صحبت کنه اکراه داشت ومن هم به همان طریق.آن شب کمی ازاون خنده های حقیقی داشتم ودرحدود یک ساعت ونیمی هم به راحتی گپ زدیم.ازمصاحبت با او خوشم می اومدواز چیزهایی که می دانست، نحوه پرورش کودک،هاکی حرفه یی،داستانهای غیر حقیقی،حقیقی،عتیقه جات،وامثال آن لذت می بردم.

داستان حقیقی زندگی او نیز جالب توجه بود.همانقدر راجع به آن صحبت کرد که من اشتهای شنیدن آن را داشتم.پدرش یک ایرلندی بود که دربوستون رانندگی می کرده است. مادرش ایتالیایی بود.وقبل از آنکه با پدرش ازدواج کند دربیمارستان، بخش کودکان خدمت می کرده است. مایک ومااریا هنوز زنده بودند ودرفلوریدا سکونت داشتند.چهار برادر داشت که همشون از او با هوش تر وخوش قیافه تر بودند.به کالج صلیب مقدس که درشهر وورچستراز ایالت ماساچوستز واقع است درس خوانده بود.وبعد از آن مدرسه ی حقوق،وبعد از آن اف. بی. آی. کیت مأمور اف.بی.آی.بودودر کلرادو مرخصی خودش را می گذرانید.

احساس کردم که بعضی از چیزهارا به من نگفته است.شاید هم من اشتباه می کردم.بعلاوه چه اجباری داشت که همه چیزهای مربوط به خودش را برای من تعریف کنه.برای اینکه ما باهم کنار اومده بودیم؟

بریم یک کمی درنور ماه رانندگی کنیم.این جمله رامن بعد ازاین که شام خوشمزه ی خودمون را خورده بودیم گفتم.حقیقت این بود که من دلم نمی خواست حالا توی خونه برم. گفتم:یک بار گفتی که در مغازه کلیتون نوشیدنی خورده یی؟چطوره امشب همان جابریم؟.پرداخت صورت حساب هم با منه.

کمی فکر کرد که عقیده ی بدی نیست.جیپ کیت را سوار شدیم وبه طرف ویلا ویتوریا حرکت کردیم.رستوران ایتالیایی قشنگی است که یک بار کوچولو هم داره .معمولا محلی ها وحتی توریست ها هم بدشان نمی آمد که آنجارا پاتوق خودشان کنند.جای دنج وجالبی بود.

آن شب بخصوص ، یکی از گارسون های قدیمی پیانو می زدوآواز می خواند.البته اگربشه به آن آواز گفت.من آنجلو را می شناسم .سر پیشخدمت زبروزرنگی بود ولی آواز؟ چه عرض کنم.آنجلو یکی از عموهای صاحب آن رستوران بود.وشاید یکی از دلایلی بود که او، شبهای وسط هفته آنجا آواز میخوند.

کیت ومن توی بار، هرچه می توانستیم دور تر از آنجلو نشستیم. کوشش کردیم که حین آواز خواندن آنجلو حرفهای خومون را بزنیم ولی صدای نخراشیده ی او بما آن فرصت را نمی داد.غیر ممکن بود.وقتی مأیوس شدیم شروع به خندیدن کردیم ولی نه آن طوری که یارو فکر کنه ما داریم به او می خندیم.

تنگ گوشی به کیت گفتم :نگاه کن داره خودش را می کشه.براش متأسفم.

کیت گفت: ظاهرا داره بار را جارو می کنه.من هیچ وقت تا بحال ندیده بودم که یک برنامه آواز آنقدر تأثیر بد روی افراد داشته باشه.بعد از سر جاش بلند شدو گفت من الساعه برمی گردم.

همان طور که بطرف آنجلو رفت ومشغول صحبت با او شد داشتم کیت رانگاه می کردم.یک

دفعه دیدم که هر دونفر زدند زیر خنده وبعدهم مشتری ها همه دارند به من نگاه می کنند.
حالا چی؟زیاد ازاین کار خوشم نمی آمد. کیت وآنجلو چکار می خواهند بکنند؟
دراین لحظه آنجلو اعلام کرد که درخواستی ازتماشاگران رسیده است که یکی ازآواز های «دیپینتودی بلو» که به آن «ولار» هم می گویند ، برای آنها پخش بشه. یک دفعه یادآن آواز قشنگ افتادم وچاپلوسانه اظهارفروتنی کردم.بعد،آنجلو گفت: وبرای اینکه دراین کاربه من کمک بشه آقای کیت هاریسون که مستقیما ازکنسرواتوارموزیک نیوانگلند آمده اندبمن کمک می کنند.

مستقیما ازکنسرواتوارموزیک نیو انگلاند؟

آنجلو، کمی پیش درآمدآوازقدیمی «دومنیکومونیدونو» را نواخت ومن متوجه شدم که پیانو زدنش بد نیست.واما آواز کیت واجرای قطعه ی دونفری دیگر چه صیغه یی است؟
کیت، کمی درمیکروفون دولا شدومثل اینکه می دانست چه می کند. نگاهی که داشت حاکی ازآن بود که خیلی به خودش اطمینان دارد. گفت: این آواز برای دکترفرانی اونیل است .دکتری است بسیارحاذق که دربخش کودکان کارمیکند وتخصصش هم دربیماری های کودکان است.زنی است بحقیقت نجات دهنده ی جان افرادوشفابخش.امیدوارم که این هدیه ی نا قابل ارزش کارهای اورا داشته باشد.نمی دانستم چه کنم وچه باید بگویم.درباره ی این مرد ورفتارش گیج شده بودم.بویژه حالا که باتفاق آنجلو تصمیم گرفته است دربرابر مردم محل، آواز عاشقانه نیز بخواند.
کیت ،شروع به خواندن ولار کرد.واونه فقط برای من پرارزش بود بلکه بسیارعالی بود. صدای زیرمردانه ی بسیارزیبایی داشت .وازابتدا تا انتهای آوازکاملا برهمه چیز مسلط بود.
کنسرواتوارموزیک نیوانگلند؟این یک شوخیه یا حقیقت داره؟این مرد کیه؟همه ی افرادی که دررستوران وبار بودند سراپا گوش شده بودند.می شنیدندومی دیدند.بعقیده ی من کیت، به حقیقت می توانست اگرعلاقه داشته باشه آوازخودش را بفروشه.همه می خریدند.حتی کارگران دهاتی.
هنگامی که خواندن او ونواختن آنجلومتوقف شد،همه کف می زدند وفریاد می کشیدند. کیت وآنجلو یکی دو تعظیم خنده دار کردند وبعد ازآن کیت راه بار را درپیش گرفت وبه طرف من آمد.
حالا این خانم دوست داشتنی تصویب فرمودند؟ازنظرجنابعالی اشکالی نداشت؟
من نمی توانستم جسارت بخرج بدهم وحتی حرفی بزنم.متشکرم. محشر بود. ***"magnifico"***
من یک کمی احساساتی شده ام. کنسرواتوارموزیک نیوانگلند؟
گفت: درحقیقت میشه گفت نزدیک به کنسرواتوار. برای اینکه آن روزها که کالج می رفتم یک «بار»درنزدیکی آن بود به اسم «اسپارک» که بعضی اوقات من درآن پیانو می زدم وآوازهم می خواندم.تابستان ها هم کارمی کردم.
زمان برگشت بود. کمی دونفری باهم کار کردیم تا جان روباهه رانجات بدیم.ازمن خواهش می کرد که شام بعدی رادر کلیتون بخوریم.حرکت سخاوت مندانه یی بودوبه من این احساس دست می داد که مواظب باشم زیاد خرج روی دست اونگذارم وازطرفی بفکرآسیب پذیری خودم نیزباشم. کارها خیلی سریع پیش می رفت.ازرقت ناگهانی که بمن دست داده بود گلویم درد گرفته بود.ازطرفی هوشیاربودم که دراین لحظه ی بخصوص می توانم بسادگی اذیت شوم.

مثل اینکه دوباره ساکت شدی. ولش کن.لطفا. قصد من آن نبود که کار من برروی احساس تو تأثیر بگذاره.

دارم فکر می کنم.ولی نمی توانستم به اوبگم که دارم درباره ی او وتاثیری که برروی من گذاشته است دارم فکر می کنم.بنا براین چیز دیگری گفتم. گفت: به من اعتماد داشته باش.این را قبلا هم گفته بود. همان روزی که روباه رانجات داده بودیم.برای بعضی جهات ،حالا دیگه به او اعتماد داشتم.

موقعی که توی بار نشستیم باو گفتم که آن روز من توی جنگل یک چیزی دیدم که اگر آن را بشنوی فکر میکنی که من دیوانه شده ام.من چون نمی توانم آنرا باور کنم ،آن را بتووفرد دیگری هنوز نگفته ام.

یک دفعه جلوی خودم را گرفتم واز گفتن باز ماندم. کیت،حالت هشدار به خودش گرفت ولی من محققا نظرش را جلب کرده بودم.

چی دیدی فرانی؟چیزی که می خواستی بمن بگی تمام کن.بگو.

درچشمان آبی وعمیق کیت نگاه کردم .

خداوند مرا حفظ کنه.

لبهای خودم را گاز می گرفتم.

اگر من اشتباه کرده باشم چی؟

خودش بمن گفت : **تو هیچ چیزراجع به من نمی دانی.**

من یک دختر کوچولویی را دیدم.....فکر می کنم درحدود یازده یا دوازده سال داشت.دختری وحشی بود.وهمین قسمت دیوانه کننده ی اون دختره . کیت.او بال داشت-این دختر، مثل مرغ ها بال داره.

قیافه ی کیت تغییر کرد. یخ زد.ودهانش باز ماند

توی دلم آرزو می کردم که کاش می تونستم حرفم را پس بگیرم ولی نمی تونستم.دیگه دیر شده بود.

دوباره گفتم .خودم می دانم .باور کردنی نیست. ولی کیت.همان قدر آن دختر حقیقی بود که من الساعه این جا نشسته ام.من یک دختر را با بالهایش دیدم.ودیدم که پرواز می کنه.

فصل چهل وسوم

نـا گهـان این احسـاس بـه کیت دست داد کـه مثل این است کـه مغـز سرش درحال منفجر شدن است. کـوشش داشت تـا حـالت درونی خـودش رانشان ندهد. سعی می کرد به خودش یاد آوری کند که او یک مأمور کار کشته وزبر دست اف .بی . آی.وبسیار با هوش نیز هست.

بنـابـراین ،حـدس وی دربـاره ی این که دراین جا خبرهایی ا ست صحیح بوده است.مسافرت به کلـرادو وتعقیب موضوع ، کاملا از نظر وی ضرور بوده است وممکن است این موضوع سبب شود که درآینـده به محل های دیگری نیزمسا فرت کند.بچه علت،دفتر مرکزی علاقه مند بوده است که پای وی بـه این مـوضـوع کشـانده نشود؟معنی نمی داد.خدایا! فرانی اونیل دختری را که بال داشته دیده است.وهمین السـاعـه جریان این دیدار را به او گفته بود.این بسیار اهمیت داشت وبنظر می رسید که خود او نمی توانست درآن دخالت داشته باشد.می توانست؟

فـرانی گفت:تـو که داستان مرا باورمیکنی؟اول یک کمی متعجب بود ولی بعدا راضی به نظر می رسید.

کیت داشت پیش خـودش فکـر می کـرد کـه وقتی فرانی به او نگاه میکنه شاید بتونه باور کنه که زمین صـاف ومسطحـه . مـوضـوع هـایی مثل عشق بدون قید و شرط وجود داره که پایان خوشی نیز ممکنه داشته باشه وبالاخره دختر کوچکی هم ممکنه پیدا بشه که پرواز کنه.

کیت گفت: من هر چه که تو گفتی باور می کنم.

خوبه. برای اینکه من اون دختررا دو بار دیدم.

مـوقعی کـه فـرانی بـه شـرح هر دو ملاقاتش با دختر بالدار مشغول بود خودش هم مثل یک دختر جـوان به نظر می رسید.چنان با ذوق وشوق داشت آنها را برای کیت تعریف می کرد که حد واندازه نـداشت. مثلا وقتی می خواست تشریح کنه که چگونه آن دختر پرواز می کرد بازوهای خودش را بلنـد می کـرد ودردو طـرف بـدن خـودش آنهـارا تکـان می داد تـو گـویی او هم مشغـول بـال زدن است.چشم هـاش بـرق می زد وبسیـار سـریع تر از زمانهای عادی مشغول تعریف مشاهدات خودش بود.

درحقیقت، بی گنـاهی ومعصـومیت فـرانی از نقطـه نظـر کیت طـوری بـود که علاقه داشت تمام اطـلاعـاتی را کـه دربـاره ی مسئلـه می دانست حتی برای زنی که ممکن بود شوهرش دراین ماجرا دخـالت داشتـه بـاشد تعریف کند. **دراین صورت من نباید به فرانی دروغ بگم.دیگه نه.دروغ گفتن به فـرانی بـد تـرین کـاری است که او می توانست انجام بده.** نیک این کلمات را داشت به خودش می گفت.

سـرانجـام گفت اولین کـاری کـه فـردا صبح بـایـدمـا انجـام بـدیم اینـه کـه بـریم واین دختره را ببینیم.دوتایی باهم این کاررا می کنیم.پیداش می کنیم.

پس حـرفهـای منو باور کردی؟بنظر می رسید که هنوزنمیتونه باور کنه که کیت حرفهای اورا باور کرده است.

بـاور کردم .جدی میگم.بعد یک چشمک بزرگی زد و گفت برای این جور کارها من به اندازه ی کافی آموزش دیده ام که بدونم چه کسی راست وچه کسی دروغ میگه.

پس از گفتن این جمله از جای خودش بلند شد، به طرف فرانی رفت ،اورا درآغوش کشیدودر گوشه ی خلوتی از بار، اورا بوسید.
سرانجام، فرانی اونیل ، اورا شگفت زده کرد. زیرا او نیز پاسخ بوسه اش را داده بود.

کتاب سوم

چهار و بیست
مرغ سیاه،
پخته شده در یک کلوچه

فصل چهل و پنجم

صـدای خـرد شـدن شیشـه، سکـوت سنگینی را کـه بـریکی از خـانـه هـای واقع در محـدوده ی دنـور، حکمفـرمـا بود در هم شکست. این صدای نا گهانی سبب شد که در چرت زدن د کتر ریچارد آندروسی اخلال ایجاد کند.

طفل خـرد سـالی کـه نـامش «سـام» بـودروی سینه ی د کتر دراز کشیده بود وهر دونفربا فراغ بال دربعد از ظهر آن روز مشغول استراحت بودند. خوابهای شیرینی درمغز آنان جریان داشت که نا گهان پیشرفت آن ها متوقف شد.

شیشه های بیشتری شکسته شد وبرروی زمین که از چوب ساخته شده بود فروریخت. خدای من! مثل این است که صدا، از اطاق مطالعه به گوش می رسد.

د کتـر آنـدروسی بـا مـلایمت طفل را از سینـه ی خـود بـرداشت تـا بیـدار نشود واورا درتختخواب خودش که آن را بصورت آشیانه درآورده بودند خوابانید.

درحـالیکـه در گـوش طفل نجـوا می کـرد گفت: آقـا کـوچولو من الساعه بر می گردم. توراحت بخواب. هیس.

بـه فکرش رسیده بود که شاخ درخت مزاحمی را که هر از گاهی بنگ بنگ، به شیشه ی پنجره ی اطـاق مطـالعـه می خـورد بـلا یی سـرش بیاوردواز دستش خلاص شود. منتها خسته بود واشتغالات مختلفی کـه داشت منجمله تولد نوزاد جدیدومسئولیت هایی که به عنوان پدر بر عهده داشت مانع از این کـاربـود. یک انسان چهل و هفت ساله برای داشتن نوزادی به نام بچه ساخته نشده است واصولا داشتن فرزند دراین سن چندان مناسب نیست، ولی مگ وین، همسرش، شدیدا به بچه احتیاج داشت ودیگر نمی شد که وی به عقب باز گردد.

آستین هـای خـودش را بـالا زد، دم پـایی هـایش را بپـا کـردوداشت به جلو قدم بر می داشت که صدای دیگری مانند انفجاریک لامپ، دوباره شنید. یعنی چه؟ چه خبره؟

نکنـه یک حیـوونی یـا چیـزی تـوی خـونـه اومـده باشه. فورا خودش رابه آخر سرسرا رساندویک نگاهی توی اطاق مطالعه انداخت.

دوسـه ثـانیـه بیشتـر طـول نکشیـد تـادر ک کنه چی دیده وحتی بعد از آنکه آن را دید بازهم بطور کامل نفهمید.

مردبلند قدی که عضلاتی بسیارورزیده ولباسی ورزشی به تن داشت مانند آلهه ی پیروزی یونان هـرچـه دردولاب هـا ودم دستش بـود بـرروی زمین پرتاب می کردوتوی اطاق مطالعه محشری بر پا کـرده بـود. بـه نظـر می رسیـد کـه تمـام کـارهـایی کـه این شخص انجـام می داد همه حساب شده بـود. کـارهایی که این مرد انجام می دادهدف خاصی داشت. د کتر آندروسی توانست تشخیص بده که این شخص کیست.

بعـد از آنکـه خـوب اورا بـرانـداز کـرد بالاخره گفت: ممکن است که من بدانم شما اینجا چکار دارید وچرا این کارهارا می کنید؟

فـرد متجـاوز، تقـریبانصف کتابها ی سنگین واشیاء عتیقه را از توی قفسه ها بزمین ریخته بود. د کتر آندرسونی توانست حس کند که عرق از پشت گردن وسر وصورت او سرازیر شده است.

کمی ازفرد متجاوز فاصله گرفت. نگران امنیت خودش بود واز طرفی به فکر سلامت نوزاد کوچولو، سام، نیز بود.

مرد گفت: فایده نداره. تو نمیتونی به این زودی از دست من دربری. و بعد یک دفعه یکی از آن هفت تیر هایی که شباهت زیادی به هفت تیر هایی داشت که آرتیست های فیلم های وسترن دردست می گیرند سردست گرفت و به طرف صورت دکتر نشانه رفت.

دکتر فریاد زد از جون من چی میخوای؟ وبلا فاصله مغزش متوجه امکانات منطقی موضوع شد. او یک فرد روشنی بود ودر آن لحظه ی بخصوص مغزش با حد اکثر ظرفیت خودش مشغول کار بود.

مردی که یک رولور نیمه اتوماتیک دستش بود گفت: هیچی. دیگه دیر شده. در این لحظه ی بخصوص دیگه تو هیچ کاری نمیتونی بکنی. بچه ها هردو نفرشون از مدرسه فرار کرده اندو شما آقای دکتر درحساس ترین موقع مارا تنها گذاشتید.

ناگهان دکتر آندروسی مرگ را در جلوی چشمان خودش دید. بدنش سرد شد. سرش سبک شد. دردرون خودش فریادی شنید که می گفت سام، سام، سام.

زیر زبونی گفت بچه ی من آنجا خوابیده است.

مرد اسلحه بدست با خونسردی تمام جواب داد: نگران باش! زنت کم کم میادخونه. بچه ات طوری نمیشه. ما که خون آشام نیستیم.

پس از آن هاردینگ توماس، سه بارماشه را چکاند.

فصل چهل و نهم

ماکس، خیلی ترسیده بود ولی تشخیص داده بود که ترس وی نباید مانع از آن شود که کار های صحیح انجام ندهد. از این پس باید مانند افراد بالغ کار های سنجیده و حساب شده انجام دهد. باید به صحنه های جنایت باز گردد، و بهمین منظور راه خانه را در پیش گرفت. لازم بود بداند که آیا ماتیورا در آنجا نگاه داشته اند یا نه. بعضی چیز های دیگری هم بود که نسبت به آنها نگران بود و مایل بود از آنها نیز مطمئن شود. بسه دیگه. برم ببینم چه خبره! دوباره باز گشت به خانه.

گواینگه پرواز در شب بدون کمک رادار یا خلبان خود کار، کاری بس خطرناک بود ولی ماکس تا کنون کار های احمقانه در سراسر عمر خود انجام نداده بود. هوا ابری بود و احتمال ریزش باران بسیار زیاد بود. محققا دلش می خواست هوا، روشن تر از این می بود.

مواظب باش! نزدیک بود به بدنه ی تپه یی که در جلوی رویش سبز شد برخورد کند. زیرا مه غلیظی این قسمت از هوا را پوشانده بود و میدان دید را کم می کرد. بلافاصله گردشی به طرف چپ کرد و هر چه می توانست بالهای خودش را محکم و پر قدرت بر هم زد تا از آن مخمصمه نجات پیدا کند. به طرف جبهه هوای سرد و مه آلوده اوج گرفت.

حالا دیگه داشت راجع به مدرسه ی خودش فکر می کرد. نمی توانست حتی در این موقع فکر مدرسه را از سرش بیرون کند. از عمو توماس شنیده بود که ممکنه مدرسه شون تبدیل به یک مدرسه نظامی بشه. از طرفی می دانست که توماس، زمانی که در آکادمی نیروی هوایی تدریس می کرده است یک سرباز بوده است. در آن زمان او و ماتیو در یک خوابگاه کوچکی زندگی می کردند. هر چیزی که در زندگی آنها وجود داشت سخت و خشک و مقرراتی بود. ناشتایی، مطالعه، آزمایش، تمرین ورزشی، ناهار، کار کردن بر روی پروژه ها، درس خواندن، باز آزمایش، شام، دوباره مطالعه و بعد خواب. و دوباره همین برنامه. دوباره همان کار های همیشگی.

همیشه وضع همین طور بود تا اینکه خانم بیتی آمد. او، کار های مدرسه را با آنها انجام می داد. در تست ها هم به آن ها کمک می کرد. یک کار دیگری که خانم بیتی کرد این بود که یک مفهوم جدیدی را در زندگی آنها وارد کرد که به آن بازی می گفتند. خانم بیتی هیچ گاه در ارتش خدمت نکرده بود. آنها آن زن را دوست می داشتند. تا آن زمانی که اورا خواباندند.

در همان زمانی که خانم بیتی آمد، اصلاح های دیگری نیز به وقوع پیوست. یک نوع واگن باری در مدرسه نصب کردند. یک کامپوتر از نوع آپل نیز در مدرسه کار گذارده شد. در تعطیل های آخر هفته نیز باید به کلاس نجاری یا استودیوی هنر و نقاشی که آن هم اخیرا به وجود آمده بود می رفتند. عقیده ی ماکس بر این بود که هنر جزیی از تست های مداومی است که آنها انجام می دهند. و بهر حال از نظر او، اهمیتی نداشت. اگر جنبه ی تفریحی این آزمایش ها بیشتر باشد از نظر او هیچ اشکالی نداشت.

مدرسه ی آنها از تکنولوژی عصر حاضر برخوردار بود. بسیار تمیز، راحت، دقیق و کارآ، بود. تمام چراغ ها، حرارت سنجها و قفل های مدرسه با برنامه ی دقیق طرح ریزی و تنظیم شده بود. تمام این برنامه ها بوسیله ی سیستمی که با یک دستگاه ویدیویی کنترل و مراقبت می شد عمل می کرد. نگهبان ها می توانستند در تلفنی که در سلول آنها نصب شده بود صحبت کنند تا درها باز و بسته

شود وحتی از دستگاه خودشان برای استفاده از دوش یا وان حمام نیز استفاده می کردند.
شاید بهمین سبب بود که آزادی جدید خودش را تا این حد دوست می داشت.
ناگهان توانست مدرسه را در زیر پای خودش ببیند. تقریبا دوباره به خانه بازگشته بود. پرواز را ملایم تر کرد. بالها آرام ومنظم بهم می خورد. با قدرت هر چه تمام تر به طرف ساختمان مأنوس خود شیرجه رفت. در دل گفت: اینه که هست- یا حالا، یا هیچوقت. سر کار خانم ماکس.
مثل اینکه یک چیزی در یک جای کار خراب است. بلا فاصله توانست آن را تشخیص دهد. شیرجه رفتن را متوقف کرد. جلوی خودش را گرفت. وهمینطور در وسط زمین و هوا به بال زدن پرداخت وبه دنبال آن با ملایمت در جنگل نشست.
حس کرد که پوست گردن وپشتش در اثر ترس دارد تکان می خورد ولرزه برآن افتاده است. به نفس نفس افتاد. قطع شد. اوه خدای من! کمک. بد ترین ترسی بود که تا بحال به او دست داده بود.
ماکس، چند نفر مردی را دید که در تاریکی لباس های مخصوصی پوشیده اندوپشت سر هم به ساختمان مدرسه وارد وخارج می شوندوبا خودصندوق های بزرگی را حمل می کنند وآنرا در کامیون خاکستری رنگی که در آن محل متوقف است منتقل می کنند. بنظر می رسید که آن ها مشغول تخلیه ی آن ساختمان اندودر نظر است که مدرسه ی آن ها بسته بشه.
آن قدر از آن آدم های زیادی آنجا پلاس بودند که به هیچ وجه نمی شد جلو رفت ونگاه کرد که داستان چیه، یا اینکه به داخل مدرسه رفت وآن را از نزدیک دید.
او حتی صدای رئیس حفاظت را هم می شنید وبهمین جهت کمی عقب تر رفت تا کسی اورا نبیند زیرا علاقه نداشت در موقعیت فعلی به دام بیفتد. احساس کرد که مثل اینست گریه می کندولی تصمیم گرفت طوری عمل کند که از پای نیفتد.
به خودش گفت: من نمیتونم گرفتار بشم. بهیچ وجه! من تنها امیدی هستم که باقی مانده است. من تنها کسی هستم که میتونه حرف بزنه.
عصبانی شد وهمین خشم، نیروی بیشتری به او بخشید. همیشه همین طور بود. هیچ وقت شکست نخورده بود.
عجله کردوهرچه توانست به عمق جنگل رفت.
فعلا خطری وجود نداشت. نمی دانست چه ساعتی است. ولی باید صبح نزدیک باشد. آن قدر هوا روشن بود که بتونه ببینه، یا اینکه افراد ولگرد، ومی خوارانی که این وقت شب در جنگل پرسه می زدند بتوانند اورا ببینند.
پشت سرش صدایی شنید. کسی آنجا بود. وتند هم حرکت می کرد.
ماکس بعقب بر گشت تا نگاه کند که چه کسانی هستندوبلا فاصله متوجه شد که دیگر دیر شده است. تمام آن چیزهایی که فکر می کرد همه غلط بوده است. خیلی بد تر از آن بود که فکر می کرده است. این دیگر پایان کار او بود. دیگر راهی برای خروج از مهلکه وجود نداشت.
شیر کوهستان درنزدیکی او ایستاده بود. در فاصله یی کمتر از پنج متر. رنگی مخلوط از خاکستری وقهوه یی داشت. از سر تا دم، در حدود یک مترونیم بود. به سهولت درحدود هشتاد کیلو گرم وزن داشت. وقتی که ماکس صورت خودش را بر گرداند، آن هم ایستاد.

هـردو، بـه بـازی بقـاوزنده ماندن مشغول شدند. وجود هر دو پر از جرأت وترس بود. کدام یک از آنها جرأت بیشتری برای شروع داشت.بنظر می رسید که هردو از هم می ترسیدندو از چشمانشان این ترس آشکار بود.

گـربـه ی جنگلی صـداهـایی از گلـوی خـود بیـرون می داد کـه حاکی از خشم او بودودختر می تـوانست آن را ازدنـدان هـای نیـرومنـد گـربـه کـه پـر از لکـه هـای زردوقهوه یی رنگ بود تشخیص دهـد .دختـر نمی توانست خودش را قانع کند که گربه از او ترسیده است یا اینکه احساس دیگری از او داشته است. با این وجود، هنوز گربه اورانگرفته وندریده بود.

فکـر می کـرد کـه آیا ممکن است که بتواند بدود وبعد در یک موقعیت مناسب از روی زمین بلند شـود واوج بگیـرد؟ حتی اگـر بتـوانـد خـودش را در وسط زمین و هـوا نگاه دارد ممکن است خطری متوجه او نشود. به این طریق ممکن است که بتواند آن را برای دیگران تعریف کند.

گـربـه ی جنگلی بـه غـریـدن خـودش در زیـر لب ادامـه داد.دهانش همان طور باز مانده بودوآن صدای خشمگین از آن بیرون می آمد.والا هر دوی آنها بی حرکت ایستاده بودند.هنوز چشمان هردو مـوجـود بـه هم قفل شـده بـود. نمی تـوانست تصـور کنـد که از این بن بست چگونه جان سالم به در خواهد برد.

مـا کس بـه آن احتیـاج داشت که یکی دو نفس عمیق بکشد. کم کم به خفقان دچار شده بود.وبه حقیقت به سرفه کردن ونفس کشیدن عمیق نیاز فراوان داشت وباید این کار را می کرد.

هنگـامی کـه گـربـه درحـال حملـه بـا چنگـال های باز خودش بود،آهسته آهسته شروع به تنفس کـرد. بـاسـرعت نسبتا ملایمی خیز برداشت وبه طرف دختر جستی زد. می دانست که چه موقع باید این کار را بکند. غریزی بود.

ماکس فریادی زد.ولی با کمال تعجب ،فریاد ش نه به علت ترس ، بلکه خشم وغضب بود.

دوید، سریع تر از هر وقت دیگر. تند تر از هر لحظه ی دیگری که آن را به خاطر می آورد.

بـه فکـرش رسیـد کـه امیـدواربـا شـد، دعـا کرد.وسپس با خود ش گفت:من هم مانند این گربه سریعم.

گـربـه ی غول پیکر ایستادوبا حرکتی بسیار نیرومند چرخشی به دور خود زد. پنجه های نیرومندش مـانـنـد ترمزی در خاک های جنگل فرو رفت. به نظر می رسید که از آنچه اتفاق افتاده است شگفت زده شده است.

ماکس ضربه یی شدیدبه طرف سر گربه زدبااین وجود گربه فورا به طرف ماکس شروع به دویدن کرد.

مـا کس،بـالهـای نیـرومنـد خـودرا بحرکت در آورد کمی بالا رفت ودوباره چرخشی به خود داد ودوبـاره ضـربـه یی بـه فک گربه نواخت .تعجب کرده بود که تا چه حد این ضربه ها کاری وسخت بوده است.حیوان بیش از این نمی توانست خودش را کنترل کند.

همین حـالت بـود که به ماکس فرصتی داد تابه سرعت چند قدم بدودوبتواند بطور کامل خودش را بـالا کشد.درحالیکه شکار خودش را از دست می داد، گربه به دنبال ماکس دویدومانند او به بالا پـریـد تـو گـویی آن هم دارای پـروبـالی شده است.ضربه یی که‌به فک گربه اصابت کرده بودچنان کاری بود که به شدت دردناک گردیده بود وساندویچی از هوا در دهان گربه باقی گذارده بود.

ماکس آن قدر از پلکان هوا بالا رفت که احساس نمود دیگر خطری متوجه او نیست.به پایین پای

خود نگریست و گربه ی کوهستان را که متحیر بر جای خود ایستاده بود نگاه می کرد. با صورتش شکلکی درآوردو«میو، میو» کنان از آنجا دور شد.

فصل چهل و ششم

کیت ومن، باتفاق هم حرکت کردیم وبه نقطه یی از بزرگراه رسیدیم که به علت تراکم جمعیت جلو رفتن مشکل بود. این قسمت از جاده ی شماره ی ۱۱۹ کلرادو، از بالای تپه هامی گذردونقطه ی شروع کوهستان بزرگی است که به مغرب کشیده می شود. بنظر می رسید که رفتن ما کاملا بی نتیجه است. مانند سگهای شکاری بودیم که دیگر بویی درک نمی کردیم.

در گذشته هیچ وقت چنین کارهایی نکرده بودم. برای هردونفر ما کمی غریب وخارق العاده بود. وعجیب تر این بود که می خواستیم این کاررا دونفره انجام دهیم.

درهر حال، همه جا را دقیق نگاه می کردیم. کیت، تنها یک شورت سبز رنگی به تن داشت وچندان چیز دیگری نپوشیده بود. قبلا در فروشگاه پیراهن های بی آستین دارموت که رسیده بودیم بعلت گرمی هوا لباسهای خودش را کم کرده بود. من یک شورت خاکی رنگ، یک جفت پوتین مخصوص کوهستان وپیراهن سبک خودرا در بر کرده بودم.

این دختر باید در محلی در همین نزدیکی ها بوده باشد، ولی در کجا؟ اگر لازم بودکه من خودم را درمحلی مخفی کنم آنجا کجامی توانست باشد؟فکری که از مغز یک دختر یازده یا دوازده ساله بیرون می آید چیست ؟وبه عبارت دیگرآن دختر چگونه فکر می کند؟

حس کنجکاوی من نسبت به این دختر حالا دیگربه صورتی زنده ظاهر شده بود. من برنده ی جایزه ی علمی وستینگهاوس در رشته ی بیو شیمی (ماژور) شده بودم واگر می خواستم می توانستم به مدرسه ی طب روم وپزشک عمومی امراض شوم. دلم می خواست همه چیزوهر چیزی را که مربوط به این دختروبالها ی او می شود بدانم. چه کسی نمی خواست؟ چه کسی بود که دربرابر این تمایل مقاومت می کرد؟

هوای خنک ولذت بخش کوهستان اثرات گرما والتهاب بعد از ظهر را از یادمی برد. بسته بندی پشت من سنگین وپر بودودلم می خواست آن را برای چند لحظه یی از خود دور کنم.

حس کردم که کیت همان گونه که پهلوی من نشسته است تند تر از حد معمول نفس می کشدواز این که در چشم هایش مستقیما نگاه نمی کردم خوشحال بودم.

شب قبل من اوراازصمیم قلب وبا علاقه بوسیده بودم. چیزی در وجود او پنهان بود که من آن را در کمتر فردی دیده بودم وآن ،احساس بودوبه همین سبب در اولین روزی که اورا دیدم به آن پی نبرده بودم.

شاید مصیبتی که بر سر زن وفرزندانش وارد شده بود اورا چنین حساس کرده بودولی من بر آن باور بودم که این حساسیت یکی از صفات غریزی اواست. از طرف دیگر همان گونه که خودش گفته بود: **من اورا هنوز نمی شناختم.**

سؤال کرد ،به چی داری فکر می کنی؟ووقتی که به یک بلندی رسیدیم گفت: از کدوم طرف باید بریم؟ میدونی؟

حنما همین طور بود. پراز پیشنهاد واظهار نظر بودم. جواب دادم که من پیشنهاد می کنم از قسمت جنوبی آن تپه بریم. برای آنکه اگر من کسی بودم که در حال گریز بود، بهترین جا برای پنهان شدن درآن دره بود.

آن جارا میگی؟ وبعد هم چشمهاش را به طرف من گردوند.

فقط سه چهار کیلومتر با اینجا فاصله داره.

فقط سه چهار تا؟

مسخره وجذاب. جدا همین طور بود .ولی یک حالت جدی بودن هم داشت که من بیشتر از آن خوشم می آمد. شب قبل بمن گفته بود که شکارچی نیست ولی بطور کلی از آنچه بود من خبر نداشتم.داشتم؟

اگر کمی انرژی مصرف کنیم میتونیم ظرف یکی دو ساعت آنجا باشیم .

بله سرکار هر چی شما بگید.

بله آقای کیت هاریسون .همین جوهر کاره.غرب همین طوری فتح شد.

پس از دوساعتی که از پستی وبلندی ها گذشتیم ودائماباالا پایین می رفتیم سرانجام به نقطه یی که شهر از آنجا شروع می شد وبه آن سراشیبی خرسها می گفتند رسیدیم.

به مردی که در کنارم نشسته بود وعرق از سروصورتش جاری بود گفتم چطوره که زنگ تنفس را بزنیم ویک کمی استراحت کنیم.باید بگم حالا که کیت خیس عرق شده بودبه نظر بهتر می رسید. فکر می کنم خودش هم این موضوع را می دانست.او جزو دسته آدم هایی بود که خیلی کم مثل خروس های جنگی بودندوانسان از آنها متنفر نمی شد. به خودش اطمینان داشت واز طرفی نوعی از فروتنی وتواضع راداشت که من آن را دوست می داشتم.

نگاهی به من انداخت، پوزخندی زد و گفت من به نوازش احتیاج ندارم و تمام مشخصاتی را که یک بچه شهری باید داشته باشه دارم.

خنده ام گرفت.حتما همین طوره .بر منکرش لعنت.وتوی دلم گفتم، شهری وغیرشهری، برای من بی تفاوته.

کوله بار را از پشتم برداشتم ونگاهی به ساعتم کردم. کمی قبل از پنج بعد از ظهر بود. یکی دوتا پرتقال از توی کوله پشتی بیرون آوردم ویکی از آنهارا به طرفش پرت کردم.خوب پرت نکردم ولی آن را گرفت.

مثل دخترخانمهای دیوونه خنده یی کردم و گفتم عالی اونو گرفتی.دوست می داشتم بااو خیلی ساده باشم ورفتارم نیز ساده باشه.تشخیص داده بودم که من قبلا به او اعتماد کرده ام وهمان اعتماد کافیه که من ساده باشم.

درحالیکه با ولع بسیار مشغول خوردن پرتقال خودمون بودیم به اطراف نگاه می کردم.هیچ چیز غیرعادی نمی تونستم ببینم.توی مرغزار را که نگاه می کردم در قسمتی از آن، علف ها خوابیده بود که احتمالا گوزن ها روی آن خوابیده بودند. یک غار کوچولو در آن طرف به چشم می خورد که میتونست سایه بانی برای یک انسان باشه. کرکس ها بالای سرمان مشغول تابیدن بودند.

قرار بود که من اینجا چی پیدا کنم؟

آشیانه یک دختر کوچولوبا یک تختخواب چهار طبقه ومجموعه یی از عروسک های باربی.

کیت اومد پشت سر من ایستاد.بوی پرتقال وعرق بدن اورا حس کردم.با ملایمت گفت: فرانی ، صداش جدا زیبا بود.می توانستم ساعت ها به صدای او گوش بدم.وتازه دیشب اولین شب من بود. هان؟

بـه سراشیبی کوهستان روبرو اشاره کرد و گفت:آنجارا نگاه کن. فکر نمی کنی یک چیزی آنجا باشه؟

سرم را به طرفی که کیت با انگشت خودش نشان می داد گرداندم.

بـالای ردیف صنـوبـر هایی که درنیمه راه آن سراشیبی قرار داشت،درست بالای سرما،یک چیز بزرگی در پرواز بود.

نمی تونه یک عقاب یا کرکس باشه.

بسیار خوب .چیز بسیار خوبیه.

دختری با بالهایش! دربالای سرما،درآن دورها درپرواز بود. با عظمت هر چه تمامتر.

اوه خـدای من،دیگـه کیت نمی تـونست گفتن این کلمـات رامتـوقف کنـه ومدام می گفت اوه خدای من. ودختر،دردایره یی نا محدود دربالای سرمادور می زد.حقیقی بود.

کیت،بـادیـدن این منظره شوکه شده بودوترسی آمیخته با احترام وجودش را فرا گرفته بود.شاید هم چیـزهـایی را کـه می دیـد نمی تـوانست بـاور کند.او، وفرانی بدنبال دختر روان شدند-دختری جوان، که به نظر طبیعی می رسید،جزاینکه بالهایی داشت که می توانست با آنها پرواز کند.

به حقیقت داشت پرواز می کرد وتقریبا دویست تا دویست و پنجاه متر بالای سر آنها بود.

از تپه شروع به بالا رفتن کردند.

درجاهایی که پیشروی مشکل بود چهاردست و پا می رفتند.

بزودی دریافتند که کوتاه ترین فاصله بین دونقطه این است که آنها نیز پرواز کنند.

بـه جـایی رسیـدنـد کـه دیواره کوه صاف ولغزنده بود. کیت پیش خودش فکر می کرد که فرانی چطـورمی تـوانـداز این سنگهـایی کـه درآنهـاجـایی بـرای قـراردادن انگشت پـا پیـدا نمی شودبالا رود.نتیجـه عمل ، یـالغزیدن از کوه ومرگ است ویاشکستگی حاد استخوان ها.جالب بود که کیت پیـراهن آستین کـوتـاه خـودش را دربـر کـرده بود تو گویی پیراهن می توانست اورا ازافتادن از کوه یاری دهد.

کیت ،جـزو گـروه غـارنشینان نبود.واگرزنی پیدا می شد که می توانست کاری رابهترازاو انجام دهـدهیچ مـانعی نـداشت ولی درهـر حـال کمی خنـده دار بـود.فـرانی ،هیکل تـرکه یی وباریکی نـداشت-می شـود گفت کـه بـرای بـالا رفتن از کـوه اندامی المپیکی داشت واگرقرار بود امتحانی صورت گیـرد گلیم خودش راازآب بالا می کشید.

وقتی بـه فرانی نگاه می کرد ،چندان بد هم نبود.در حقیقت کمک خوبی بود وحتی بیشتر اوقات انسان را تشویق هم می کرد.

فرانی داشت به کیت می گفت به پایین نگاه نکن. همش نگاهت به من باشه.

این چیـزیـه کـه من واقعا دلم میخواد انجام بدم.برای انعامت متشکرم.این گفته درحقیقت کمک کرد.

بـه فـرانی نگـاه کن.هـر کاری که فرانی میکنه توهم همان کاررا بکن.فرانی خیال افتادن و مردن نداره.توهم نباید آن خیال را داشته باشی.

کیت خـودش را تـا آنجـایی کـه فـرانی دربالای سرش ایستاده بود بالا کشید.دستهایش ریشه ی درختی را پیـدا کـرد وآنـرا قاپ زد.شست پاش یک شکستگی را دردل کوه پیدا کرد که جای پای بسیارمناسبی شد.خوب کارمی کرد.

بعد ناگهان پاش لغزید وسرخورد.

نـزدیک یک متـر،لیزخورد وبطرف شکاف بزرگی که دردل کوه بود کشانده شد.اوه نه! خدای بزرگ.

شاخه ی درختی را که دم دستش بود گرفت وتمام هیکلش به آن شاخه آویزان شد.

شاخه رانگاه داشت ،خدارا شکر.

تـودلش گفت میتـونی ،میتـونی،وفـرانی هم ازاون بـالا فـریاد کشید یالا بینم،مواظب باش.دقت خودت را ازدست نده .تمرکز داشته باش.

نفس نفس زنان ،وترس ازاینکه اگر سقوط کنه دیگه چیزی از گوشت واستخوان براش باقی نمی مـونـه،آهسته وآرام خـودش را بـالا کشیـد.این، یکی ازمشخصـه های کیت بود که نمی توانست به سهولت دنباله ی کاررا رها کنه. خودش را بالا کشاند تا به لبه ی صخره رسید.درشرایط

عـادی امکـان داشت که بر گشتن خودش را به آن صخره باهیجان بر گزار کنه یا اینکه بشکنی بزنه ولی چون دیگه نفس براش نمونده بوداین کار را نکرد و جواب فرانی را هم نداد.

آخر سر، نفسی تازه کرد و فریاد کشید چی گفتی؟

منظورت چیه؟

کیت مـوقعیتی پیـدا کرد که بتونه بخزه وبلا فاصله پاشد ایستاد. گشتی زد وبطرفی که فرانی روی تختـه سنگی نشستـه بـودوانگشت های پای خودش را ماساژ می دادنگاه کرد.انگشت های قشنگی داشت.دراز،نازک وبسیار قابل انعطاف.

واسه چی منو صدا زدی کیت؟

شـانـه هـایش را بالا انداخت وچپ چپ به او نگاه کرد. لباساشوتماشا کن. پیرهن نوومامانی ات پاره شده بچه شهری.

حالا به بین داری منو دست میندازی.

این جملـه ، دیگـه فـرانی را سـر حـال آورد.خودش را دولا کردوبادستهاش به پاهای خودش می کوبید وسخت می خندیدبه قسمی که کم کم اشک از چشمهاش سرازیر شده بود. کیت ، نگاهی به او انداخت واوهم زد زیر خنده .حالا نخند ، کی بخند.به قسمیکه بعد از نفس کشیدن های سختی که چنـد لحظـه قبل داشت حـالا بـه سـرفـه افتـاده بـود واین خنده وسرفه ی مخلوط با هم ، نوعی حالت هیستریک برای او به وجود آورده بود.

موقعیکه دست آخر فرانی توانست صحبت کنه گفت : آنقدرها هم این موضوع خنده دار نبود.

میـدونم .نصف خنـده ها زیادی بود.ولی تو خودت یک نگاه کن ببین هر دونفرمان به چه ریختی در آمده ایم .

با گفتن این جمله ،دوباره به هر دو نفر،حالتی ازهیجان شدید وهیستریک دست داد .

فـرانی زود تـر از کیت حـالش سـر جـا اومـد.بـا پشت دستش صـورت خـودش را خشکاند دست خودش را به درون کوله پشتی بردوجعبه ی کمک های اولیه را بیرون آورد وبطرف کیت گرفت.

ببین شکمت چی شـده ؟ پیـراهنت در قسمت شکم خـونی شـده .اوه! اگـه منو میگی، منکه اصلا طاقت دیدن خون را ندارم ، که البته داشت. ولی می خواست دوباره شوخی کنه وبخنده .

کیت بـر روی زخم شکم خـودش کمی الکل مـالیـدوفـرانی همین طـور داشت اورا وراندـاز می کرد.قیافه اش سرد وعادی بود.بعد از آنکه پانسمان با الکل را متوقف کردصدای آخش بلند شد.

کیت نگاهی به اطراف انداخت وتپه های مجاوررا باچشمان خودش دید زد. خب! ما که کاری از دستمون بر نیامد ودوباره آن دختر خانم دررفت.

فـرانی گفت : تعجب من در این است کـه پـدر ومـادر این دختـرچـه کسـانی هستنـد؟ از کجـا اومده؟ کجا زندگی می کنه؟

کیت ، کلمه یی نگفت. سکوت مرگبار.

فرانی در چشمهای او خیره شده بود وبه او نگاه می کرد.

صبر کن ببینم. توقبلا یک چیزهایی راجع به او میدونستی.درسته؟

کیت نفس عمیقی کشیـد.آره! من میـدونستم که خبر هایی هست.فرانی، من یک مأمور اف.بی.آی. هستم .دیشب هم این موضوع را بتو گفتم.وباز بهمین علته که من اینجا در کلرادوهستم.سه سال

است که من دارم روی این پرونده کار می کنم.
بااین کلماتی که کیت گفت رنگ از صورت فرانی پریدویک کمی جا خورد.
این ..این پرونده که گفتی ..چه نوع پرونده یی است؟من هم جزءآن هستم؟
دیوونه نشووآرام باش. گوش بده. این موضوع در کمبریج ماساچوستز شروع شد.آره.حد اقل آنجایی است که من فکر می کنم.دکتری که نامش «آنتونی پیسر» بودداشت تجربه می کرد. کوشش داشت تا پیشرفت بشررا تسریع بخشد.
منظورت اینه که می خواست فرضیه ی سیر تکامل رابه مرحله ی اجرا گذارد ؟آیا این همان چیزی است که تومی خواهی بگی؟
چیزی شبیه به آن . ما به تحقیق آنرا نمی دانیم.حد اقل من آنرا نمی دانم.پیسر،ودسته یی از شاگردانی که او دست چین کرده بودمشغول انجام کارهای مهمی بودند.وسط کار بعلتی کارشان متوقف شد.توی بوستون هم کارشان با اشکال مواجه شد. متهم شدند که دارند روی انسانها تجربه می کنند-روی اوباش ها،خیابان گردها، وبعضی اوقات بر روی دانشجویانی که به پول نقد احتیاج داشتند. نتیجه ی کار معلوم می کنه که اینها دنبال چه چیزی بوده اند.حتما توراجع به آزمایشگاه های کوچک،وحتی مراکز تحقیقاتی دانشگاهها که در این اواخر همان اتهام ها به آنها نسبت داده شده بود در روزنامه ها مقالاتی خوانده یی. نیروی نظامی نیز در این اواخر کارهای بدی انجام داده بود.
آره من راجع به این قسمت چیزهایی خوانده ام.چه کسی است که نخوانده باشه؟پس شماها راجع به این کارهای غیرقانونی که این پزشکان انجام می دادند از اول کار اطلاع داشتید؟وبهمین علته که داستان مرا درباره ی آن دختر باور کردی؟اینطور نیست؟
من به تو اعتماد دارم.وبهمین دلیله که حرف های تورا باور کردم.چطوره که حالا تو نیز به من کمی اعتماد کنی؟باشه؟این یک قراره.
فرانی گفت :اگر موافق باشی امشب همین جا چادر می زنیم واستراحت می کنیم.
اگر موضوع خشونت پیش می اومد،فرانی هم میتونست خشن باشه.بعضی اوقات نیز آن را دوست می داشت.

فصل چهل و ششم

احتیاج داشتم که راجع به این موضوع کمی بیشتر فکر کنم ولی با آن چیز هایی که کیت گفت دیگه خیالم راحت شد.به کیت اعتماد کرده بودم.چیز هایی را که توی چشمهاش می دیدم دوست می داشتم.

به کیت گفتم: من چند دقیقه یی تا مغازه ی بقالی میرم وبر می گردم وهمین طور که توی جنگل نگاه می کردم گفتم تو چیزی نمی خواهی برات بخرم؟

به شوخی گفت چرا! یک روزنامه،و کمی بادام بوداده.

تو مسئول آتش هستی.

کیت سر خود شو به علامت تأیید پایین آورد و یکی از آن لبخند های خودش را تحویل داد. دوباره به فکر فرو رفتم که تا چه حد ما دونفرافکارمان بهم نزدیکه .

یک نهر باریک به فاصله ی پنجاه متری چادر مان در آن محل درجریان بود. بی اختیار دستی به قلاب ماهی گیری که در کوله بارم بود زدم تا مطمئن شوم سر جای خودش است. نهر آب ظاهرا از چشمه یی که توی کوه بود بیرون می آمدوپس از آنکه کمی پیچ و تاب می خورد وارد حوضچه یی می شد که من آن را از قبل می شناختم. شاید هم اطلاع من مربوط به آن وقت هایی بود که با داوید کوهنوردی می رفتیم.

همان کنار نهر،درلابلای علف ها کرم هایی می لولیدند که برای ماهی گیری بسیار مناسب بودند.یکی از آنهارا سر قلاب زدم وبعد قلاب ودسته ی آنرا در آب تیره رنگی که در نهر عبور می کرد قرار دادم.به خودم گفتم تا موقع شام اگه قلاب اونجا باشه هیچ اشکالی نداره!

ولی تا چشم بهم زدم یک قزل آلای نسبتا بزرگی سر قلاب گیر کرد.تقریبا چهل سانتی متر طول داشت ولی تا نیمساعت بعد دیگه هیچ خبری از ماهی نبودوهوا کم کم تاریک می شد.

اگر یک ماهی نسبتا متوسط دیگه گیرم می اومد برای شام هر دونفر کافی بود.دوسه تا گوجه فرنگی وسیب زمینی هم توی کوله بار داشتم که زیاد بد نمی شد.

حس ششمم به من می گفت که آن دختره باید همین نزدیکی ها باشه.دفعه ی قبل که من آن دختر را دیدم مثل این بود که از روی عمد قصد اذیت کردن منو داره.حالا هم هیچ استبعادی نداشت که همان نیت را داشته باشه واصلا این خودش بود که مارا به این محل راهنمایی کرده بود.چرا؟برای چه می خواست این کار را بکنه؟شاید هم می خواست چیزی به ما نشان بده؟مثلا چی می خواست نشان بده؟اصلا کجا زندگی می کرد؟چطوری زندگی می کرد؟لابد این هم راز دیگری بود که باید آنرا با دیگری درمیان می گذاشت؟

ماهی را ازداخل نهر بیرون کشیدم با یک تکه سنگ آن را کشتم وبه طرف چادر بر گشتم.

کیت، یعنی مأمور اف. بی.آی.نزدیک چادر ایستاده بودودر فکرموضوعی بود که کمتر علاقه داشت درباره اش صحبت کنه.من هم توفکر فرورفته بودم که حتما یک نفر باید وجود داشته باشه که در این نزدیکی ها آزمایشگاهی سری داشته باشه.هیپی هاسالها ست که دراین ناحیه دارند زندگی می کنند.

آتش بسیار قشنگی علم کرده یی.

هیچ چیزی با روشنی آن نمیتونه رقابت کنه.

کیت خودش قبلا سه چهار تا سیب زمینی از داخل کوله پشتی درآورده بود وآن ها را روی ذغال ها گذاشته بود تا بپزند. چه مرد خانه داری.

ماهی را درآوردم وآنرا به کیت دادم. سوت بلندی به عنوان تایید کشیدو گفت: به این میگویند یک زن چیز فهم.

یکی از اون چاقو های سرباز های سویسی را باخودم آورده بودم. با اون شروع به پوست کندن ماهی کردم و کیت هم مشغول تمیز کردن آن بود. به کیت گفتم: به یک شرط حاضرم ماهی خودم را با تو قسمت کنم.

هم دقتش را جلب کردم وهم اینکه دوباره یکی از لبخند های معروف خودش را تحویل داد.

داستان چیه؟ بازهم موضوع شرط بندیه؟ خب! آن شرط چیه؟ خیلی خوب خانم دکتر اونیل. ولی قبل از آنکه من دوباره حرف بزنم باید نصف آن ماهی را توی پشقاب خودم داشته باشم.

باشه. شرط.

ماهی را توی تابه گذاشتم، وبعد تابه را روی آتش هایی که حالا گل انداخته وقرمز شده بود گذاشتم. پس از چند لحظه، بوی مطبوع ماهی به هوا رفت ودهن انسان آب می افتاد.

به طرفی که کیت نشسته بود رفتم وبه بدن او تکیه دادم تا منظره ی غروب آفتاب را در مقابل خود بهتر ببینم. دامنه ی افق نیز، رنگ ماهی سامون، که با رنگ آلو، وویسکی درهم آمیخته شده باشد داشت.

لعنت به شما ها. آخه چرا در حوالی بوستون، ویسکی هاشون را این رنگی درست نمی کنند؟

آن قدر از رنگ آسمون خوشم اومده بود که مثل اینکه خودم آن را نقاشی کرده باشم. حد اقل برای لحظاتی که آنجا نشسته بودیم منظره ی بسیار زیبایی بود.

ماهی، به سرعت آماده شد. سیب زمینی ها را از روی ذغال برداشتم و گوجه فرنگی ها را اورقه ورقه بریدم و کیت نیز همه چیز ها را توی پشقاب ریخت.

هر دونفر مشغول خوردن غذای خوشمزه ی خودمون شدیم. درحالیکه بخاری که از روی غذایمان بر می خاست به آسمان می رفت منظره ی با شکوه مقابل را تماشاوآرام آرام صحبت می کردیم. دست آخر استخوان های ماهی در پشقاب بود وما مشغول، جرعه جرعه سر کشیدن قهوه ی خودمون بودیم. کیت همانطور که قول داده بودشروع به گفتن هر چه می دانست کرد.

مجبور بود که آنرا با سرعت وبه طور خلاصه بیان کندوجز این چاره یی نداشت.

بحران موجود فعلی از یک آزمایشگاه غیر قانونی بیولوژی شروع شده بود. داستان با دانشجویان دانشگاه «ام.آی.تی» همراه با چند نفر از پروفسور ها در دهه ی سال های ۱۹۸۰ شروع شده بود. ومحققا آنها تحقیقاتی بر روی انسان ها انجام می دادند. مردی که سرپرستی گروه اصلی را بر عهده داشت پزشکی بود بنام «آنتونی پریسر». به کیت گفتم که من هیچگاه نام این شخص را تا بحال نشنیده بودم والا می توانستم اورا به یاد بیاورم. علاوه بر او، تصور نمی کردم که هیچیک از افرادی را که کیت نام می برد می شناختم.

اتهام های بسیاری به افراد در بوستون وارد آمد ولی پلیس نتوانسته بود چیزی را ثابت کند. از آن پس گروه به سان فرانسیسکوواز آنجا به نیو جرسی وبرای مدت کوتاهی به انگلستان رفت که ظاهرا می خواسته اند از کشور های اروپایی کمک های مالی دریافت کنند. در هرحال، دوباره به بوستون

باز گشتند.

دفعه ی دومی که به بوستون بر گشتند سرنخی از آنها بدستم افتاد. یا حد اقل من اینطوری فکر می کردم. آنها روی افراد بی بضاعت وبی خانمان تجارب خودشان را شروع کرده بودند. کمک کرده بودند که چند نفر از آنها زود تر از موعد بمیرند. ترتیبی داده بودند که هر کس داوطلب همکاری با آنها می شد یک ضمانت نامه دریافت کند وبعد به طریقی که خودشون می دانستند از روی کره ی زمین سر به نیست می شدند.

واین کار تا حالا ادامه داشت؟

یک نفر توی این گروه بوده است که با یکی دونفر از همکاران قدیمی خودش تماس گرفته بوده است. شاید هم همیشه با هم در تماس بوده اند و کسی از آن خبر نداشته است. من شخصا فکر می کنم اون کسی که پته ی آنها را روی آب انداخته بود گرفتار عذاب وجدان یا اخلاق شده بوده است. البته نمیدانم چرا؟ درهرحال، با دکتر جیمز کیم که در سانفرانسیسکو بود و دکتر دیکین که در کمبریج ماساچوستز بود، تماس گرفته شده بود که منجر به مرگ آن دو نفر شده بود. فرانی! این گروه، به شاهد احتیاج ندارند وبلا فاصله شاهد ها را سر به نیست می کنند. بسیار هم دقیق اند واین یکی از خصایص دانشمندان است.

از اصل موضوعی که کیت داشت بیان می کرد خوشم نمی آمد ولی مطمئنا مطلب کاملا دستگیرم شد. ناگهان کیت از صحبت باز ایستاد. واین همان لحظه یی بود که خورشید به طور کامل در افق مغرب درحال فرورفتن بود. می دانستم که داستان او بسیاری از مطالب دیگری را نیز دربر می گیرد.

ازنقطه نظر من مسخره وعجیب وغریب بودولی می دانستم که حد افل ،این داستان برای من مختومه است. بهمین سادگی. نگاه کردن به چهره ی قوی ،استخوان خوش تراش فکین و گونه هایش را دوست می داشتم. از آن نرمی ویژه یی که در چشمان او می دیدم بسیار خوشم می آمد. هیچ وقت چنین حالاتی ،حتی زمانی که با داوید بودم به من دست نداده بود. درباره کلیه ی چیز هایی که در زندگی خود می خواستم می توانستم فکر کنم وتصمیم بگیرم ولی درباره ی کیت هاریسون چنین نبود. نمی توانستم. شگفت زده شده بودم.

سؤال کردم این همه ی آن چیزهایی بود که تو می دانستی؟ حاضری قسم بخوری؟

فرانی ! این ها آن چیز هایی بود که من آنها را می دانستم. اینها همه ی آن هایی بود که برای نصف ماهی که به من دادی به تو می رسید.

بسیار خوب. حدس می زنم عادلانه بوده است. اون زخمی که روی شکمت بود چطور است؟

توی مدرسه ی صلیب مقدس من را گبی بازی می کردم توی بوستون وواشنگتن هم که بودم فوتبال وبیس بال بازی می کردم واصلا ریشه ی این زخم مال همان قدیم است.

کمی آب دهنم را قورت دادم وپرسیدم هیچ از مرهم های ضد باکتری روی زخم گذاشته یی؟

آنقدر ها هم که شما فکر می کنید بد نیست خانم دکتر. فقط یک خراش سطحیه.

کرم های شب تاب وحشرات بالدار پرواز خودشان را شروع کرده بودند. زمانی راجع به این کرم های شب تاب زیاد چیز می دانستم ولی این روز ها دیگه چیزی یادم نمانده بود. داشتم راجع به

زخمی که روی شکمش دیده بودم وپوست نرم بدنش بویژه تماس با لبانش فکر می کردم.
من سیگار نمی کشم ولی در آن لحظه ی بخصوص دلم می خواست سیگاری دود کنم.شاید مشروب هم می توانست جای سیگار را بگیره.
دست آخر گفتم فکر می کنم باید یک نگاهی من به اون زخم بکنم.دلیلش را نمی دونم ولی این جمله را من بسیار آرام وزیر لبی گفتم.
آن قدر ساکت بود که فکر نمی کردم اصلا جواب منو بده. بعد سینه ی خودش را صاف کردو گفت:
این نگاهی که شما می خواهید بکنید ازنقطه نظر پزشکیه ؟
نه! ازآن نقطه نظره که دو نفر دارند با هم مسافرت می کنند.
بسیار خوب.من دراختیار شما هستم.اجازه بدهید که من این پیراهن خونی را در بیارم.
اوه! چه خوب.
چشمهای آبی رنگش چند بار بهم خوردوبعد گفت: دکتر اونیل شمابودید گفتیداوه چه خوب؟ میتونی مرا فرانی صدا کنی. این را قبلا هم بهت گفته بودم.بله این همان چیزیه که من گفتم.

فصل چهل و نهم

ما کس ،از یک فاصله ی بی خطر وامنی هر دو نفر را نگاه می کرد وحد اقل امید وار بود که ایمن است. فکر او میلیون ها کیلومتر در ساعت در حرکت بود.اشک گرمی که از چشمهایش جریان داشت دل اورا می آزردونمی توانست جلوی آن را بگیرد.همین موضوع بود که اورا خشمگین می کرد.از این که از خود ضعف نشان دهد متنفر بودوهیچ وقت نیز چنین نشده بود . ولی در این مدت کوتاه ، به تازگی چندین بار اتفاق افتاده بود که او در رنج بوده است.همه وقت فراری بوده است. ولی نه! همیشه در پرواز بوده است.

می دانست که اشک ریختن احمقانه است ولی نمی توانست جلوی آن را بگیرد.تصویر ویژه یی بود که نمی توانست آن را از مغز خود بیرون کند. موقعی که دیده بود تکه سنگی بر سر ماهی فرو کوبیده شد، شوکه شده بود.آن خانم خونسرد دکتر، موقعی که سنگ را بر سر ماهی کوبید بسیار ظالمانه رفتار کرده بود. درست همان کاری بود که در مدرسه هم می کردند.

ولی خودش چطورمی توانست آن ماهی رابکشد؟ خوابش می کرد؟

آخه آن ماهی موجودی زنده بود.

شاید آن ماهی بچه یی داشت ودر آن نهر زیبایی که آب در آن جریان داشت خانه یی نیز داشت که باید به آن بر می گشت.

حالا دیگر آن ماهی مرده بود برای اینکه آن خانم دکترآنرا خواب کرده بود.

بر روی شاخه درختی نشسته بود ،می لرزید واشک می ریخت.او هیچ گاه اینجاودر این دنیا نمی توانست محفوظ وبی خطر زندگی کند.خودش رابه شدت تنها وغمگین حس می کرد.آنقدر از دست دادن ماتیوبرای او تأسف بار بود که نمی توانست فکر کردن درباره ی اورا تحمل کند.آن قدر دنیای خارج از مدرسه ترسناک بود که مثل آن بود گفته های عموتوماس داشت حقیقت پیدا می کرد. وآن قدر که ظرف این روزهای آخر ترسیده بود هیچگاه نترسیده بود.حالا حد اقل توانسته بودجایی در بلندی، بدون خطرپیدا کند وزن ومردی را ببیند که می گویند و می خندندوخیمه و آتش دارند.دوست نمی داشت که به این موضوع اعتراف کندولی ماهی کباب شده بوی بسیار خوبی داشت.شکمش لرزید وبه خاطر آورد که مدتها است چیزی حسابی به معده اش داخل نشده است.

خانم دکتر و دوستش بر روی تپه نشسته بودند وفرو رفتن خورشید را تماشا می کردند.خورشید وقتی که فرو می رفت زیبا بود.رنگی مانند مارمالاد نارنج وژله ی انگور، مخلوط بهم داشت.درفکرش غذا وژله شکل گرفت.بر آن درختی که نشسته بودهمان غروب آفتابی را تماشا می کرد که آنها می دیدندواین احساس به او دست می داد که تو گویی با آنها ست. آیا درباره ی آنها اشتباه فکر نمی کرد؟اگر نزد آنها می رفت ومؤدبانه درخواستی از آنها داشت به او کمک نمی کردند؟دوست داشت فکر کند که زندگی اگر این طور باشد چقدر خوب است.ولی نه! او بهتر می دانست.

همین طور که آن زن و مرد بدور آتش نشسته بودندوصحبت می کردندآنهارا تحت نظر گرفته بود.فقط می توانست حدس زند که آنها یکدیگر را دوست دارند.

نسبت بـه خـانم د کتـر عقیده یی متضاد داشت. چقدر دلش می خواست به او اعتماد کند. برای او این آرزو بـه صـورت غـریـزه درآمـده بـود. آن دختر فقط نمی دانست که چرا تمام جملات چسبنده وبودار در زند گی مثل این جمله یی که بعضی از افراد به او می گویند: «نگران نباش ،من نمی خواهم ترا اذیت کنم » ،را نمی تواند باور کند.

بعـد ، آن زن ومرد شروع به شام خوردن کردند که این موضوع به شدت ماکس را عصبانی کرده بـود. بـه صحبت هـا یی که می کردند ومی خندیدند گوش می داد وحتی بعضی از کلمات آنهارا نیز شنید..... کنار آن پاره شده بود.....روی تپه ها.....داروی ضد با کتری....

دلش می خواست می توانست با آنها بنشیند وحد اقل یکی از اون سیب زمینی های پخته را بخورد.

کمی بـه خـودش فشـار داد کـه جلـوتـر بیـاد تـا بتـواند آنهارا بهتر ببیند. اینجا چه خبره؟ چکار می خواهند بکنند؟

همینطـور کـه از شـاخـه ی درخت داشت آنهارا نگاه می کرد دید که خانم د کتر بطرف مرد رفت ومشغـول درآوردن پیـراهن مرد شد. مرد هیکلش از د کتر بزرگتر بود ولی ندید که زن اورا به عقب هل بده یا اینکه با او جنگ بکنه. بر عکس آنها داشتند می خندیدند، تبسم می کردند وبعد هم یکدیگررا بوسیدند.

ماکس در دل خودش گفت :مثل اینکه دارند کشتی می گیرند.

فصل پنجاهم

وقتی که پهلوی کیت زانو زدم جعبه ی کمک های اولیه دستم بود. با احتیاط تمام دکمه های پیراهن اورا باز کردم. موقعیکه به نزدیک کمر او رسیدم باید آن قسمت از پیراهنش را که در شلوار کرده بود بیرون می آوردم. به محض اینکه پارچه با بدنش تماس حاصل کرد، خودش را عقب کشید.

گفتم: متأسفم. متوجه نبودم.

اشکالی نداره فرانی. من برای این زنده ام که درد بکشم.

به کرم شب تابی که روی عضله های سینه اش بازی می کرد و خودش را به صورت حلقه در می آورد خیره شده بودم. لوله ی خمیری را که به عنوان مرهم برای زخم بکار می بردم از توی کیسه برداشتم و موقعیکه سر پیچ آن را باز کردم از دستم افتاد توی خاکها. کمی از آن پماد لزج را که بوی بدی هم می داد به سر انگشت خودم گذاشتم و با کمال احتیاط روی بدنش مالیدم. خیلی برام عجیب بود. انگشتهام داشت می لرزید. صدای تپش قلب خودم را می شنیدم که توی گوشهام انعکاس بلندی داشت. ولی محققا ارتباط با وظیفه یی داشت که بعهده گرفته بودم.

وقتیکه کیت به طور ناگهانی مچ دست منو گرفت کمی تعجب کردم.

پرسیدم: اذییتت کردم؟

سرش را بالا انداخت و گفت نه! ولی تو داری منو می کشی فرانی.

آن دست دیگرش که آزاد بود به دور کمر من قفل کرد و با حرکتی آرام مرا بلند کرد و پشتم را بر روی علف ها گذاشت. کیت بسیار قوی بود. احتمالا در حدود هشتاد تا هشتاد و پنج کیلو گرم وزن داشت و از طرفی نجیب هم بود.

دستهای من بلند شده و به دور گردن او قفل شده بود. مرا بطرف خودش کشید و من اورا حس می کردم. راجع به این کار او هیچ نوع ترس یا شکی نداشتم. بهیچ وجه. این کار او مرا شگفت زده کرد. تعجب کرده بودم. در هوای باز و در بین مردم اینکار کمی بعید بود.

دنبال دهن او می گشتم و ناگهان آنرا پیدا کردم. تشنه ی این کار بودم. مزه ی شور آن. تماس با دستهاش، وزبری ریش نتراشیده و یک روزه اش. کیت را با تمام وجود خودم می خواستم. بیشتر از آنچه می توانستم آنرا تصور کنم.

در چشم هاش نگاه کردم. گرم و صمیمی بود. انسان به آن چشم ها اعتماد می کرد. نگاهش را توانستم تشخیص دهم، و متوجه شدم که تا چه حد آن نگاه ها مرا دوست دارند و من از قبل تا چه اندازه برای آن نگاه احترام قایل بودم. بارقه یی از نور مستقیما به من تابیدن گرفت که تا کنون آن را ندیده بودم. به هیچ وجه فکر نمی کردم که این حالت ممکن است اتفاق بیفتد. انسان از آن می ترسید ولی ناباورانه هیجان انگیز نیز بود.

دوسال رنج واندوه در یک لحظه ی نادر آب شد و از بین رفت. حس می کردم که دست های او مرا بیشتر فشار می دهد. این حالت را دوست می داشتم. ناگهان به صدا درآمد و گفت بسه دیگه.

نگاهی به کیت انداختم و گفتم بسه دیگه! صبر کن؟

کیت گفت ظاهرا ما هردومون عقلمون را از دست داده ایم. من نمی دانم هفته ی دیگه کجا

هستم.آهی عمیق کشید و گفت من حتی نمی دانم فردا کجا هستم.

دلم می خواست بگم ، خب! که چی؟ولی بجای آن موجی از غم که غیر قابل تحمل نیز بود وجودم را فرا گرفت.هنوز ذره ، یا سر مویی از عقل ،منطقی بودوهمین ذره بود که به من می گفت حالا زمان عشقبازی واز خود بیخود شدن نیست .من هیچوقت شبی را که با اودر کوهستان گذرانده بودم ،یا به طور کلی اورا فراموش نخواهم کرد.

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و گفتم : بسیار خوب.

بسیار خوب ؟

آره ! بهتره قبل از آنکه یک اشتباه بزرگی مرتکب بشیم مواظب خودمون باشیم.

سرش را جلو آورد وتوی گوش من گفت متأسفم.دوباره آه عمیقی کشیدو گفت خیلی دلم میخواد که همه اش با تو باشم.ولی فقط -،

انگشت خودم را روی لبهاش گذاشتم.دیگه نگو.برای یک مدت نسبتا طولانی همدیگر راهمان طور که بودیم نگاه داشتیم تا ضربان قلبمون به حالت عادی در بیادوآهسته بشه.من از آن حالت آب شدن نجات پیدا کرده بودم.ولی نه بطور کلی.

دوباره همدیگر را بوسیدیم ولی این بار بوسیدنمان ،خیلی ملایم ترومتمدنانه تر، بود. برای اینکه نشون بدیم هنوز با هم دوست هستیم؟ بعد از آن من سر پا ایستادم ولباس خودم را مرتب کردم. کیسه خواب خودم را که چند ساعت قبل کمی از آتش ها دور تر گذاشته بودم پیدا کردم.دیگه چطور میتونستم احساس به این خوبی را داشته باشم . یک دفعه ورق بر می گرده وآدم اخلاقش عوض میشه وبه این بدی میشه؟

کیت گفت فرانی.

هان.مثل اینکه صدام کلفت تر شده بود.

آن کیسه ی خوابتو بردار وبیا اینجا پیش من.

من یک کمی تردید داشتم.سر خودم را در سکوتی که داشتم تکان دادم.فکرمی کنم که این غرور من بود که از من می خواست یک کمی فاصله بگیرم.بایست؟صبر کن؟

دوباره گفت اون کاری که گفتم بکن.وبعد خیلی محترمانه تر گفت : لطفا.من یک شکار چی هستم. یادت میآد؟وتویک خانم متمدنی. من سلاح دارم. وقتیکه من بتونم ترا ببینم ، تو بی خطر تری وایمنی.

اوه.آره او یک سلاح داره.

مرگ بر این درجه ی دکترای من در دامپزشکی.فراموش کن که میتونی خود تو از اون بالا تر حساب کنی،وازش جلو بزنی واصلا فراموش کن که تو قبلا توی این کوهستان بدون سلاح وبدون مرد خوابیده بوده یی. کیسه ی خواب خودم را بر داشتم ورفتم پهلوی او انداختم.همان کاری را کردم که کیت از من خواست آن کار را بکنم.

قبل از آنکه خواب برم یکی دوبار گفت از اتفاقی که افتاد متأسفم .حقیقتا متأسفم.

کیت، رفتارت بسیار نجیبانه بود.متشکرم.

فصل پنجم

کیت ،اصلا نمیتونست آن چیزی را که می دید باور کنه.بچه ها داشتند پرواز می کردند.هر دوتای آنهاآن قدر خوب وآزاد بودند که حقیقتا مثل دوتا فرشته بودند.

درحد زیبایی و فریبندگی درهم حلقه زده بودندوبه کیت احساس وحشتناکی دست داده بود که ممکنه هردوی آنها از آن بالا به پایین پرت شوند.هردونفر درحدود پنجاه یا شصت متر با زمین فاصله داشتندوارتفاعشان به اندازه ی ارتفاع هوا پیماهای کوچکی که پرواز می کردند بود.

این طرف و آن طرف دنبال فرانی میگشت ولی پیداش نبود.نمی دانست کجا ممکن است رفته باشه.

شروع به فریاد زدن کردوتنها امیدش این بود که بچه ها بتوانند فریاد او را بشنوند.

مایک کوچولو،تام،بیایید پایین.بیایید اینجا. لطفا قبل از اینکه بیفتید بیایید پایین. این بابا جونه که داره با شما صحبت می کنه.باباجون دلش میخواد که شما ها بیایید پایین.

آنها درارتفاعی که بودند نمیتونستند صدای اورا بشنوند.خیلی دور بودند.

وبعد یکدفعه هردوبچه هاش شروع به افتادن کردند.مثل گلوله های سربی ،یامثل تکه هایی از سنگ.

هیچ کدام از آن دوبال نداشتند .سقوطشان آزادبود.

دلش می خواست که هردو پسرش رانجات بده ،ولی فقط میتونست یکی از آنهارابگیره .باید یکی از آنهارا انتخاب می کرد. ولی این کار غیر ممکن بود.مگر میشدفقط یکی از آنهارا انتخاب کرد؟

وقتی که مایک کوچولووتام سقوط کردند داشت هردونفرشان را تماشامی کرد. به طور وحشتناکی روی زمین پرت شدندواوقادرنبود که یک نفر از آنها را نجات بده.معلوم نبود که آمبولانس از کجا رسید. اوتومبیل های پلیس رود آیلند،وخرده پاره های یک هواپیمای کوچک درآنجا پروپخش بود.

کیت هم همان جا، درآن کابوس وحشتناکی که داشت پهلوی هواپیمای خرد شده ایستاده بود.داشت توی طیاره یی راکه از داخل آن دود بیرون می اومدنگاه می کردومسافرهایی را که مرده بودند می شمرد.

درلابلای خرده ریزهای هواپیما دوپسر وهمسر خودش را پیدا کرد.با ملایمت جلو رفت وبه آنها دست زد.باور نمی کرد که آنها مرده باشند.

درهمین لحظه ، کیت از خواب بیدار شد.صبح زود بود. به گوشه یی از آسمان، رنگ ارغوانی ماهی ساردین همراه با رنگ آبی زده بودند.اودر کلرادوبود.در کوهستان.

فرانی اونیل روی او خم شده بود.آهسته.بی سروصدا. اونهم از خواب بیدار شده بود . ببین! من میتونم اورا ببینم.خیلی وقته که دارم اورا نگاه می کنم.

فصل پنجاه و دوم

ماکس، با شروع وحشتناکی از خواب بیدار شد. نمی دانست چقدر وقت گذشته است. ولی در اینکه دیشب خوابیده بودشک نداشت. دوباره صبح شده بود. بدنش نم کشیده بود واز سردی هوا که در اثر نمناکی بین غروب وطلوع آفتاب بر کوهستان حکمفرما بود می لرزید.

احساس می کرد کوچک تر شده است ودر این گوشه ی کوهستان تنها، بی پناه ویار ویاور مانده است. ماتیو، وحتی آن مدرسه ی افتضاح را نیز از دست داده بود وراه به جایی نمی برد.

نه! من نمیتونم این جوری فکرکنم. نباید مثل بازنده ها رفتارکنم. بخودش می گفت: من بازنده نیستم.

ما یک دست خودش را به صورتش مالید تا گونه های خودش را تمیز کنه که متوجه شد که یک چیزهایی مانند عنکبوت روی سر و صورت وبدن او پروپخش اند. دستی به محلی که داشت می خاریدواون چیزهای چسبناک کشیدولی مثل اینکه ازبین نرفت.

اینها دیگه چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟ چشمهای خودش را گشاد تر کرد. اوه خدای من!

قد وقواره هایی را می دید که دارند روی او خم می شوند. آدم ها! نمیتونست بگه که چند نفرند.

اونها بین او وخورشید ایستاده بودندویک لحظه بیشتر طول نکشید تا بفهمه چه اتفاقی برای او افتاده است. ووقتی که فهمید چی شده ریه های خودش را پر از هوا کردوشروع به فریاد کشیدن کرد.

آی قاتل های کثیف! قاتل های بی آبرو! ترس وجود کیت وفرانی را فرا گرفت. شکل و شمایل های قبلی عقب رفتند. وبعد متبلور شدندوبصورت خانم دکتر وآن مرد درآمدند. موقعی که او خواب بود دزدکی خودشون را روی او انداخته بودند. حرامزاده ها!

ماکس، دوباره شروع به فریاد کشیدن کرد. بلند ترین فریادی که تا بحال در مدت عمر خودش کشیده بود. وسط کله اش از ترس تیر می کشید. درست نمیتونست فکر کنه. فقط میتونست داخل توری که روی او انداخته بودند تکان بخوره. اگر بخودش فشار می داد دست و پا وانگشتان وبالش را محکم تر گیر می انداخت.

اوه خدایا این دیگه چی بود؟ حالا من چکار باید بکنم؟ باید به طریقی فرار کنم!

آن ها اورا در توری که مخصوص حیوانات بود به دام انداخته بودند. اورا به دام انداخته بودند! وحشتناک بود.

ماکس، آرام و قرار نداشت. خودش را روی زمین می انداخت. بعد بلند میشدوخودش را با شدت هر چه تمامتر به درخت صنوبری که درآنجا بود می کوبید وباز تاب این حرکت این بود که محکم تر در طرف مقابل بزمین می خورد. گریه می کرد، بالهای خودش را محکم بر هم می زد. خودش را آزار می رساند. و در نظر داشت به طریقی آنها را اذیت کند. ولی آن هر دوحیله گر، وانسان بودند.

خانم دکتر با او مشغول صحبت بودولی او نمی توانست، ونمی خواست به حرفهای او گوش بده.

خانم دکتر نمی تونست اورا خواب کنه! واو هم حاضر نبود به این زودی تسلیم بشه. او، نمی خواست در این قمار بازنده باشه.

مرد اومد نزدیک دختر نشست ولی به محض اینکه می خواست به او دست بزنه، دختر دست خودش را عقب کشید. وبا آن دست دیگه اش محکم یک ضربه یی به او وارد کرد. یادش می آمد که

عمو توماس چگونه دست های اورا می گرفت تا اورا زیر کنترل خودش درآورد.
دست هـای مـرد دوباره به او نزدیک شد.به دروغ دستهایش را از طرف راست جلو می آورد وبعد یکدفعه به طرف چپ او حمله می کرد ودست اورا قاپ می زد.مرد حقه باز وحیله گر.
آن مـرد خیـال داشت دست هـای اورا قاپ بزنه وبازی را ببره.یکدفعه دستش را گاز گرفت.وجدا اذیت شد. بعد شنید که آن مردباوناسزا گفت.
اوهم بـا پـاهاش یک لگد محکمی به او زد.ولی به او نخورد.آرام باش بچه.خدای بزرگ.این بچه چقدر قویه.
دست های مرد دوباره جلو آمد تا نزدیک صورت دختر رسید.می خواست دستی به بالهاش بزنه.
توی مغز دختر همه اش عمو توماس بود.همه اش چهره ی کریه او به خاطرش می اومد
مـاکس روی سر خودش را پوشاندوخودش را به صورت توپی درآورد.ولی بهر حال نمی تونست از تـوی آن طـوروحشتنـاک نجات پیدا کنه.تور،در حالیکه آنرا چند لا کرده بودنددراطراف بدن او پیچیده بود.
اوه! عجب اشتبـاه بـزرگی مـرتکب شـدم.من نبـایـد به آنها نگاه می کردم ومواظب آنها بودم. من اصلا نباید استراحت می کردم.
دکتـر داشت بـا او صحبت می کرد.البته کوشش داشت با او صحبت کنه.ازاون دکترها بود.نرم! وهمیشه هم در گوشی وآهسته آهسته حرف می زد.دروغ ها بود که به آرامی وآهستگی از لای زبانش بیرون می ریخت.درست مثل عمو توماس وبقیه شون.
گـوش بـده دختـر جـون! همـه چی داره بـه خـوبی پیش میـره وتمـام میشـه . لطفـا بـه ما اعتماد کن.عزیزم. ما قصد اذیت وآزار تو را نداریم.
دروغگـو هـا! شمـا مرا به دام انداخته اید.آنوقت میگید قصد اذیت و آزار مرا ندارید.شما ها همین حالا مشغول اذیت وآزار من هستید.مگه آزار چطوریه؟
مـاکس دوبـاره فـریـاد کشیـد.این دفعـه فـریاد هاش از دفعات قبل بلند تر بود.فقط فریاد می زد. حرف نمی زد.
پس از مدت کوتاهی فریاد هایی که می کشید دوباره در کوهستان منعکس می شدوبه خودش بر می گشت.
این کاری که اینها کرده بودندبسیار بد وظالمانه بود.
دکتـر کـوشش می کـرد کـه نـزدیک تـر ونـزدیک تـربـره.ماکس متوجه شد که یک چیزی در دستشه.چیزی که در دست دکتر بود سلاح نبود ولی چیز بدی بود.
نه اون خیلی بد تر بود.
میدونست که چی توی دستشه.
یک سوزن بود.
ماکس، نباید خواب می رفت.
نه!نه!نه! از من دورشو.اگه جلو بیایی گاز می گیرم.می کشمت.
بـانگـاهی هـر چـه خشم آلـود تر چشم غره یی به خانم دکتر رفت وتا آنجا که می توانست موقعیت خودش را حفظ کرد.بعد نگاه خودش را متوجه مرد کرد که از پشت سر داشت به او نزدیک می

شـد.نمی دانست بـه کـدام یک از آن دو نفـر باید نگاه کنه. کدام یک از آنها از دیگری خطرناک تره؟

دوبـاره نگـاهی بـه عقب وبـه خـانم دکتـر انداخت.ودوباره به مرد. کم کم کنترل هردونفربراش مشکل ومشکل تر می شد.

دکتر مثل آنکه دیگه حوصله اش سر رفته باشه گفت زود باش کیت، اورا بیار پایین.همین حالا.

مـا کس دلش می خـواست کـه بـرای دریـافت کمک دوباره فریاد بزنه ولی می دانست که هیچ کسی آنجـاهـا پیـدا نمی شـه کـه بتـونه به او کمک کنه.جزماتیو.اوه خدای من!اون برادر شجاع من حالا کجاست؟

هـوای بیشتـری بـه ریه های خودش فرستادودهان خودش را برای فریاد زدن باز کردولی آن فریاد هیچ گاه از حلقوم اوخارج نشد.

فصل پنجاه و سوم

ما دختر را در توری که از درون نا پیدا بود قرار داده بودیم. درحقیقت در دو سه تور. از این تور ها برای به دام انداختن مرغهای بزرگ استفاده می کردند.

تور به اندازه ی کافی نازک وسبک بود که به بالهای دختر آسیب وارد نیاورد وپرهای آن را نشکند.

احساس می کردم که ممکن است سومین یا چهارمین حمله ی قلبی را ظرف دوسه روز گذشته داشته باشم.

به اندازه ی کافی نزدیک دختر نشسته بودم تا بتوانم اورا لمس کنم. بسیار آرام. واین کار را هر از گاهی می کردم. بسیار خوب. دیگه خودش بود. وجود داشت. پهلوی من بود. او گوشت وخونی بود که می توانستم آن را لمس کنم وهمین حالا نیز بالهای زیبای اورا لمس کردم. در زیر بالها وبه نحوی از انحاء متصل به آنها ،بازوان دختر قرار داشت .موجودی بود که به نظر، دو عضوه می نمود. هیچ اشکالی نداشت . کاملا کار می کرد.

زیاد خسته نشده نبود ولی من زیاده از حد خسته بودم . داشتم از پا می افتادم. هنوز هم در حد خشم داشت با تورجنگ می کرد. بالهای سفید وآبی-نقره یی اش که کنده شده بود، در اطراف ما تاب می خورد ومن از اینکه خودش را اذیت کند وحشت داشتم . هنوز در حالت خشم بسر می برد وآرام نشده بود.

بهش می گفتم همه چیز داره میره خوب بشه. ما قصد مون اذیت کردن تو نیست. من یک پزشکم. خیلی خوب!

یا نمی تونست بفهمه که من چی دارم بهش میگم، یا اینکه حرفهای مرا باور نمی کرد. برای اینکه دوباره دهان خودش را باز کرد وبازفریاد کشید. صدای فریاد اون دختر بد ترین صدای فریادی بود که تا بحال شنیده بودم. صدا، تقریبا به صدای حیوان شباهت داشت ولی، در ته آن آهنگی از صدای انسان وجود داشت ومرا به یاد خوک های آبی مادر یا نهنگ های مادر هنگامی که خانواده در معرض خطر بود می انداخت.

درشگفت بودم که آیا حنجره ی او مثل حنجره ی انسان هاست یا مثل حنجره ی مرغ ها ، یا هر دو. مرغ ها در حنجره شان وتر ، یا زهی که ما داریم ندارند. فقط در ته حنجره شان یک چیزی مثل کیسه دارند. واین کیسه باز وبسته میشه تا هوا از توی آن خارج بشه. شاید آن صدایی که من شنیدم همان وقتی بوده است که او می خواسته است هوارا با شدت از توی آن کیسه بیرون بده.

درهرحال وقتی که این صدا را می شنیدم گوشم به شدت اذیت می شد. ولی چشم هایم محفوظ مانده بود.

همان طوری که فکر می کردم همه چیز های اوشباهت به انسان داشت ولی نه در حد واندازه معقول خود. چشمهاش گرد بود وبه شدت قوی وهوشیار ویا حد اقل دقیق ومیزان. موهایش بلوند کم رنگ، بسیار بلند، که چندان جای تعجب نبود برای اینکه بالها وموها هردو از یک جنس اند، ماده ی شاخی.

همین طور که من با حرص وولع زیاد دختر را تماشا می کردم، اوهم هشغول مشت زدن به بار وبنه

بود. درفرصتی که به دستم افتاده بودنگاه دقیقی به دستگاه های فرعی ،زیبا،واسرار آمیز او انداختم. مانندبازوی انسان دارای ماهیچه ،ومفصل بودولی ساعد ش کوتاه تراز حد معمول بود. انگشت هایش نوعی کشیدگی خاص داشت و باریک تر بودودرلفافه یی از پر پوشیده شده بود که تا بند آخر انگشتها ادامه داشت.

معلومه دیگه! بال ها، این طوری ساخته شده اند که بتونه با آنها پرواز کنه. فرانی!

خدای من! این دختر یک معجزه است .البته نمی تونست باشه- ولی بود. ما آن را می دیدیم. چطور چنین چیزی ممکنه اتفاق بیفته؟ چطور میتونه اون اینجا باشه؟ بالهای زیبایش، سفید یکدست وخالص بودودر نورخورشید صبحگاهی می توانستم برق آبی ونقره یی که از لابلای آنها به چشم می خورد ببینم. دراین موقع، احساس عجیبی به من دست داده بود- تقریبا به او حسادت می کردم. آن قدر آن دختر زیبا بود که با هدیه ی زیبایی که خداوند یا طبیعت به او داده بود، به وصف در نمی آمد.

کارهایی را می توانست انجام دهد که ما همه آرزوی انجام آن را داریم. این دختر کوچک می توانست پرواز کند. خدایا چطور چنین چیزی ممکنه اتفاق بیفته؟ آیا این دختر یک معجزه بود؟ فرشته بود؟ نه! پری ها میتونند غیب بشند. میتونند از توی تور بیرون بیایند وخودشون را نجات بدند.

از اون حالت از خود بیخود شدنی که داشتم ،خودم را بیرون کشیدم وازافکار درونی خودم خلاص شدم. حالا وقت این کار نبود. جای آنهم در این جا نبود.

دختر، در حالتی از وحشت به سر می برد. می توانست به بالهای خودش صدمه زندوبه سهولت شوکه شود. من حیواناتی را قبلا دیده بودم که از ترس مرده بودند. قلبشان در چنین حالاتی می ترکید.

کیت کوشش کرده بود به او دست بزنه. ولی وقتی که دستهایش را جلو برده بوددخترآنرا تهدیدی تلقی کرده وباز تابی شدیداز خود نشان داده بود. موقعی که من هم همان کار را کردم وحشت کرد. نه اینکه دست های من برای او وحشتناک باشه. این بازتاب، چیزی به من آموخت- مثلا چی ؟آیا این بازتاب آن معنی را نمی داد که از مردها بدی دیده است؟ کجا؟ کی؟

به کیت گفتم مواظب تورباش. مواظب دخترهم باش. وبعد هرچه می توانستم با سرعت به طرف چادری که زده بودیم دویدم. می خواستم کاری کنم که دختررا یک کمی آرام کنم. ولی فقط خدا میدونه که آیا من موفق می شدم که آمپول را وارد درگهای دختربکنم. خدا باید کمک می کرد. برای اینکه مطمئنا من خودم نمی توانستم.

موقعیکه چند لحظه بعد برگشتم وضعیت همانطوربود که قبلا بود. ترور، وحشت، هیستری، ورنگ قرمزچهره ی دخترنیز روشن ترشده بود. رگ هاش بطور خطرناکی متورم شده بود. به کیت گفتم که باید اورا پایین بیاره .

کیت یک چیزی راجع به پایان دویدن ها گفت که چیزی دستگیرم نشد. دوباره با دخترشروع به صحبت کردم .درحقیقت داشتم صدای موزیک، صداهای شاد، ازنوع همان صداهایی که شما علاقه دارید نظر یک کودک را بخودتون جلب کنید، از خودم بیرون می دادم.

کیت خودش را به پشت دختر رسانده بود. خیلی خوب بود. حالا اگرطوری می شد که دختر نظرش از من برنگرده جالب می شد.

تاآن لحظه ی آخر صبر کردم وسرنگ خودم را بیرون نیاوردم.

سـرانجـام ، دختـر آن را دیدودوباره فریادش به آسمان رفت. کیت به سرعت در نزدیک او شیرجه رفت وبـا یک حـرکت قهـرمـانـانه مچ دست اورا گرفت، بلند کردواورا دربغل گرفت وهر دو نفر به پایین درغلتیدند.

بالا خره گرفتیمش! گرفتیمش!

خب! حالا چی؟

فصل پنجاه و چهارم

درست حالت آنرا داشت که مشغول دیدن خواب وحشتناک وهیپنوتیزم کننده ئی هستم که خودم جزئی از آنم ولی کاملا نمی توانستم آن را باور کنم .دختری که می دیدم همانگونه با کیت مشغول دست و پنجه نرم کردن بود که گوئی مرد ی تمام عیار است.نیرومند، شجاع،ودنده پهن . تنها هدفش این بود که خودرا از بندبرهاند.وشاید این یک دند گی او سرنخی بود تا تشخیص داده شودریشه ی اصلی اش کجااست یا اینکه خودرا چگونه در گذشته از بند رهانیده است.

خوشبختانه کیت نیرومند تر از بسیاری از مردان بودواز هر صد نفر، تنها مردی بود که به نیروی خود واقف اند.بدون اینکه به دختر آسیبی وارد آورد اورامطیع خود ساخت وتسلیم نمود.این دختر بسیار نیرومند بودولی آیا برای پروازهم به اندازه ی کافی سبک بود؟از آنکه استخوان هایی سبک ومیان تهی(که برای پرواز مناسب تراست) داشته باشد مشکوک بودم.

بلافاصله به آن وسط پریدم وآمپول پر از داروورا فرو کردم. پس از زمان بسیار کمی دارو مؤثر واقع شد واورا ازپای درآورد.فریاد های وحشتناکش هنوز در دل کوهستان منعکس می شدودر هوا،نوسان داشت ولی هر لحظه ضعیف تر وضعیف تر می شد.

بالاخره از پای درآمد.

نمی توانستم باور کنم که این دخترموفق شده باشد به کیت آسیب رساند ولی بعدا که بازوی چپ کیت را دیدم متوجه شدم که دختربادست راست خودش ضربه هائی کاری بربازوی چپ کیت وارد آورده است.اصلا خوب نبود.در حقیقت می توانست نا سالم نیز باشد.بازوی کیت را در دست گرفتم وجای ضربه ها را بازرسی کردم .اثرات ضربه در قسمت بالا وپایین بازو به چشم می خورد.ولی خدارا شکر که به پوست بدن چندان آسیب وارد نیامده بود.آیا دختر این کارهارا کرده بود که مانع شود کیت اورا اذیت نکند؟اگر این طور بود برای چه ؟

به کیت گفتم مثل اینکه زیاد سر حال نیستی؟

من حالم خوبه فرانی. مواظب اون باش.

نفس عمیقی کشیدم ودست به کار شدیم.بیشتر قسمت های تورا ازدور دست و پای دختر باز کردیم .من نبضش را گرفتم.معمولی بود وشصت و چهارضربه در یک دقیقه می زد.بدون سرو صدا خوابیده بود. ولی برای چه مدت؟

موهای سرش را که خیس شده وتوی صورتش ریخته بود به یک طرف زدم.دایره های آبی رنگی درزیر چشمان او وجود داشت ولبانش خشک وترک خورده بود.برای بار دیگراین احساس به من دست داد که ممکن است به این دختر تجاوز شده باشد.این فکر، دلم را به درد آورد.

کیت پرسید چقدر وقت این دخترمیتونه بیرون باشه ؟

مطمئن نیستم کیت. این که میگم، دارم آن را با یک سگ بزرگ مقایسه می کنم .اگر متا بولیزم بدن دختر به همان میزان باقی بمونه ،این دختر برای دوسه ساعتی است که بیرونه.ولی کسی چه میدونه؟

کیت سر خودش را تکان داد ودونفری به نگاه کردن به دختر در سکوت ادامه دادیم. کاری نمی تونستیم بکنیم.دلم می خواست بدونم که کیت چی داره فکر می کنه ویا اینکه از این موضوع چی

میـدونه.درافکار خود غرق شده بودوشاید در ترسی آمیخته با احترام فرورفته بود.دست خودم را روی شانه اش گذاشتم.

گفتم : خوبه اونا برداریم واز کوهستان پایین بریم.

یکی از فـانتـزی هـای یک شنبـه هـائی را کـه مـدرسـه می رفتم پیـدا کرده بودم.شاید این دختر کـوچولو، فرشته ئی بود که پیغامی از طرف خداوند برای من آورده بود.ولی اگر این طور بودآن پیا م چه بود؟وبه چه کسی باید ابلاغ می شد؟

فصل پنجم

هاردینگ توماس عصبانی بود واز خشم نزدیک بود دیوانه شود.لگد محکمی برتل خاکستری که درمحوطه ی کمپ وجود داشت کوبیدوابر خاکستری رنگی از پاشیدن خاکسترها به آسمان به هوا بلند شد.

آتش، سرد بودومعلوم نبود که چه مدت پیش‌از این ،خاموش شده است یا اینکه چه کسی آنجا بوده است.

فقط یک چیزمشخص بود وآن پرسفیدی بود که نزدیک خاکسترها برروی زمین افتاده بود.اوهمین جا بوده است ومدت زمانی ازآن نمی گذرد.

نگاه خودش را به ماتیو، که طعمه گذارش بودوافراد را به دام می انداخت کرد و گفت آن نقشه ظاهرا کارآیی نداردواودارد پرهای گرانبهای خودش را ازدست می دهد.

ماتیوعطسه ی جانانه یی کردولی چشم هایش پرازترس بود.صورتش را به طرف ماتیو کردو گفت که اوصد ها بار ازتو باهوش تراست.

ممکنه که اینطورباشه ولی ما بالاخره اورا پیداش می کنیم.زیاد دورنرفته .همین نزدیکی ها است.

توماس پرسفید رنگ رادرلبه ی کلاه خودش گذاشت و تلفن موبایلی که با خودش داشت از توی جلدش درآورد.دلش هیچ نمی خواست که این تلفن را بزنه ولی باید این کاررا می کرد.وظیفه داشت که اینکاررا بکند.چند شماره یی گرفت وبا هرکجا که باید مرتبطمی شدارتباط برقرار کرد.

خط تلفن به لطافت کوهستان صاف وبدون پارازیت بود.هر کلمه یی را که به مخاطب خودش درآن طرف خط می گفت بسیارشمرده وحساب شده بود.

هنوزاواز نظرما پنهان است ولی ما به اونزدیک شده ایم.متأسفانه باید گفت که ممکن است به او کمک هایی شده باشد.ممکن است کسی اورا درجنگل پیدا کرده باشد یا اینکه اوآن فرد را پیدا کرده باشد.نه. من آنرا بطور کامل نمی دانم وباز نمی دانم که او چه کسی است.ممکن است آنها یی باشند که درآن جا چادرزده بوده اند یا اینکه آنهائیکه کوله باربدوش خود دارند وشب ها در گوشه یی بیتوته می کنند.بزودی دراین باره تحقیق می کنیم.دارم بحال آن بد بخت هایی فکر می کنم که اورا دراختیار دارند.

فصل پنجاه و ششم

واحد «کتامینی» که تزریق شده بوداثر خودش را از دست می دادودختر حالتی پیدا کرده بود که حاضر بود از سر دیوار نیز بپرد. کابین من دوراز همه چیز بودو کسی نمی توانست فریاد های اویا ضربه زدنهـای او بـه در و دیـوار رابشنـود ولی من آنهـارامی شنیـدم. کیت هم می تـوانست صـدای اورا بشنود.برای سروصدای او مشکلی نداشتیم ولی نگران این موضوع بودیم که این دخترخودرا نیازارد واذیت نکند.

من پهلوی دری که در اطاق ذخیره بود نشسته بودم واز طریق آن درب با او صحبت می کردم.

البته دقیقا نمی دانستم که چه چیز هایی باید به اوبگویم، از کجا باید شروع کنم وختی چگونه باید بـا او ارتبـاط بـرقرار کنم.ولی می دانستم که شاید مذاکره ی من با این دختر مهم ترین صحبتی باشد که من در سراسر عمر خود خواهم داشت.

ازاینجـاشـروع کـردم و کـوشیـدم بـوی تهـدیـد از کلمـاتم بلنـد نشـود: اسم من فـرانی است.دلم می خـــواهـــدمثل دو دوست بـــاهم حـرف بـزنیم.هـدف من آنست کـه بتـو کمک کنم.از آنچـه در کوهستان اتفاق افتاد متأسفم.

ضربه زدن ها برای یک ثانیه متوقف شدودوباره شروع شد.بلند تر،وحشیانه تر،وخشمناک تر.

من جـدا عـزیـزم از اتفاقی که در کوه افتادمتأسفم.تو در اینجا امن وسلامت هستی.حتی اگر بنظر نـرسـد.مـا بـرای اینکه به تو کمک کنیم باید تورا می گرفتیم.اطمینان داشته باش که من مایل نیستم تورا بر خلاف میلت ثانیه یی در اینجا نگاه دارم.

ضـربه زدن ها متوقف شد ولی فریاد کشیدن هاادامه داشت.اطمینان نداشتم که او حتی کلمه یی از صحبت های مرا گوش کرده باشد.بنظر که چنین می رسید.

به صحبت کردن خودم ادامه دادم.

این بـار آرام آرام صحبت می کـردم.بـه او گفتم کـه من یک دامپـزشک هستم ودامپزشک کسی است کـه به بیماری حیوانات رسیدگی می کند.وشاید شروع خوبی بود زیراحقیقت داشت وشروع کردن از این نقطه، امکان داشت به منظور من کمک کند.

بـاو گفتم کـاش می تـوانستم چیـزهـایی راجع بـه تـوبـدانم.اولین بـاری کـه من تـورا در آن شب بخصـوص دیـدم راجع بـه سـلامت تـونگـران شده ام.مطمئنم که همین حالا تو گرسنه یی.درست نمیگم؟دقیقـا من نمی دانم کـه آیـا افـرادی وجـود دارنـد که تورا دوست داشته باشندوهم اکنون به دنبال توبگردند....

بـرای یک لحظه ساکت مانده بود.آهی از آسودگی از دل بیرون آوردم.آیا بالاخره چیزی از گفته های من دستگیرش شده بود؟

دوبـاره صـدای فـریـاد ووادوقال شروع شد.شروع به لگد زدن به دیوار کردومن نگران این مسئله بـودم کـه شیـرازه ی کابین از هم نگسلد.اگر فکر می کردم که او تا این حد دیوانه است فکر دیگری می کردم.ترس داشتم خودش را سرانجام شل و پل کند.

صـدای خـودم را پـایین آوردم. حتی نمی دانستم کـه آیا او اصلا صدای مرا می شنود.ولی دوباره صحبت خودم را شروع کردم.بالاخره نگفتی گرسنه هستی یانه؟دوست من غذاهای خوبی تهیه می

کند.وما همش خوراک هایی که او تهیه می کند می خوریم.اسپاگتی با سوس گوجه فرنگی.تو اسپاگتی دوست داری؟

صحبت کردن را متوقف کردم-ونفس خودم را در سینه حبس کردم.

بعد توانستم صدای هق هق گریه ی دختررا تشخیص دهم.صدا دیگر حالت هیستریک وفریاد نداشت. بیشتر حالت خستگی واز حال رفتن داشت.این صدا، صدایی بود که قلب انسان را می آزرد.

آیا او حرفهای مرا شنیده است؟بعضی ازاوقات بنظر می رسید که این طور باشد.من حقیقتا می خواستم اورا کمک کنم.بسیار عجیب بود ولی دلم می خواست که او مرا دوست بدارد.

می دانستم که قدم بعدی من چه باید باشد.نفسی عمیق کشیدم.وبعد آرام آرام نفس کشیدم.باصدایی ملایم گفتم که من میخوام این درب را باز کنم.قول میدم که قصد اذیت وآزار تورا ندارم.قول میدم....من را اذیت نکن.بسیار خوب؟

دررا باز کردم وداخل شدم.دختر بر روی تختخوابی که روبروی دیوار بوددراز کشیده بود.نگاه آشفته یی داشت.وبنحو غیر قابل باوری تهییج شده وخشمگین بود.چه بسا امکان داشت که بر روی من پرش کند.خدایا کمک کن! فکر می کردم که این دختر ازبعضی از گربه های کوهستان بزرگتر است.

ازاوترس نداشته باش.حداقل آنرانشان نده.

محتاطانه به درون اطاق خزیدم.بتحقیق پاهای من می لرزید وبرای راه رفتن عضوی غیر قابل اطمینان بود.ذهنم خشک شده بود.

سپس کاری احمقانه وبدون تفکر انجام دادم. درب اطاق را پشت سر خودم بستم.

اولین کاری که کردم این بود که نشستم تا بالا ترازاو قرار نگیرم.تجربه کرده ام حیواناتی که من با آنها سروکله می زنم با نشستن من کمتر احساس خطر می کنند.وآن را تهدید به حساب نمی آورند.خب! اگر این دختر به من حمله می کرد من چه می توانستم بکنم.خودم را کاملا خلع سلاح وآسیب پذیر کرده بودم.فکر نمی کردم که اوقصد این کاررا داشته باشد.

چشمم که به صورت اوافتاد دیدم اشک از گوشه ی چشم های اوبرروی گونه هایش درحال غلتیدن است.قیافه ی غم انگیز ودلخراشی داشت. فین فین می کردودرعین حال گریه هم می کرد.درآن لحظه انسانی شده بود که در دریائی ازرنج وغم غوطه وراست.قلبم را شکست ومن در شگفت بودم که از چه راهی می توانم به او کمک کنم.

دختری کوچک وتنها.تنهای تنها!ومحققا غمگین.خدایا چه اتفاقی برای این دخترافتاده است؟

اوه عزیزم کاش می دانستم که چه کمکی می توانم به توبکنم.باور کن قصد اذیت کردن تو را ندارم..وکیت هم همین طور. هدف ما کمک است.

دختر چشم های خودرا با پشت دستش پاک کرد.حرکتی که کردآشنا وبا اطمینان بودوبسیاری از کودکان آن رادوست می دارند.هنوزهم خیره به من نگاه می کرد.چشم های سبزوروشنش در حد زیبائی وپراز اشک بود.

سپس دهان کوچک خودش را باز کرد.بنظر می رسید که می خواهد چیزی بگوید.چه می خواست بگوید؟

لطفا کمی اسپاگتی بمن بدهید.

فصل پنجاه و نهم

لطفا کمی اسپاگتی بمن بدهید.

خدایا، این دختر کوچک صحبت می کند!

کیت باید این را می دید. همین حالا. من دلم می خواست که کیت این را ببیند وصدای اورا بشنود. ای خدای من! دلم می خواست که تمام دنیای متمدن این را بشنود.

کیت صدا زد فرانی، سوپ آماده است.

نمی دانم در آن لحظه ی حساس چهره ام چگونه بودوچه حالتی داشت؟ ولی کوششم بر این بود که آرامش خودم را حفظ کنم. به دختر گفتم می خواهی سر میز غذا خوری برویم؟ آنجا فقط کیت است. اسپاگتی هم آماده است.

با صدای ملایمی که به زحمت شنیده می شد گفت اول می خواهم دست و صورت خودم را بشویم.

دست هایش را بشوید؟ مادیگه داشتیم باهم حرف می زدیم. مگر این طور نبود؟ اوه خدایا چقدر جالب بود.

یک دقیقه صبر کن. کیت را صدا زدم. اونمی دونست چکار باید کرد. دررا برای دختر باز کردم. از من گذشت واز اطاق بیرون رفت. ازش خواسته بودم که به من اعتماد کنه. خودم هم باید اعتماد خودم را به او نشان می دادم. چند قدمی جلو رفت وبعد دوباره بر گشت.

مشکوک بود. مثل این بود که توی چشم هاش سؤالی داره که باید آنرا بپرسه.

من تبسمی کردم و گفتم بله! به پیچ دست راست.

تبسم مرا پاسخ داد. به محض اینکه پاسخ تبسم مرا داد آب شدم. به غایت زیباوملیح بود. اودختر کوچکی بود ونمی تونست بیش از یازده یا دوازده سال داشته باشه. همه چیزش دخترانه وزیبا بود.

یک حوله تازه ولباس حمام به او دادم. تشکر کردودرب حمام را بست. ازبیرون حمام می شنیدم که مشغول استفاده از وسایل حمام است ولی بنظر غیر حقیقی می آمد. صدای عبور آب از لوله ها بگوش می رسید. بعدا قطع شد. کیت نمی توانست آن را باور کند. خودم نیز نمی توانستم آن را باور کنم.

چند دقیقه بعد دسته ی درب حمام چرخیدودختر درب حمام را باز کرد. آهسته آهسته سروکله اش پیدا شد. وبا احتیاط فراوان قدم پیش می گذاشت. خدایا! اصلا چیز دیگری شده بود. چشم ها از هوش وذکاوت فوق العاده یی خبر می دادندودر چشمان من مشغول کاوش بود. چهره ی خودش را آن قدری شسته بود که که به رنگ ارغوانی در آمده بود و برق می زد. زیبا رویی کوچک بود. چطور چنین معجزه یی می توانست صورت گیرد؟

گفتم فکر می کنم باید چیزی بخوریم.

پرسید اسپاگتی یا سوپ؟

من تبسمی تحویل او دادم.

فهمیدم. وبا گفتن این کلمه مثل این بود که قصد شوخی هم داره.

خیلی خوشمزه یی .جذاب هم که هستی.
بله.درسته.مثل یک غنچه.این همان چیزیه که آن ها میگند.
آنها؟آنها دیگه کی اند؟

فصل پنجاهم

دونفری وارد اطاق ناهار خوری باریک و کوچکی شدیم و کیت هم مشغول آوردن پارچ نوشیدنی به سر میز بود که کنترل خودش را از دست داد ونزدیک بود که پارچ از دستش رها بشه وروی زمین بیفته.

خونسردی خودش رادوباره پیدا کردوپارچ را روی میز گذاشت وکف دستش را که خیس شده بود باشلوار جینی که پوشیده بود خشک کرد.

فکر می کنم که ما اختلاف های خودمون را حل کرده باشیم.

دختر گفت تا ببینیم و تعریف کنیم.

بلافاصله دیدم که آرواره های کیت از حالت سختی که به خودشون گرفته بودند افتاد وعادی شد.و گفت مدت هاست که منتظر شنیدن این جمله بودم.

شگفت زده شده بودم که مخلوق وحشی چند ساعت قبل، کسی که کوشش داشت استخوان های خودش را بشکند، کسیکه اورا زده بودحالا داشت با او صحبت می کرد.دختری بذله گووخوش بیان بود.این نوع صحبت کردن را کجا یاد گرفته بود؟عکس العمل ما در برابر او چگونه باید باشد؟از کجا آمده بود؟

به دختر گفتم که این دوست من کیت است.

آرام گفت خوشوقتم.آشپز شما هستید؟

دوباره آرواره های کیت افتاد.سر خودش را تکان داد و گفت بله.خودم آشپزی می کنم.رئیس آشپز خانه وظرف شور این محل منم.

یک صندلی برای دختر پیش کشیدم واو روی آن نشست.

تشکر کرد. با ادب نیز بود.

به طرف آشپزخانه رفتم تو گویی این طبیعی ترین کاری بود که من می توانستم در دنیا انجام دهم.

در آنجابه تنهایی داشتم فکر می کردم که حقیقت بین باشم ومسائل را درک کنم.ظرف سالاد،بشقاب ها ودستمال سفره را بر داشتم وسر میز آوردم وهمه چیز تکمیل شد.

حس می کردم که دستهام، پاهام،بازوهام،وخلاصه تمام اعضای بدنم، ارتباطشون با من قطع شده است.دستهام، بویژه، تروچسبناک شده بود.فکر می کردم که بدنم درفضا گم شده است.

نمی توانستم چشمان خودم را ازاین دختر بر گیرم وبه او سالاد تعارف کنم.

کیت را صدا زدم.

نگاهی بمن انداخت .چیزی دستگیرش نشد.بله فرانی؟

اسپاگتی لطفا.یکی از ما ها سخت گرسنه است.

اوه بله!صندلی که روبروش بود عقب زد ، بطرف آشپز خانه رفت وبلافاصله با ظرف پاستا که از آن بخار بلند می شد به سر میز بر گشت.

دختر،تمام حرکات مارا زیر نظر داشت.

هنوز کوشش می کردم سهل انگاری نکنم ومی ترسیدم که یک کدام از آنها صدای ضربان قلب مرا بشنوند.درست حالت تلمبه ی یکی از چاه های قدیمی نفت را داشت. آیا دختر بما اعتماد کرده

بود؟ آیاامکان نداشت که یکباره از سر میزبه خیال پرواز بیفتد؟وبخواهد از کابین فرار کند؟

کیت مشغول صحبت با دختر بود وبنحوی که باور کردن آن مشکل بودهنوز آرام بود. ممکنه پشقابتان را به من بدهید؟

دختر با سرش تمایل خودش را ابراز کرد وبعد پشقاب خودش را از جلوی فرانی به کیت داد. کیت پشقاب را تا لبه پر از اسپاگتی کردوبر روی آن به مقدار بسیار زیادی سوس «پومودورو» ، ریخت. وبعد پهلوی من نشست. بعد برای من غذا کشید ودست آخر برای خودش.

دختر با چشم های سبزو کاملا گرد ودایره یی خودش نگاهی به کیت انداخت. ظاهرا منتظر چیزی بود. **چه می توانست باشه؟**هر دو صبر کردیم ببینیم چی میگه. چی می خواست بما بگه؟

کیت از اون لبخند هایی که مخصوص خودش بود به دختر انداخت و گفت : بفرمائید . بخورید.

با یک قیافه ی خشک وبی روحی گفت سوپ میخوام.

کیت متوجه موضوع نشد ولی من و دختر هردو خندیدیم. آن دختر زیاد روشن نبود ولی مهارت اجتماعی خوبی داشت. از کجا میتونست آن را بدست آورده باشه؟ کجا اون دختر بزرگ شده بود؟ حتما این دختر قبلا با افراد بالغ سرو کار داشته وبا آنها محشور بوده است.

دست هایش را روی میز گذاشت وآنها را قفل کردوچشمهای خودش را بست. صداش کمی از حالت نجوا بلند تر بود.

خداوندا، برای این غذای خوبی که به من داده یی از تو تشکر می کنم. از این اسپاگتی خوب ولذیذ. وبدنبال آن آمین گفت.

اشک، آرام آرام از چشمان من سرازیر شد.

فصل پنجاه و دوم

ماکس ، مانند هر دختر معمولی دیگر، در یک صبح زیبای تابستان بر روی صندلی گهواره یی وعتیقه ی خودش نشسته ومشغول تاب خوردن بود. گوشی ضبط صوت را در گوش خودش گذاشته بودوبه نوای « مردیت بروکس » که بنام کنار دریا مشهور بود، گوش می داد.احساس آرامش می کرد.دلش می خواست که به هردو نفر آنها اعتماد کند. ولی هنوز بیم داشت.

از سایه ی خودت می ترسی ؟ خانم ماکزیموم؟

آن مرد بلند قدوبلوندی که نامش کیت بود در داخل خانه بودوبا کسی روی خط تلفن صحبت می کرد.نگران بود که چه کسی می توانست باشد؟ جدا اسپاگتی که درست کرده بود خوشمزه ولذیذ بود- بهترین بود که او تا بحال خورده بود-ولی این آن معنی را نمی داد که او می توانست با اطلاعاتی که داشت وبا تاریکترین وعمیق ترین چیزهایی که نسبت به مدرسه ی خودش می دانست ، به او اعتماد کند.

فرانی برای یک گردش کوتاه خارج شده بود. گفته بود که ظرف ده دقیقه بر می گردد.شاید هم زود تر.قول داده بود وقتی بر می گردد خبری مهیج با خودش خواهد آورد.بعدا می فهمیم که منظورش ازاین سورپریز، بقول خودش چه بوده است .چه جور سورپریزی بود؟

ماکس می دانست که همه ی این خبرهای هیجان انگیز همیشه خوب نیستند.بیشتر آنها برای او وقت گیر وپر دردسر بوده است.

او دلش می خواست که فرانی و کیت اگر ادعا می کنند که آدم های خوبی هستندواگر ارزش اعتماد کردن اورا دارند به او کمک کنند.حقیقتا دلش می خواست که به او اعتماد پیدا کنند.برای اینکه با این اعتماد دوجانبه کارها آسان تر می شد.فرانی به او گفته بود که اگر دلش بخواهد می تواند از خانه خارج شود ودوباره مراجعت کند.بنظر می رسید که فرانی خوب بود ومی شد به او اعتماد کرد.درحقیقت، کیت هم همان طور بود.

ماکس بخاطر می آورد که درب بیرونی مدرسه همیشه قفل بود.هر موقع که بیاد این موضوع می افتاد مثل این بود که نوک کاردی راروی بدنش می گذارند.خاطرات بد گذشته مغزاورا اشباع کرده بود.

او وماتیو مدرسه ی خودشون را مدرسه ی پروازنام گذاشته بودند.دودلیل خوب برای این کار داشتند.اول اینکه هر دو نفرشون دلشون می خواست پرواز کنند وازآن جهنم، خودشون را خلاص کنند.دوم این بود که قدغن کرده بودندموقعی که در مدرسه هستند پرواز نکنند.بنابراین-اسمش شده بود مدرسه ی پرواز. واین بعنوان اعتراض بود.

درمدرسه که بود دستورا کید صادر شده بود که او حق خروج از مدرسه را ندارد.والا کاری می کردند که خواب رود.

ولی فعلا که زنده وسالم بود وداشت به آهنگ کنار دریا گوش می داد.

یکبار که نگهبان درب را باز گذاشته بودواین تنها دفعه یی بود که آنها سهل انگاری کرده بودنداوواما تیو دررفته بودند.وبطوری که ماتیو تعریف می کرد از قفس آزاد شده بودند.

ماکس دوتا پای خودش را بالا گذاشته بودوچانه ی خودش را روی آنها تکیه داده بود.از پاهای زیبای خودش درآن شلواری که فرانی بهش داده بودویک شلوار کشی ساده بود خوشش می آمد.از

پیـراهن آبی رنگی نیز که کیت به او داده بود بپوشد خوشش می آمد. در جلوی سینه ی آن پیراهن کلمه ی اف. بی. آی چاپ شده بود.

پیـراهن قشنگی بـود وما کس آن را دوست می داشت ولی کمی نسبت به آن مشکوک بود زیرا هر وقت که آن را می پوشید آن پیراهن روی بالهای اورا می پوشانید

درهـر حـال پیراهن تمیزی بود. بوی خوبی هم می دادواوهم که نمی خواست درحال حاضر پرواز کنـد. نـه السـاعـه. دلش می خـواست روی آن صندلی گهواره یی عتیقه بنشیند، به موزیک راک اند رول گوش دهدوآن قدر شوکولات بخوره تا از بینی اش دوباره دربیاد.

خدایا! نان شوکولاتی نامحدود. ببین چی میشه؟

مـوزیک راک مشغـول نـواختن بـودواوهم ریتم آن را دوست می داشت. آهنگ طـوری بود که با ضربان قلب او برابری داشت. نکته ی انحرافی این آهنگ همین بود. مگه نه؟

داشت فکـر می کـرد که اگر سورپریز فرانی خوب باشه ممکنه ما کس تصمیم بگیره یکی ازاسرار مدرسه را برای او تعریف کنه.

فقط یک راز.

شاید راز ماتیو را.

وشـایـد هم همـه چیزهایی را که راجع به آدام میدونه. وشاید هم راجع به حوای فلک زده صحبت کنه. شب وحشتناکی که هردوی آنها را خواب کرده بودند.

شاید کیت وفرانی بتونند به او کمک کنند تا او ماتیو را پیدا کنه.

دستهـاش بطور خود کار بهم گره خورده بود. بفکر ماتیو که می افتادوتا اینجاها که پیش می رفت همیشه همین طور می شد. وبعد هم همیشه اگر دراین باره صحبت می کرد به درد سر می افتاد.

به محض اینکه در این باره حرف می زدمردم می تونستند به او دروغ بگویند.

فصل ششم

سگم کـه من اسمش را پیپ گـذاشته بودم داشت مرا درجنگل به دنبال خودش می کشیدومانند یکی از آن قطـار های کوچک ومینیاتوری بود که سرعت بگیردو کنترل آن مشکل شود. جیر جیر ک هـادرآن دوردست هـا مشغـول سـروصدا بودند. تو گوئی همه چیز مانند رؤیااست ولی محققا آن طور نبود وهمه چیز حقیقت داشت.

نگـردار احمق جـون. چه خبرته. ولی پیپ اصلا به من اعتنا نداشت ومرا بدنبال خود می کشید. در کوله باری که بدوش خودم حمل می کردم انواع واقسام خرت و پرت هارا گذشته بودم: لباس برای مـا کس، یک سـا ک سیـاه رنگ و کوچک ، یک دوربین سی وپنج میلی متری، وپیپ درنظر داشت که همین حالا در کابین باشه- حالا.

افسـار سگ بـالا خـره از دست من رهـا شدوبا شتابی هر چه تمام تر به جلورفت. وطناب و زنجیر و قلاده وهمه را پشت سر گذاشت.

پیپ. بر گرد اینجا.

مطمئن بودم آن دختر با آن گوشی ضبط صوتی که توی گوشش است هیچ وقت نمی تونه صدای سگ را بشنـوه. کـوله پشتی خودم را رها کردم وبدنبال او دویدم ولی خیلی دیر شده بود. سگ قبل از اینکـه من بتونم کاری بکنم از سرو کله ی دختر داشت بالا می رفت. خدایا بداد برس. آیا ما کس می تـونست تشخیص بده که او یک سگ کوچولو وزیاده از حد مشتاقی است؟ وچیزی نیست که انسان از او بترسه؟

ولی بعد صدای خنده ی دختروواق واق کردن پیپ را شنیدم. بی آلا یش ترین صدایی بود که می شد آن راشنید.

وقتی که من به پله ی آخری کابین رسیدم، ما کس از درب جلوئی بیرون اومد. سگ نگاهی به من وسپس به دختر کردوداشت موقعیت را براندازمی کرد.

بعد از من پرسید سورپریز من همینه؟ ودرعین حال سگ مشغول بالا رفتن از سرو کله ی او بود.

آره .اون چیزی که قولش را دادم همینه.

دختر گفت ما هم در مدرسه دوتا سگ داریم که اسم اونها « بندیت و گومر »است.

نگاهی به کیت کردم. قرار گذاشتیم لقمه ی چرب ونرم وعالی را بعدامطرح کنیم.

گفتم که ایشان اسمشان پیپه وتوله سگ بسیار خوبی هستند.

دختر لبخندی زد و گفت: هلو پیپ!

دختر تکه چوبی که دم دست بود برداشت وسگ مثل دیوانه ها شروع به جست وخیز کرد.

دختر چند لحظه یی به تفکر مشغول شد وبعدشروع به صحبت کرد.

اسم من مـا کس است. واین اولین بـاری بـود کـه نـامش را بـه ما می گفت. وبعد چوب را از دست خودش رها کرد و گفت برو بیارش پیپ!

فصل شصت و یکم

دیگر نمی توانستم ساکت بنشینم. باید برای جراحات وارده وتغذیه ی نا مناسبی که ماکس داشته است اورا معاینه می کردم. نمی توانستم لحظه یی برای این کار صبر کنم. به عقب انداختن کار مصیبت بار بود.

بیرون از اطاق درمان خانه ی خودم ایستاده بودم. نفسی عمیق کشیدم واین عمیق ترین نفسی بود که من تا کنون در سراسر زندگی خود کشیده بودم. من و کیت مدتی با هم مذاکره کرده بودیم که بهتر نیست که درباره ی ماکس با مقامات شهر مانند پلیس محلی، وشاید دانشگاه کلرادو که در بولدر است مذاکره کنیم.

کیت مخالف هر نوع تغییر در وضعیت فعلی وجابجا نمودن او بود. استدلال می کرد که بسیار خوب من پلیس. من روی این پرونده کار کرده ام وباز هم مشغولم. مطمئن نیستم که به چه افراد دیگری می توانیم اعتماد کنیم. لطفا یکی دوروز دیگر به من فرصت بده تا درباره چیزهای دیگری تحقیق کنم

باز تاب کیت زیاداطمینان بخش نبود. ولی خودم نیز زیاد به مقامات «ندرلند» اعتماد نداشتم وشهر بولدر نیز همان گونه بود. حس نمی کردم که آنان از صمیم قلب حاضر به همکاری درباره ی این پرونده باشند.

بنا براین ماکس در پشت درب شماره ی یک منتظر ایستاده بود تا من نتیجه ی آزمایشات از معاینات کلی را به او بدهم. قبلا به من گفته بود که این موضوع زیاد برای او حیاتی وحاد نیست- درحقیقت او به این چیزها عادت کرده است.

ولی برای من بسیار مهم بود.

کیت را در برابر اطاق اول که مشغول تلفن کردن به اینطرف وآن طرف بود رها کردم ودنبال کار خودم رفتم. کیت سه چهار دفتر چه حاوی اطلاعات مربوط به دانشمندانی که کارهای غیر قانونی انجام می دادند داشت. قبلا با ده دوازده نفر آنان که فرد بخصوصی را که در گروه بود می شناختند مصاحبه کرده بود. به من گفته بود که مصاحبه مثل این بود که انسان بخواهد از شبکه کوچه های کور کشور بگذرد محققا امروز آن خنده های میلیون دلاری خودش را به لب نداشت. اعتراف کرد که نسبت به کل موضوع خسته ومأیوس است ونمی داند از این نقطه ببعد کجا باید رفت. هیچ کدام از ما نمی دانستیم دنبال چه چیزی هستیم. چطور میتوانستیم ؟

آهسته درزدم. ماکس از داخل گفت بفرمائید داخل.

در را باز کردم وبا کیف سیاه پزشکی خودم که آن را باخودم حمل می کردم داخل شدم. کوشش می کردم خودم را عصبانی نشان ندهم.

ماکس مجله ی «مردم» را که می گفت همه هفته آن را می خواند زمین گذاشت وچون قبلا من راجع به امتحان های مربوط به بدن صحبت کرده بودم بدون آنکه من ازاو بخواهم که این کار را بکند، شروع به بیرون آوردن لباس های خود کرد. نگران آن بودم که چه کسی قبلا این معاینات بدنی را از او به عمل می آورده است.

چیزی که حالا متوجه آن شدم نفس مرا بند آورد. احساسی از مسرت وشادمانی به من دست

دادودر ضمن زیاد تر از قبل عصبانی شدم و کمی نیز ترسیدم. احساس کردم که بطوری ناگهانی در کمیته ی ملی اخلاق در طب وپژوهش های مربوط به زیست شناسی برگزیده شده ام. محققا این انتخاب تاریخچه ئی پزشکی داشت .معجزه بود.

دختر جوانی که روبروی من ایستاده بود پستان هایش نوک نداشت. وهیچ نشانه ئی نیز از پستان در سینه ی او موجود نبود.عمق سینه ی بزرگ او بی نهایت بود. پارچه ی روپوش زنانه ی وی که من آنرا دراولین بار دیدم ،ونیز پیراهن بزرگ کیت که دختر آن را پوشیده بودقفسه ی سینه ی اورادوبرابر سینه ی من تغییر داده بود.

موقعی که شروع به آزمایش او کردم آنرا تشخیص داده بودم و کاملا قابل درک بود.ماکس، لازم بود که مقدار بسیار زیادی ساختمان عضلانی درآن سینه نهفته داشته باشد تا بتواند پرواز کند.هم چنین ماهیچه های پروازی وی باید ریشه درچیزی داشته باشد که محکم وثابت باشد.این عضو محکم یا باید یک استخوان سینه ی سوپر باشد یا استخوان ترقوه ی بزرگی باشد که به صورت حرف انگلیسی «y» باشد.چگونه چنین چیزی اتفاق افتاده است؟چه کسی آن را خلق کرده است؟و برای چه؟همه ی این پرسش ها مرا گیج وزانوانم را سست کرده بود.

کمی نزدیک تر رفتم. لغت Stethoscope یا گوشی ضربان سنج را بر زبان جاری کردم ومی خواستم بدانم از نظر او اشکالی ندارد که من از آن استفاده کنم ، با سرش جواب داد که بدون اشکال است.

شانه های بسیار عریضی داشت وعضلات صدری سینه اش به یک استخوان زیاده از حد بزرگ پستان که به آن تاج یا کلاله ی صدری می گویندمتصل بود.ساختاری بی نهایت استثنایی و فوق العاده.به مجرد اینکه من گوشی خودرا به پشت او گذاشتم نفسی عمیق کشید وبعدعادی شد.

دقیقا می دانست که چه باید بکند.ظاهرا به این آزمایش های بدنی عادت داشت.بوسیله ی چه کسی؟به چه علت ؟دراین مدرسه راجع به چه چیزهائی درس می دادند؟

از ماکس پرسیدم گوشی زیاد سرد نیست؟

نه به اندازه ی کافی گرم است.

صحبت کردنش در حد یک دختر جوان بسیار عالی بود. زبان مکالمه ئی اوتوصیف کننده وکلمات را بسیار خوب بیان می کرد.دیده بودم که هم مزاح می کند وهم دربیان وابراز عقیده بسیار جدی است.دختر بسیار روشتی بود.چرا؟برای چه؟چه کسی صحبت کردن را به او آموخته بود؟رفتار او چگونه باید باشد؟هم مؤدب باشدوهم با ملاحظه ومحتاط.

ممکنه که یک نفس عمیق دیگه بکشی؟همان کار را کرد.همکاریش بسیارصمیمانه وخوب ودر تمام اوقات مؤدب بود.ماکس دختری شیرین وبا حیا بود.

چیزی را که در سینه اش می شنیدم نمی توانستم آن را باور کنم.ریه های ماکس حالت دم زدنی را که تمام پستان داران دارند،او نداشت . تقریبا کوچک بودو آن چیزی را که می توانستم بشنوم، متصل به کیسه های هوای او، چه داخلی وچه عقبی ، بود.چه ریه هائی! راجع به ریه های او به تنهائی می توانستم یک کتاب بنویسم.

مطمئن نبودم ولی منطقا می توانستم استنتاج کنم که استخوان های اومیان تهی وپوک بودندوبهمین سبب بود که بعضی کیسه های هوادر استخوان های بدن او پیش رفته وبه آن ها تجاوز

کرده بودند.

متشکرم ماکس. عالی بود.

بسیار خوب. شاید من یک موجود فوق العاده ئی هستم.وبعد از گفتن این جمله شانه های خودش را بالا انداخت.

نه. توفقط موجود ویژه ئی هستی.

اورا به طرف خودم گردندم تا صورتش به‌طرف من باشه و گوشی خودم را روی قلبش گذاشتم.یا خدا! شصت وچهار ضربه در دقیقه، در حالت عادی و استراحت بود.ولی صدای غرش توپ داشت.

ماکس قلب یک ورزشکار را داشت.ورزشکاری بزرگ.اعضای قلب‌او بسیار بزرگ بود.حدس من این بود که باید هشتصد یا نهصد گرم وزن داشته باشه.قلب ماکس با قلب یک اسب، خوب برابری می کرد.

یک قلب بزرگ ونیرومند می تواند مقدار بسیار زیادی خون را تلمبه زند.زنجیره ی اتصالی این کیسه ها دلالت برجریان یک طرفه ی خون را داشت. یک تلمبه ی بزرگ برای تعویض گاز کربنیک به اکسیژن. مقداربسیار زیادی سطح رویه دارد تا بطور منظم کار کند.من آنرا می دانستم.معنی می داد.این سیستم می توانست به اواستقامتی را که در پروازهای طولانی به آن نیاز مند است بدهدودرارتفاعات زیاد تر، یعنی در جاهائی که اتمسفرزمین نازک است سلول های بدن اورا پر از اکسیژن اشباع شده کند.

مثل اینکه افکار مرا خوانده باشد، ماکس شروع به بال زدن کرد.

فصل شصت و دوم

درحالیکه لبخندی به لب داشتم گفتم: این کارهاراقبلا هم باید کرده باشی؟نمی تونستم دیگه صبر کنم واین سؤال رانکنم.این قدراین دخترخون سردوآرام بود که حد نداشت.جواب داد میلیون ها باراین کاررا کرده ام.

یکی از پاهای خودش رااززمین بلند کرد وهمان جا نگاه داشت.من روی یکی از چهارپایه ها ایستادم ودوباره گوشی را روی سینه اش گذاشتم وبه صدای ضربان قلبش گوش دادم.آنقدر تند می زد که من آن را نمی توانستم بشمارم.گوش دادن به ضربان قلب ماکس را متوقف کردم وبه او نگاه می کردم.فکرمن درحال جدا شدن ازمن ومنفجرشدن بود.

ماکس می گفت که میتونه بدون زورزدن وتقلا کردن میزان طپش قلب خودش را به دویست شماره درهردقیقه برساند.بعد در کمال خونسری به من چشمکی زد.

دست خودم را روی کپل او گذاشتم و گفتم فکرمی کنم فعلا آزمایشات کافیه.ازتوبسیار متشکرم.

درخدمت شما هستم.

ماکس بال زدن را متوقف کردوافتاد برروی زمین.شروع به اندازه گیری ازسرتا شست پای او شدم.کوشش می کردم که دوباره خونسردی خودم راباز یابم.

داوطلبانه گفت پنجاه و هفت اینچ.

کاملا صحیحه.دقیقا طول قد او چهارفوت ونه اینچ بود.بازوها ورانهای او کمی اندازه هاش باهم جوردرنمی آمد.پاهایش کمی درازتربود.انگشت کوچک وانگشت چهارم هردودستش کمی بهم چسبیده بود ولی کسی متوجه آن نمی شد مگراینکه ازنزدیک به آن ها نگاه کند.بین شست پای او نیز تارهای نازکی وجود داشت.

این نوع انطباق ها به او اجازه می داد که ازدست ها وپاهای خودش به عنوان مکانیزم سکان یا هدایت خودش بجای دم استفاده کند.در پشت ران های او به طرف پائین ،پرهای زیادی بود. که به او در پرواز کمک می کرد.وسیله ی هدایت بیشتری بود.

گردن او بسیار قابل انعطاف بودوباز تاب های آن خیلی بیشتراز من یا هرفرد دیگری بود.دید چشمان او از فاصله ی بسیار دوروپیرامونی بسیار دقیق بود.فوق العاده بود.درهرچیزی که شما نام ببرید سرآمد بود.بهترین انسانها وبهترین مرغها بود.

همان طور که قبلا به آن شک برده بودم بالهای پراز پراودرحد زیبائی ودقت به یک دیگر متصل شده بود.چشم بسته فکر کرده بودم که آنهابه مرغ بسیار بزرگی مانند عقاب ،یا مرغانی که در اقیانوس ها ماهی شکارمی کنندو در فاصله های بسیار دوربلند پروازی می کند تعلق دارد.آیا ماکس قسمتی عقاب وقسمتی بشرنبود؟واگربود چطورچنین چیزی اتفاق افتاده بود.

نواراندازه گیری خودم رابرروی یکی ازبالهای ماکس قراردادم وبدون آنکه ازماکس بخواهم که چنین کاری کند، اوبالهای خودش راباز کرد.

باغرور هرچه تمامتر گفت یکصد و ده اینچ.صدای نرمش مانند بادی بود که برروی برگهای خشک کنارجاده بوزد.همان صدا را داشت.

از او تشکر کردم و گفتم طول بال ها کمی بیشتر ازنه فوت است. واین بزرگترین بالی بود که من برروی دختری یازده ساله دیده بودم.

از ماکس خواهش کردم لطفاروی تخت درازبکشد. حفره ی بطنی اورالمس کردم. ارگان هایش را معاینه کردم. درسرجاهای خودشون بودند ولی کوچک تر ازحد معمول بودند.

اینهم منطقی وقابل درک بود. پرواز درصورتی میسر است که بالها بتوانند بدن را حمل کنند. بنابراین ماهیچه های قوی سینه، اندامهای کوچک، همه به او کمک می کردند تابافشار هائی که هنگام پرواز براو وارد می شود مقابله نماید.

فکر می کردم که این دختر شاهکاری از طراحی است.

مگر نه اینکه اورا طراحی کرده بودند؟

ماکس سؤال کرد که شما دلتون نمی خواد یک لگن خاصره به من بدهید؟

پس ازاو آزمایش لگن هم کرده بودند. کم کم شوکه شدم. ولی من عادت نداشتم که نا راحتی های خودم را بروزبدم.

نه! من چنین خیالی ندارم.

ماکس گفت باشه. ولی من به شما میگم. شلوار خودش را پوشید ودر عین حالی که غرولند می کرد گفت: من تخم می گذارم.

همین طور بود. واین، کاملا توضیح می داد که چرا ماکس پستان نداره. اگر قرار بود که او تولید داشته باشه او چیزی زنده تحویل نمی داد. وازبچه های خودش نیز پرستاری نمی کرد.

بچه های اون موجود تخم خودشان را می شکستند واز توی اون بیرون می آمدند.

فصل شصت و سوم

درمعاینات پزشکی از این دختر،افکار من کنجکاوانه در پرواز بود.احساس می کردم که سرم از جا کنده شده وتا ابدیت در فضاسر گردان شده است.برای اینکه بدانم این موجوداسرار آمیز چه کسی است واز کجا آمده است درد می کشیدم.حال که اورا معاینه کرده بودم به سختی می توانستم چیزهایی را که آموخته بودم جذب کنم.او،دختری برتر بود.مگر نه؟

یک طراحی جالب وبی نظیر.

ولی طراح یا طراحان چه کسانی بوده اند؟

به یک ماشین دستگاه اشعه ی مجهول نیاز داشتم.به دستگاه تجزیه ی خون نیازمند بودم.به ویژه گران پزشکی وباغ وحش احتیاج داشتم تا به من در تفسیر مدارک وارقام کمک کنند.حالا، بیش از هرزمان دیگرپرسش هائی داشتم که باید به آن ها پاسخ داده می شد.

همین طور که گوشی خودم را در کیف پزشکی خودم می گذاشتم ، گفتم خب! ماکس ،به من بگو که تواز کجا آمده یی؟

یکی ازاون تبسم های موذی خودش را تحویل من دادو گفت: از توی یک جالیز کلم.میدونی؟آخه یک لک لک مرا آنجا گذاشته بود.

بعد ازادای این جمله چشم های سبزش کمی باریک شدو گفت: واسه چی من بال دارم وشما ها ندارین؟

من دقیقا نمیدونم.سؤال اصلی همینه.

با این جوابی که من به او دادم مثل این بود که اورا اذیت کرده باشم.آیا فکر می کرد که من به او دروغ میگم؟حقیقتی راازاو مخفی می کنم؟ازنگاه دردناکی که فورا در قیافه ی او می توانستم بخوانم علاقه داشت که من به او جوابی مساعد دهم.آخه آنها هم اورا برای شناسایی خودش در تاریکی وجهل مطلق قرار داده بودند.مگر نه این بود؟

به او گفتم دارم کوشش می کنم تا علت آن را کشف کنم وبتوبگویم.بمن وقت بده.این برای من چیز تازه یی است.بمن اعتماد کن ماکس.من دارم حقیقت را بتو می گویم.

من به هیچ کس اعتماد ندارم.بلافاصله توچشم هاش، بارقه یی ازخشم ،تلخی آزرده شدن را خواندم.

آیا این دختربا پژوهشگران پزشکی در یک جا زندگی می کرده است؟جوانها؟تکنیسین های آزمایشگاه ؟متوجه شده بودم که زبانش عامیانه ومثل جوان ها بود.برداشت من در این قسمت، از بکار گیری آمار وارقام مربوط به مکالمه بود.

گفتم توفکر میکنی که بزرگ ها همه چیز می دانند؟

شانه های خودش را بالا انداخت و گفت هرچه میخواد باشه.حالا که هر کاری که می خواستید کردید،من دیگه میخوام باپیپ «سگم» بازی کنم.اشکالی که نداره؟اجازه دارم این کاررا بکنم؟یا اینکه باید درداخل بمونم؟

نه.نه. بروبازی کن جانم.هیچ اشکالی نداره.

ازاطاق بیرون رفت. کمی ناراحت بود. آیا این ناراحتی اش به خاطر من بود یا بخاطر چیزهایی بود

کـه من بـه او گفتـه بـودم؟راجع به هر چه بودآن قدر بر روی او تأثیر گذاشته بود که دست به گریه گذاشت.

ماکس، گریه هم می توانست بکند.این کاراو مرا گیج کرده بود. مرغی را تصور کردم که بالای سر جوجه ی خودش نشسته و گریه می کند چون کاری از دست او ساخته نیست.

کیت را درداخل حیـاط، همان جایی که قبلا اورا ول کرده بوده بودم پیدا کردم.موقعیکه مرا دید تلفن موبایل خودش را بست.

اونجا بین شماهاچی گذشت ؟ دختره داشت گریه می کرد.

بـه مـلایمت گفتم:بـه من نگفت کـه کجـا زنـد گی می کـرد.بـااین وجـود چیـز هـایی کـه من از آزمـایش کردن او دستگیرم شده است کاملا مرا گیج کرده است. کیت .این دختر،یک تاریخچه ی پزشکی است . به هرطریقی که به وجود آمده واتفاق افتاده باشد.

چشم های کیت مشتاق شده بود.به فرانی گفت: برام تعریف کن.من یک پلیسم.

دقیقـا نمی دونم از کجـا بـاید شروع کنم.من فکر می کنم که این دختر بشری است که برای اینکه پرواز کند زائیده شده است.محققا ماکس یک انسان است.مغز انسان را داراست،احساسات انسانه را دارد.بقیـه ی وجود اوآلیاژی ازانسان وقسمت هاوتکه های مرغ است.قسمتی که انسانی است بنظر می رسـد کـه بـر قسمت های دیگرچیره شده وتسلط با آن قسمت است.مدرسه یی که از آن صحبت می کنددانشمندانی وابسته به خود دارد.

کیت نگاهی ترسناک به فرانی انداخت و گفت:چطورازاین موضوع مطمئنی؟

این دختـــر بـه آزمـایش شـدن ، انـواع واقسـام آنهـا عـادت داره.بیشتـر اصطـلاحـات پـزشکی را میدونه.بتحقیق نمی دونم چطوری وبرای چی. به من می گفت که اوتخم می گذاره .

سکـوتی بین من و کیت حکم فـرمـا شـد که فقط با صداهای ماکس وپیپ که توی حیاط داشتند بازی می کردندشکسته می شد.

منظـورت اینـه کـه این دختـرموجودی بین انسان ویک مرغ است؟ودرعین حای که غرولند می کرد گفت: آیا چنین چیزی ممکن است؟

نه.من فکرنمی کنم اینطورباشه .مگراینکه برای یک موضوع کوچک وبسیارقانع کننده.....

کیت جمله ی مرا تمام کرد و گفت: که ما مشغول تحقیق درباره ی آن هستیم باشد.خدایاخودت کمک کن.

دوتایی مشغول تماشای ماکس وپیپ که دردستش بودبودیم.

یک دفعـه صـدای بـال بـرهم خوردن بگوش رسیدوماکس وسط زمین و هوا، بالاتراز درختهاوبا پیپ که دردستش بود مشغول پروازبود.

فصل سی و چهارم

احتیـاط و دوراندیشی، بی انـدازه حیـاتی بود.از این نقطه ببعد چیزی نباید اشتباه می شد.اشتباه جدی روز قبل جبران شده بودوبهر حال خسارت وارد آمده بود.

بـازدید کنند گان مهمی به نحوی غیر محسوس ومخفیانه به ناحیه ی «دنور» وارد شده بودند.در هر جـزئی از برنـامـه های مسافرتی این گروه افکار ونقشه های مخفیانه وجدی گنجانیده شده بودبویژه اینکـه لازم بـود کـه اینـان مسـافرت خود به این ناحیه رااز تمام افراد دنیا، همکاران،واقوام خودشان مخفی نگاه دارند.

هـر کـدام از آنهـا از خسـارتی کـه دراثـر افشـای اسراربر گروه وارد می شد باخبر بود.هر کدام می دانستند که لحظه ی بسیار حساسی است واز اینکه جزو تیم قرار دارند باید به خود ببالند.از طرفی اگر هـر کـدام از آنـان گـرفتار می شدند ازریسک فردی این گرفتار شدن کاملا مطلع بودند.البته امکان انکار کردن موضوع وجود داشت ولی سرانجام به نظر نمی رسید فردی که منکراست به این سادگی بتواند خودرا خلاص کند.

دونفـر از مـدیران گروه، زن وشوهر وباهم ازدواج کرده بودند.این تیم، ساده ترین تیم وبرای تغییر قیـافه راحت ترین بود.بزرگ ترین گروه ، گروه آلمانی ومرکب از چهار نفر مرد بودند.اینها ادعا می کردند که به صیدماهی های پرداری که در آب های شیرین هستند بسیار علاقه مندند.

دونفـر از مسـافـران از شـرکت بزرگی که دفتر اصلی آن در توکیواست آمده بودند .اگر کسی از آنهـا سـؤال می کـرد کـه برای چه به اینجا آمده اند ؟ جواب می دادند که مابرای شرکت در فستیوال شکسپیـر کـه قـرار بـود در کلـرادو بـر گـزار شـود اینجـا هستیم.آنهـا در متل تـاریخی ویکتوریا اطاق داشتنـد ومثل تـوریست هـا حلقـه حلقـه فیلم، از منـاظـر مختلف می گـرفتنـد.مرد دیگری بود که به نمـاینـدگی از طرف یکی ازبزرگترین مؤسسات تجارتی فرانسه در این مراسم شرکت می کرد.طبق داستـانی کـه او تعریف می کرد به آنجا آمده بود تااز فستیوال موزیک چاتانوگا، بازدید کندودست آخـر، سـری نیز به فستیوال دیگری بزند.بازدید کنند گان توافق کرده بودند که دراطاقهای کوچک هـتـل هـــادر شـهـــر هـــای کـــوچـک اطـــراف اقـــامت کننـــد کـــه اسـم هـــائی از قبیـل لافایت،ندرلاند،لوئیزویل،لونگ مونت،وبلاک هاوک ،داشته باشند.

آن زوجی که ازلندن آمده بودنددرپارک ملی کوه راکی ،به سبک آمریکائی ها دربیرون، کمپ زده بودند .فاصله ی اینجا تا شمال غربی بولدر در حدود پنجاه مایل بود.

هـر بازدید کننده ،به یکی ازشهر های مخصوص کلرادو،واگذار شده بود.از آنها درخواست شده بـود تا آنجا که می توانند از زند گی تجملی به پرهیزند،لباس هائی بپوشند که باب مسافرت باشد ودر هتل یـا متل هـائی کـه تخت ونـاشتائی را باهم به مشتری می دهند اقامت کنند. گو اینکه این بازدید کننـده ها هر کدام برای خودشان یک کسی بودند با وجود این، کارهائی را کرده بودند که به آن ها گفته شده بود.

آنها می توانستند تصویر بزرگتری را ببینند: می رفت که تاریخ انسان هادستخوش تغییر شود.

فصل شصت و پنجم

می شود هیچ قرینه یی موجودنباشد.
می تواند هیچ شاهدی وجود نداشته باشد.
هارینگ توماس دوازده نفر شکارچی را که از جاده ی ناهموار به طرف جاده ی شلوغ بزرگ راه درحرکت بودند،راهنمایی می کرد.این بار، با خودشان سگ داشتند.سگ هایی شکاری که با رایحه ی لباس های دختربالدار آشنا شده بودند.جفت جفت مردان وسگ هابه فاصله ی دومتر و نیمی ازهم قرار گرفته بودنداز جنگل ولا بلای درختان که می گذشتند وعقب وجلو می رفتنددوباره فاصله ی خودشان را حفظ می کردند.بیشتر آنان افسران سابق ارتش بودند. آنها را انتخاب کرده بودند تا باورکنندابن برنامه، جزئی ازدفاع غیرنظامی است وچه بسا ممکن است که به بود ، یا نبود امریکا منجر شود.
هنگامی که سرتاسر یک قسمت از جاده را طی می کردنداز آن بیرون می آمدندوقسمت دیگر جاده را علامت می زدند.این ، روش جستجو وتحقیق درباره ی دختر گمشده بود.
امروز آنها اصلا صحبت نمی کردند،شوخی نمی کردند،ودود هوا نمی کردند.تنها صدائی که از تیم آنها بیرون می آمد صدای پوتین های آنها بودو نفس کشیدن از بینی بازحمت ، که بطور مداوم این کار ادامه داشت.
در طرف دیگر بزرگراه تپه های زیبای دامنه ی کوهستان بود.در حال حاضر دو هلی کوپتر در آنجا گمارده شده بود.هلی کوپترها به دستگاه های ما وراء قرمز مجهز بودند که می توانستنداثر رد پا، جای چرخ اتومبیل،وامثال آن را بر روی دامنه ی کوهستان ردیابی کنند.آن دستگاه، می توانست بر روی صفحه ی خودهر موجود خون گرمی را که از آن محل عبور می کرد گزارش کند. گوزن ،موش،خرسها،خرگوش ها،مرغ ها وبالاخره هر موجود بزرگ و کوچکی را گزارش می کرد.
با این ترتیب دیگر آن دختر نمی توانست از دست آنها فرار کند واحتمال موفقیتش صفر بود.از دستگاه ما وراء قرمز نیز نمی توانست بدر رود.از دست شکارچیان وسگ ها نیز به همان طریق.
ولی این کاری بود که تا به حال او کرده بود.بنظر می رسید که دختر درهوای نازک وباریک آسمان مفقود الاثر شده است.تقریبا چند ساعتی بود که آنها بیرون بودند.خورشید با عجله بطرف افق مغرب می رفت.فرقی نمی کرد.اگر لازم می شد این جستجو، دردل شب نیز ادامه می یافت. قبلا درخواست کمک های اضافی شده بود.دکترها وپژوهش گران علاقه مند دیگری نیزاز دنور وبولدر، فرا خوانده شده بودند. مردان وزنانی که در مدرسه کار می کردندومی شد به آنها اعتماد کرد همه در دسترس بودند.
آنها قبلا داستانی برای سرپوش گذاردن بر روی عملیات آماده کرده بودندوبنظر می رسید که بهترین باشد.همه آن را باور می کردند.آنها در تعقیب دختری بودند که در جنگل گم شده بود.
ما کس، در حال حاضر تهدیدی برای همه چیز بود.

فصل شصت و ششم

احساس می کردم که به این نیاز دارم که هر چه زود تر خودم را به هوای تازه برسانم و استنشاق کنم. نمی توانستم نفس بکشم. کیت پیشنهاد کرده بود که چند ساعتی بکار خودم برگردم ،به خودم استراحت دهم و از فکر این موضوع بیرون بیام. خودم هم فکر می کردم که پیشنهاد خوبی است .

با گیلیان ،توافق کردم که هرچه زود تر با یکدیگر دیداری داشته باشیم. شبی که فرانک ماک دونا ،دراستخر خانه ی خودش غرق شد،با هم نقشه هائی کشیده بودیم. گیلیان حتی بمن قول داده بود که بسراغ من بیاید. اوضاع و احوالی که منجر به مرگ فرانک شده بود هنوز تأثیر بد خود را برروی من باقی گذاشته بود و ناراحت بودم. نمی توانستم باور کنم که ممکن است فرانک غرق شده باشد.

یکی از علل که کمتر بخانه ی او میرفتم این بود که منزل او یک ساعت با ما فاصله داشت . اگر یک بار آنجا می رفتم هزار فکر به کله ام میرسید. اول از همه به فکر داوید و مردن او می افتادم .بعد مرگ فرانک. حالا همش راجع به گیلیان فکر می کنم وبرای او ناراحتم. برای این ترس ونگرانی من هیچ نوع دلیل عقلی یا منطقی وجود نداشت ولی احساس می کردم که جان او در خطراست .

همینطور که مشغول راندن به طرف خانه ی گیلیان بودم فکر می کردم که نکنه وقتی که من به آنجا می رسم یک مشت ماشین پلیس و کارآگاهی وغیره آنجا جمع شده باشند ؟ تنها چیزی که خیال مرا راحت می کرد این بود که از این فکر بیرون بیام ونه به داوید، ونه به فرانک، فکر کنم.

کوشش کردم فکرم را به جاهای مثبت تری ببرم. فکر خودم را متوجه جنون ایجاد سوء ظن کردم. ملاقات با گیلیان همواره بهترین حالتی بود که در هفته برای من بوجود می آمد. پس از مرگ داوید ،هیچ کس ،حتی خواهرم کارول آن قدر که گیلیان از من حمایت کرده وبا من دوست بود ،با من مهربانی نکرده بود. می توانستم ساعتها با گیلیان بنشینم وصحبت کنم. حتی توی تلفن. ولی همیشه صحبت های روبرو را دوست داشته ام. گیلیان ، شوهر خودش را دوسال زود تر از من ازدست داده بود.

زمانی که به خانه ی گیلیان دربالای تپه رسیدم بیش از آنچه تصور می کردم برای رسیدن به آن جامشتاق بودم. موضوع حساسی که من باآن مواجه بودم این بود که کیت درباره ی محرمانه نگاه داشتن اطلاعات مربوط به دخترمرا قسم داده بودو گواینکه می دانستم اودرابرازعقیده ئی که می کند محق است ولی اگر گیلیان را می دیدم نگاهداری آن رازبرای من بسیار مشکل بنظر می رسید. آخر چطور می توانستم ازآن دختر خارق العاده وبی نظیر صحبت نکنم. اگر راجع به این موضوع با گیلیان صحبت نمی کردم مثل این بود که به او دروغ می گفتم.

درحقیقت گیلیان را می خواستم ببینم بلکه اطلاعاتی ازاو کسب کنم. گیلیان موجودی بسیار جالب ودوست داشتنی بود. دودرجه ی علمی شایسته داشت ودرحقیقت می شود گفت که او یک فرهنگ علمی متحرک نه فقط در رشته ی علوم بلکه دراقتصاد،ونجوم نیز بود. کافی بود که شما درباره ی مطلبی لب تر کنید آنوقت است که داد سخن می داد.

مادر بی نظیری نیز بود. وشاید این شایسته ترین صفتی است که من در اودیده ام وآنرا می پسندم.

حالا من برای ملاقات او می روم. دفعه پیش حالش خوب وسر حال بود. احتمال دارد که این بار

میکـائیل پسـر کـوچک اورا مـلاقات کنم . همان میکائیلی که دراستخر به من آب می پاشیدواز اتومبیل من بالا می رفت.قبل ازآنکه آن هارا ببینم حالم تغییر کرد واحساس بهتری داشتم.

بخـودم گفتم کـه بـا خـوبیهـاوزیبائی ها، نفس خود را بداخل بفرست وبجای آن، بدی هارا بیرون کن .البته گفتن ،همواره از عمل ، ساده تر است.

گیلیـان پـرسیـد لبـاس شنـا بـا خودت آورده ئی؟او خودش یک مایوی سیاه وآبی رنگ پوشیده بـودوبـا اینکـه پنجـاه ساله وحالت اندامش بسیار مناسب بود،هر روز پنج مایل می دوید،واین کار را ظـرف سی سـال گـذشتـه انجـام می داد.مـوقعیکـه در دهـه ی چهل بـود در مسـابقات دوی ماراتن نیویورک شرکت می کرد.

گفتم : در حقیقت یک چیزی با خودم آورده ام وبعد ازآن از شلوار وبلوز خودم بیرون آمدم تا آن را بـه اونشـان دهم. لبـاس من یک مایوی یک تکه ی راه راه قرمز وسفید بودومن آنرا بسیار دوست می داشتم.

گیلیـان سـوتی کشیـد ودستهـایش را بهم زد.اینـو نگـاه کن.عجب عـالی شـده ئی فرانی .از اون افـرادی بـود کـه اصـلا مثل این بـود برای این خلق شده که دستاویزی پیدا کند وهمه اش در آن باره صحبت کند. سر خودم راشل کردم ومثل جیمی استوارت دور گردنم تاب دادم .حدس بزن هفته ی قبل چقـدر کـار داشتـه وهمـه اش مشغـول بـوده ام.همـه جـای بـدنم درد میکنه.چند پاوند هم وزن بیخـودی از دست داده ام. گیلیـان گفت : دارم بهت گـوش میـدم . یک چیـز دیگـر هم عوض شده است. وبعـد از گفتن این جملـه خنـدیـد.از آن تبسم هـائی داره کـه دنـدان هـای قشنگش پیدا میشه وانسـان از دیدن آن خنده ی کوتاه وملیح خوشش میآد.ببینم دکتر اونیل! تو موهای خودت را رنگ کرده ئی؟اگر این کارا کرده باشی بسیار بهت میآد.حتما باید خبر هائی باشه ناقلا.

آره ژیل.یک چیزهائی هست ولی متأسفم که نمیتونم بگم اون خبرها چیه.

پسـر بچـه ی موبوری از استخر بیرون اومدومثل دیوونه ها باین طرف وآنطرف نگاه می کرد. دست آخربه طرف مادرش دوید وصحبت مارا قطع کردولی این کار را طوری انجام داد که با یک ملاحت ویـژه ئی تـوأم بـودوآدم ازاون خـوشش می اومـد.مـوقعی کـه پـدرش مـرد، میکـائیل فقط دو سال داشت.ازآن تاریخ تا کنون بسیار خوب رشد کرده بود.

چی میگی کوچولوی من ؟ یک « الو » به خاله فرانی بگو.

الو،خاله فرانی . من صورت خودم را کمی پائین بردم واو مرا بوسید.

دارم بـازی خوک آبی می کنم.اسمش بینی سیاه است.بعداشاره ئی به خوک آبی که روی آب بود کرد و گفت ببینم ایسلتد سرده؟

من گفتم آره جونم ایسلند خیلی سرده.

مـوقعیکـه میکـائیل از روی تختـه ی کـوتـاه توی آب شیرجه رفت هردومون داشتیم اورا نگاه می کردیم.خیلی خوب بود. اصلا آب نپاشید.

گیلیـان دوبـاره نگـاهی بمن انداخت.توی چشم هام خیره شدویک چیزی، تیکی صدا کرد.می دیـدم کـه مغـزش داره کار می کنه.وبعد مثل اینکه مرا بخواد متهم کنه گفت تو عاشق شده ئی؟آره ! کاملا معلومه.

مزخرف نگو!پاشو برو از این جا. وبعد هم یک شکلک درآوردم ونشونش دادم.

تو هم که بعله! حالا خودت به من بگو داستان چیه؟--،چی گفتی میکائیل؟خیلی خوب.
بعد بمن گفت:از جات تکون نخور من الآنه برمی گردم.
گیلیـان بـه طـرف قسمت عمیق استخـر رفت .جـدااندام خوبی داشت .موقعیکه به انتهای استخر رسیدساعتی را که دردستش بود مقابل آن حیوان گرفت و گفت آماده! بروببینم.
خـوک آبی یک شیرجه توی آب رفت وتقریبا نصف استخررازیر آب شنا کردوبالا خره روی آب اومد.
احسـاس کـردم سـرم داره گیج میره.دلم می خواست صورتم را به طرف دوستم کنم ویک فریاد بـزنم-«لت می خـواد خبـریک بچـه ی دیگه رابهت بدم؟یک دخترخوب ودوست داشتنی!راجع به دختری که شیرین وبشاشه برات گفتگومی کنم- چه کسی میتونه بدون آنکه زحمت بکشه به بالای قله ی کوه برسه.
پس از چند لحظه گیلیان دوباره اومد روی صندلی پهلوی دست من نشست و گفت:خوب فرانی! بگو ببینم.بمن بگو چه خبره؟فکر کردی نمی تونم ترا پیدا کنم؟میتونم.بگو ببینم.اعتراف کن.
گفتم.خب!اگه اینطوره،آره باید بگم که ممکنه من خاطر خواه شده باشم.
هـر چـه راجع بـه کیت می دونستم وبین مـا گـذشتـه بـود بـراش تعریف کردم.ولی آن قسمتی که مـربـوط بـه مـا کس بـود،البته،سر پوشیده ماندوراجع به آن کلمه ئی حرف نزدم.از طرفی ازاینکه باو بگم که کیت عضواف.بی.آی نیز هست خودداری کردم.

فصل شصت و نهم

کیت زیاد تر از آنچه لازم بودنگران بود. حتما معده اش اشکال پیدا کرده بود که اینقدر اورا ناراحت کرده بود.

خودش به شوخی می گفت که معده اش هم اف.بی.آیی شده است. ومنظورش این بود که لطیف مزاج شده ونوعی ضعف ونرمی دراوبه وجود آمده است. امروز همه اش با ماکس کوچولو بودوتا آنجا که برایش امکان داشت با او بازی می کرد. امید واربود که ماکس بعضی از اطلاعاتی به او بدهد که مشخص کند از کجا آمده است. هنوز منتظر دریافت این اطلاعات بود.

با دفتر پیترا استریکر صحبت کرده بودتا اطلاعاتی درباره ی دکتر فرانک ماک دونات به او بدهندولی هنوز جوابی دریافت نکرده بود. علاوه برآن یک بار باجیمز کیم که اورا ازقبل می شناخت و در کالیفرنیابود، صحبت کرده بود. درحقیقت میشه گفت که اواز هرفرصت مناسبی استفاده کرده وباواشنگتن و کوانتیکو، نیز صحبت کرده بودولی نتیجه ی این مذاکرات هنوز کمکی به او نکرده بود.

این ،خوب نبود. اودر موقعیت بسیار بدی قرار گرفته بود. باید درباره ی ماکس به استریکر گزارش می کردولی چیزی در درونش اورا از این کار منع می نمود. حالا شما می خواهید آن را حس ششم بنامید. یا اینکه آن را جنون مؤکد بدانید. یا اینکه آنرامرگ، یا خراب کردن دستی دستی آینده ی شغلی خود بدانید.

به آن هرچه می خواهیم نام نهیم، ولی این عمل کیت یک ترکیب عاطفی داشت که ،آنقدرها که او درباره ی آن اهمیت قائل بود، سازمان ،به آن اهمیت نمی داد. فهمیده بود که بسیاری ازافراد با طرز تفکراو موافق نیستندولی این نکته را رعایت نکرده بودند که سازمان چگونه به این موضوع نگاه می کند. آنها ،اینجا نبودند. آنها به نگاهی که حاکی از عدم توافق، یابی اعتبار جلوه دادن این موضوع بود ،در چهره ی پیترا استرایکر نگاه نکرده بودند یا اینکه صدای غروغر وعیب جویانه ی اورا که در گوش کیت صدا می کرد نشنیده بودند.

پس از آنکه فرانی از منزل دوستش گیلیان باز گشت، آنها یک شام پاستای دیگری به اتفاق ماکس خورده بودند. فرانی، بتحقیق ،آرام تر شده بود وباندازه ی کافی استراحت کرده بود. آن شب دراواخر شب گردشی درنور مهتاب درجنگل کرده بودند. ماکس ،نام بیشتر گلها، گیاه ها و درختانی را که از مقابل آنها می گذشتند می دانست. موقعیکه صحبت شروع می شد، علاقه داشت بطور مداوم حرف بزند.

بسیا رجالبه! تو خیلی بیشترازمن نام این این چیز هارا می دانی.

زیاد راجع به آنها خوانده ام. ومن همه ی آنهائی را که می خونم درمغزم نگه می دارم.

کیت سؤال کرد توی مدرسه ئی که بودی به کلاس می رفتی؟ دراین موقع دایره زده بودندوداشتند به طرف خانه بر می گشتند. ماه ،مانند یک سینی بزرگ وسفید رنگی دربالای سر درختها قرار گرفته بود.

ماکس سؤال کیت را با طرح یک سؤال دیگر پاسخ داد. شما چی فکر می کنید؟ وبعد سرعت گرفت وازآن ها جلوزد- راه رفت ، نه اینکه پرواز کنه.

موقعی که به نزدیکی های کلبه رسیدند کیت گفت من یک فکری دارم. بریم یک

کمی اتوموبیل سواری کنیم واینطرف وآن طرف را تماشا کنیم.چی میگی ماکس؟
ماکس درحالیکه هیجان زده شده بود گفت: عالیه .دوست دارم.چشمان سبز وقشنگش پر نورتر شد.یک دفعه به هوا پرید وهمانجا ایستاد.هیچ وقت تا بحال سوار اتوموبیل نشده ام .هیچ وقت . درتمام مدت عمرم.

فصل صد و هشتم

هر سه نفر در صندلی جلوی جیپ نشستیم. چون ساعت از نیمه شب گذشته بود کیت فکر می کرد نشستن هر سه نفر در صندلی جلو، بی خطر است. در راه خروج از سراشیبی خرس ها ،اتوموبیل دیگری در جاده دیده نمی شد. چه خوب. تا این جا که بد نبود. ماکس همین طور که در اتوموبیل نشسته بود بعضی اوقات از پنجره به بیرون نگاه می کرد و چهره اش زیبائی ویژه یی داشت.

کمی بیش از یک ساعت بعد، وارد شهر دنور شدیم که در این ساعت از شب کاملا تعطیل بود و مغازه ها بسته بودند . من محل های جالب و تماشائی شهر را می دانستم. برج دانیل وفیشر، پس از برج کلیسا ی شهر بود و چراغ های آن آسمان را روشن کرده بود. ساختمان دفتر مرکزی ایالت که به آن کاپیتول می گفتند، پر از چراغ بود. ساختمان زیبائی داشت و یک گنبد طلائی نیز مانند سایر ساختمان های کاپیتول بر روی آن ساخته شده بود. کلیسای بزرگ شهر که به آن کاتیدرال می گفتند، آن هم در جلو قرار داشت. تپه های زیبائی که در اطراف شهر بود حتی در شب به وضوح دیده می شد و زیبائی ویژه ئی داشت.

فکر می کنم کیت علاقه داشت به طریقی نظر ماکس را نسبت به خود جلب کند و بیشتر طرف او را می گرفت. البته آمدن ما به این محل در شب کمی توأم با ریسک بود و خود مان آن را می دانستیم ولی آن را چندان جدی نگرفتیم.

کیت را از گوشه ی چشم های خودم دید زدم . به نظر می رسید که او نیز تحت تأثیر منظره ئی که می دید و مسافرینی که با او بودند قرار گرفته بود. به اون ساختمان نگاه کن، آن چراغ ها را ببین، همه چیز واقعا زیبا است. من تا بحال نمی دونستم که این قدر ساختمان های بلند توی این شهر هست.

کیت و من ،دوتائی به مجتمع ورزشی ماک نیکول که مثل میدان مسابقات در روم قدیم است اشاره ئی کردیم تا آنرا به ماکس نشان دهیم .ماکس از کیت خواهش کرد جیپ را نگاه داره تا او بتونه آجر های قرمز رنگ مدرسه را که پوشیده از دیوار نماها ی رنگا رنگ وزیبائی بود تماشا کنه. مدرسه ی زیبا و ساکتی بود.

ماکس تا بحال در هیچ شهری نبوده است. ولی اطلاعاتش درباره ی شهر ها بسیار خوب بود. این اطلاعات را هنگامی که در مدرسه درس می آموخت از کتابهای مختلف فرا گرفته بود. سراسر عمر او به ماجراجوئی گذشته بود. فقط اطلاعات جمع می کرده و همه را در سر خود محفوظ نگاه داشته بود.

یکی از ساختمان های شهر را که به غلط «پرداخت نقدی» نام گرفته بود به او نشان دادم. ساختمانی بود نمونه، مربع مستطیل، که بالای آن به شکل دایره درآورده شده بود. ناگهان ماکس دودست خودش را بر روی گوشهاش گذاشت. شنوائی او بسیار دقیق و بی نظیر بود. مطمئنا این صدا از صدای موتور اتوموبیل زیاد تر بود. صدا، از بالای سر می آمد. ولی ما وقتی متوجه شدیم که صدا دور شده بود.

کیت که سعی داشت صدای خودش را آرام نشان بده گفت: این صدای یک هلی کوپتر بود. چیزی نبود که تو از اون بترسی ماکس. آن حرف های بزرگ الفبا را که دو طرف آن نوشته شده است می بینی؟ ماکس سر خودش را تکان داد و گفت آره. نوشته کوسا!

کوسا، یک ایستگاه تلویزیونی در این شهر است. یکی دو نفر در هلی کوپتر هستند که دارند تصویر های تلویزیونی به ایستگاه می فرستند. اونها آدم های خوبی هستند. آنها افرادی هستند که از

نقـاط دیگـر دنیـا بـرای مـا خبـر می آرنـد،از محـوطـه ی دنـور،واز جاهای دیگر.شاید هم امشب درمحلی تصادفی داشته اند.وشاید اتفاقی برای آنها افتاده است که تا این ساعت بیرون هستند.

مـا کس گفت : هلی کـوپتـر هم مثل یک مـرغ پـرنده ی بزرگی است.وعجب نیست که آدم های خوب دلشان میخواد با اون پرواز کنند.من از اون هام که دلم میخواد.دلم میخواد آنرا امتحان کنم.

آهای آدم خوب ـ دلت میخواد به هلی کوپتر پی ببری؟ مطمئن باش می بازی.

دست آخـر کیت کمی جیپ را بـه کنـار کشید تا ما کس بهتر بتونه آن را که تقریبا داشت از ما دور می شـد تمـاشـا کنـه.مثل این بـود کـه کیت دلش می خـواست چیزهائی را به او نشان بده.دلم می خـواست بـدونم یـادش می اومـد بـا بچـه هـای خـودش چگـونـه رفتار می کرد.یک آقائی ونجابت خاصی توی چشم هاش بود که روی آدم اثر می گذاشت وآدم رااحساساتی می کرد.

مـا کس گفت یک معلمی داشتم کـه هلی کـوپتر و کار هائی که میتونست انجام بده بما یاد داده بـود.اسم معلممـان خـانم بیتی بـود ومن اورا خیلی دوست می داشتم.نـا گهـان بـه نحو غمگینانه ئی آهسته گفت، آنها اورا خواب کردند.

بدون آنکه از کیت سؤال کنه یک دفعه درب جلوی اتوموبیل را باز کرد.

من فریاد زدم :ما کس .ما کس!

دیگـه دیـر شـده بـود.چند متری توی تاریکی به طرف شهر رفت ویکباره اوج گرفت.من صدای بـالهـای اورا می شنیدم. کیت ومن دو نفری از جیپ بیرون پریدیم واورا همان طور که بالا وبالا تر می رفت تمـاشـا می کـردیم.بـدلائل زیـادی می تـرسیـدم. در«دنور»،حتی در تابستان ها باد زیاد می وزیدوبعلاوه یک نفر ممکن بود اورا ببینه.

دوباره فریاد زدم ما کس.....لعنت برتو.اون دیگه خیلی دور شده بود.

کیت دستهـای خـودش را دور دهـانش گذاشت وبا من شروع به فریاد زدن کرد.باید صدای ما را شنیده باشه.شنوائیش بسیار عجیبه.منتها طوری وانمود کرد که مثل اینکه هیچ چیزی نشنیده است.

ما همین طور اورا نگاه می کردیم تا اینکه بالای یک ساختمان بیست،سی،چهل طبقه رسید .باید اعتـراف کنم که بسیار اعجاب انگیز بود.تعجب می کردم که آیا خودش میتونه بازتاب کارهائی که میکنـه تـوی آن شیشـه هـای سیـاه رنگ سـاختمـان ببینه؟ ودوراون ساختمان که داره می گرده چه احساسی بهش دست میده؟

هنگـامیکـه ما کس به آن آسمان خراش نزدیک می شد ،هلی کوپتر نیز از نظر نا پدید شد.ما کس همینطـور داشت دراطـراف ساختمانها دور میزدوبطرف ساختمانی رفت که با چراغهائی که روشن کرده بود کلمه ی «را ک اند رول کن »راتشکیل داده بود واز دوراین کلمات خوانده می شد.

احتمـال داشت در آنجـائیکـه مشغـول پـروازاست بتـوانـد تمـام شهـر دنـور را درزیر پای خودش ببیند.باغ الیچ وپارک عجایب آن امشب خاموش بود ومسلما ، نمی توانست آن را ببیند.

امیـد من این بـود کـه هیچ کس اورا نبینـدواگـر می دیـدند دیگر نمی توانستند به چشم های خود اعتماد کنند.این همان چیزی بود که بار اول برای من اتفاق افتاد.سه چهار تا عمل آکروباتیک انجام دادوبعـد از آن راه بـر گشت را در پیش گـرفت وبسوی ما آمد. بالای سرما که رسید شیر جه ی بسیار زیبائی رفت ودقیقا پهلوی جیپ فرود آمد.

خودش به زبان آمد و گفت:عجیب عالی بود. تبسمی برلب داشت وپس از چند لحظه، تبسمش به خنـده ی بلنـد وصدادار مبدل شد.ازتون متشکرم.از هردونفرتون متشکرم.اززمانی که یک کودک بودم خواب این کار را می دیدم .

دوباره به داخل جیپ رفتیم.

مـاکس ،بـازوهـای پردار خودش را بدورمن حلقه زدوتازمانی که به خانه رسیدیم همین طور مرا دربازوان خود می فشرد.

فصل شصت و نهم

دررختخواب گرم وراحت خودش در کلبه، ماکس دوباره مشغول یاد آوری سفر خود به دنور بود.از تغییراتی که درزندگی اش به وجود آمده بود بویژه ازفرانی و کیت، راضی به نظر می رسید.آنها نسبت به او بسیار مهربان بودند.مانند پدر ومادری بودند که او هیچوقت نداشته است.

ناگهان،ماکس ،حالتی غیر عادی بخود گرفت.سرش رابه یک طرف کج کرد.**آنها داشتند می آمدند.**این را شنید.درجزء جزء بدنش آن رااحساس کرد.

تمام حواس او این رابه او اطلاع می دادند.هذیان نمی گفت،وبیخودی حرف نمی زد.دلش می خواست فریاد بزنه وفرانی و کیت را مطلع کنه ولی آنرا دردرون خودش نگاه داشت.

کاری نکن که مهاجمان بدانند تو آن را میدونی.

خودش رااز رختخواب بیرون کشاندوبه طرف نزدیک ترین پنجره رفت. بیرون اومد. مهتاب شب بود.صدای شکستن سر شاخه هارا می شنید.یکی از آدم ها پیداش شد.از داخل جنگل بیرون اومد.

میدونست که اون کیه- یکی از نگهبان ها بود.افراد امنیتی مدرسه اینجا بودند.اورا پیدا کرده بودند.پس اونها برای فرانی و کیت هم اومده بودند.ناگهان،ترس ونفرت وجودش رافرا گرفت .از اطاق خواب کوچولو بیرون اومد! **وبداخل منزل پرواز کرد.**

فورا به طرف اطاق خوابهای عقبی رفت.فرانی و کیت ،توی آن دوتا اطاق خواب خوابیده بودند.آنها باندازه ی کیت حساس نبودندوآنتن هاشون به اون سرعت نمی گرفت.از طرفی نمی دونستند که داستان چیه.

قدغنه! قدغنه! اواجازه نداشت پرواز کنه !ولی کی به حرف های این گارد ها گوش می ده. توی دنیای حقیقی وخارج دیگه آن ها هیچ کاره اند. زندگی او دیگه به خودش مربوطه وبه هیچ کس ارتباط نداره.

پیپ، که معلوم نبود از تو کدوم سوراخی بیرون اومده بودشروع به واق واق کردو صداهائی از خودش بیرون می داد که گوش انسان را کر می کرد.پیپ هم میدونست. او هم خطررا درک کرده بود.حس کرده بود که آدم هائی غیر معمولی توی جنگل اند.چه سگ خوب وعاقلی!

کیت از صدای پیپ بیدار شد.از اطاق عقبی با تفنگی که سر دست گرفته بود بیرون اومد.دید که ماکس داره به طرف هال پرواز می کنه.ومستقیما دارد به طرف او میاد.یا خدا! ماکس.چه خبره؟

اونها دارند میاند کیت! خیلی بما نزدیک اند.همه شون اومده اند.برای ما اومده اند.

کی داره میاد ماکس؟

حالا چیزی از من نپرس. بریم.اگر نه هممون را می کشند.اینها رحم سرشون نمیشه .هر سه نفر مون را می کشند.

فرانی هم ازاطاق خواب خودش بیرون آمده بود. با وحشت هر چه تمام تر توی هال ایستاده بودواز قیافه اش ترس ونگرانی می بارید.

لطفا بمن اعتماد کنید.داشت به هردو نفر التماس می کرد.وتنها دراین لحظه بود که احساس می کرد که این دونفر تا چه حد برای او پرارزشند.

کیت باسرش به فرانی اشاره کرد . گفت یالا یک چیزی بپوش.درعقبی. جیپ اونجاست. من میرانم.بعقب سرت هم نگاه نکن.فقط بدو.همینطور که خودش داشت لباس می پوشید دیگه داشت کم کم فریاد می کشید.

کیت ،دست ماکس را دردست گرفت . باحداکثر توانی که داشتند می دویدند.فرانی ازاونها

جلـوتـر بـود.درعقبی را بـاز کـرد!مـردهـا،زنهـا،بچه ها،وسگ هائی که درآن حوالی بودندتوی تاریکی شب بیرون آمدند.ولی هیچ کدام آن ها به پشت سر خودشون نگاه نمی کردند.

جیپ،مـانـنـد یک طلسم خـوشبختی بـه حـرکت درآمد.به محض اینکه صدای گردش موتور آن شـدت یـافت گلـولـه هـائی کـه شلیک می شـد در بـدنه ی جیپ فرو می رفت وشیشه ها منفجر می شـد.شیشـه ی عقب بکلی خـرد شـدوجیپ در جـاده ی جنگل کـه پـر از خـاک بـودبـه حرکت در آمد.کیت،ازمیان رگبار گلوله ها همان طور که قبلا نیز همین کارهارا کرده بودسالم بیرون رفت.

ازصحنه دور شدند.

فـرانی و کیت ، بـه اواعتماد کرده بودند،ما کس درحال فکر کردن بود، وهمین کار سبب شدهمه چیز تغییر کند.

فصل هفتادم

هیچ چیـزی لـذت بخش تر از این نیست که به انسان بدون نتیجه تیراندازی بشه. به خاطر نمی آورم اولین کسی کـه این جملـه را گفت چـه کسی بـوده است. گـوینـده هـر که بوده است باشد ،ولی گفته صحیح است.

طـوفـان حـوادث گـذشتـه مارابه سوی افرادی کشاند که آنهارا بسختی می شناختیم، یا اینکه می تـوانستیم آنهـا را تشخیص دهیم. تـاسـرحـد مرگ رفتن درخانه ی من،قیافه وحالات مارا تغییر داده بود.فکر این که فردی در کوشش است مارا بکشدآن قدر شرارت بار بود که تصور آن در مغز من بعید بـه نظـر می رسید. **چیزی که برای ما اتفاق افتاد نمی توانست اتفاق بیفتـه ـ ولی اتفاق افتاد.فردی به جیپ کیت وبـه طـرف مـا تیر اندازی کرده بود.فردی تصمیم گرفته بود ماکس ،کیت،ومرا بکشد.** هیچ وقت تـا کنون فکری به این وحشتنا کی در مغز من جای نگرفته بود.

در متل محقـری بنـام « متل شش » که در خارج از جاده ی شماره ی ۷۰، که بین ایالات واقع است سـاکن شـده بودیم.فکر میکنم در شهری بودیم که آن رابنام بهار «آیداهو» را می شناسندو متل های فراوانی درآن بود

درب آن زنجیـر وقفل داشت ولی چگـونـه مـا می تـوانستیم مطمئن شـویم کـه خطـری متـوجـه ما نیست.زیاد اطمینان نداشتیم.بالنسبه ارزان بود.شیشه های آن ازنوعی بود که مفتول های آهنی درآن کـار گذاشته بودن وضریب ایمنی آنهارا زیاد ترمی کرد. پرده داشت.چراغها بیرون از اطاق بود ولی من، ماکس و کیت را بانوری که از تلویزیون درداخل اطاق پخش می شد می توانستم ببینم.ماکس ، می تـرسید ولی خودش راازآن چه اتفاق افتاده بود دور نگاه می داشت.موقعیکه می خوابید روتختی را تـا گردن خودش بالا می کشید وخودرا درآن پنهان می کرد.وکیت هم یک صندلی پهلوی تخت او گذاشته بود.

من می دانستم که کیت ماکس را زیاد دوست داره ولی در حال حاضرهر دودر یک تنازع در گیر شـده بودند. عقیده ی کیت براین بود که اگر ماکس با ما صحبت نکنه ونگه که از کجا اومده مرگ همه ی ما حتمیه وماکس فکر می کرد که اگر بگه اینطور میشه.

صـدای کیت سـرد شده بود . من تابحال این حالت را دراوندیده بودم.حدس می زدم که حالا،او یک مـأمـوراف.بی.آی،است.حرفه ئی، باحرارت،دقیق،ومراقب وآگاه در تمام کارهائی که باید انجام دهد.

مـاکس، من جـدا بـه یک جواب از طرف تو احتیاج دارم.دارم بهت میگم.تو، باید کوشش کنی کـه هـر چـه زودتـر به یکنفر اعتماد کنی .منظورم یک وقت مثل حالا است.دارم با تو صحبت میکنم ماکس!

میدونم با کی داری صحبت میکنی.من فقط لحن صحبت کردنت را دوست ندارم.

دراین هنگـام، حالت تردوشکننده ئی که ماکس داشت شکست.از تخت خودش بلند شد،دوید توی حمام ودرب را از روی خودش قفل کرد.

مـرا تنهـا بـذار.تـوهم درست حالت اونهارا داری.از توی حمام ادای کیت را درآورد.بمن اعتماد کن!وبا گفتن این جمله لبهای خودش را می چرخاند تا یک صدای تحقیر از آن بیرون بیاره.برای

چی باید من به همه ی شماها اعتماد کنم؟ من مثل تو نیستم کیت. اینرا نتونستی تا حالا بفهمی؟
گفتم کیت، لطفا، اون فقط یک بچه است. صدای خود من نیز پر از تنش و ترس و دیوانه بازی های یکساعت قبل بود.
سر خودش را تکان داد و گفت نه! او بچه نیست. متأسفانه او خیلی بیش از یک بچه چیز میدونه. مردم دارند بخاطر این دختر هر روز کشته میشند. ما هم قرار بود یکساعت قبل کشته بشیم فرانی. ما باید اون مدرسه ی لعنتی که اونا اونجا نگاه می داشتند پیدا کنیم. حد اقل من باید اینکار را بکنم.
این صحبت کیت مرا ناراحت کرد. دوباره گفتم ترا خدا اینطور نباش کیت. من هم باید این مدرسه را پیدا کنم. اگر متوجه شده باشی، من هم تا گلو، توی این کار گیر کرده ام.
هربار که به ماکس نگاه می کردم دلم می خواست اورا درآغوش بکشم ولی حرفی که کیت میزد صحیح بود. او، یک بچه ی کوچولو نبود. حقیقت این بود که ما نمی دونستیم ماکس چی بود. فلسفه وجودی او در این دنیا چه بود. فقط خودش می دانست و او هم صحبت نمی کرد.
کیت، صورت خودش را بر گرداند و به طرف یک قوطی رفت که بسته غذاهای ماک دونالد درآن پیچیده شده بود. قوطی را از سر جاش برداشت و آنرا محکم به دیوار کوبید. بعد هم سه چهار بار بالگد به آن شوت کرد.
باز تاب من آن بود که باشنیدن این سروصدادست های خودم را بالا بردم و جلوی چشم هام گرفتم. پدرمن هم بعضی اوقات در مزرعه ئی که درویسکونسین داشتیم کنترل خودش را ازدست می داد. آنهم چیزهارا به اینطرف و آن طرف پرت می کرد. ولی نه چیزهای قیمتی را. هیچ کس در خانواده را نیز کتک نمی زد. شاید بهمین علت بود که درآن لحظه از رفتار نا هنجار کیت نترسیدم.
موقعی که سروصدا ایستاد پرسیدم: تو چیزیته؟
اگر فکر می کردم که میتونم تبسمی روی لب های او بیارم، یا اینکه اورا ازآن حالت غیر عادی که به آن گرفتار است خارج کنم اشتباه می کردم.
پس از مدتی کیت به صدا دراومد و گفت من نمی خواستم اورا بترسونم. صداش کمی احساساتی شده بود. من اون بچه را دوست دارم فرانی. او دختر پرارزش وقابل احترامیه - فقط حرف من اینه که چرا ما باید همه بمیریم.
من میدونم. خودش هم این را میدونه. مطمئنم خوب میشه. من خودم می دونم که افرادی که مثل او تحت نظر دقیق و کنترل بوده اند حرکاتشون مثل ماکسه. چه به سر این دختر آورده اند؟ چه کسی این کار را کرده است؟ چگونه این کار را کرده است؟ همان چیزهائی است که ما درجستجوی آنیم. ما باید راجع به مدرسه ی این دختر تحقیق کنیم. این مدرسه کجا است؟ چگونه کار می کرده است؟ آنجا چه می کرده اند؟ این افراد چه کسانی بوده اند؟
کیت به طرف حمام رفت وملایم بر در کوبید. ماکس، من اگر مثل دیوانه ها رفتار کردم معذرت میخوام. صداش بسیار مؤدبانه وبا علاقه بود. من دیوانه شده بودم. من نگران ایمنی توام ونمیدونم بدون کمک تو چگونه باید این کار را انجام دهم. فکر می کنم وقتی که گفتم مردم دارند کوشش می کنند که مارا بکشند، حقیقت را گفته باشم.
ماکس کاملا پشت درب حمام بود. هیچ صدائی ازش خارج نشد. بعضی اوقات یک دختر

کوچولو می شد.
کیت بـا صـدای زیـر لبی بـه من متـوسل شـد. لطفـا بیارش بیرون. حداقل کوشش کن. شاید بیاد بیرون. یالا دیگه فرانی کمکم کن.

فصل هفتاد و یکم

آهسته به طرف حمام براه افتادم. خودم هم نمی دونستم چی دارم میرم به این دختر بگم. هیچ خبر نداشتم. برای یک لحظه در بیرون دری که از داخل قفل شده بود ایستادم وسعی کردم افکار خودم را متمرکز کنم. بمحض آنکه دهن خودم را برای صحبت کردن باز کردم، کلمات بدون آنکه من در انتخاب آن ها دخالتی داشته باشم از قلب من بر می خاست وبیرون می آمد.

ماکس، بتو قول میدم که هیچکس ترا وادار نمی کنه کاری را که مخالف میل تو است انجام بدی. من آن را میدونم. وتو هم آن را میدانی. سه نفری با هم تصمیم می گیریم که هر کاری که بهتر است آن را انجام بدیم. آیا فکر نمی کنی که این پیشنهاد من صحیح باشه؟ آیا خودت پیشنهاد دیگری داری؟

سکوتی طولانی برقرار شد. سکوتی که همه اش پشت درب حمام بود. ماکس، بعضی اوقات خود خواه و کله شق می شد. داشت به مرحله ی نوجوانی نزدیک می شد. مگر نه این بود؟ من آنرا قبلا به چشم خود دیده بودم. پس از آن دستگیره ی دربه آرامی چرخید.

موقعیکه بیرون آمد به هیچیک از ما دو نفر نگاه نکرد. من متأسفم. فقط ترسیده بودم. وهمین طور که دوباره از تخت خودش بالا می رفت این کلمات را زمزمه می کرد. هنگامی که تحت فشار وتنش قرار می گرفت واقعا دوست داشتنی می شد.

پیپ، دنبال او از تخت بالا رفت وماکس خودش را به دورآن تاب داد وپیچانید. من پشت سر او روی تخت نشستم ومشغول بازی کردن با پرهای او شدم. مرغ ها بعضا همین کار را می کنند. پرهای خودشان را با نوکشان صاف می کنند وقلاب های ریزی که در لبه های بالهای خودشان قرار دارد صاف می کنند تا حالتی یک پارچه پیدا کند. داشتم فکر می کردم که چطور می شود بدون آنکه دختر ناراحت وعصبانی شود، از این بن بست خارج شد.

در گوشش زمزمه کردم که همه چیز درست می شود ماکس. اشکالی ندارد.

نه! این طور نیست فرانی. شما نمیدونید.

پس راز خودت را بما بگو. ماکس. ما بتو اعتماد کردیم. حالا تو هم کمی بما اعتماد کن.

پس از چند لحظه پرسیدم آدم هائی که تو مدرسه بودند چه جوری اند؟ یک کمی راجع به آن ها برای ما بگو. اونها دانشمندند؟ دکترند؟ آیا اونها معلمند؟

تقریبا. اونها از طریق اسلاید بمن یاد می دادند. بیشترش علوم بود. ولی در ساعات فراغتم هر چه دلم می خواست می خواندم. آنها مجبور می کردند که کار کنم. بیشتر آنها دانشمند ودکترند.

کیت، همین طور داشت توی اطاق، عقب و جلو می رفت. موقعی که کلمه ی اسلاید را شنید راه رفتن را متوقف کرد و گفت: منظورت از اسلاید چیه ماکس ؟ چه نوع اسلایدی؟

آنهائی که شما با میکروسکوپ نگاه می کنید. درآزمایشگاه. بمن اجازه داده بودند که آنجا کار کنم. فرض بر این بود که من، با ژن ها و کروموزوم ها رقابت کنم.

باشنیدن این جمله مثل این بود که تمام ساختمان را توی کله ی من کوبیدند. یک نوع سر در گمی واغتشاشی توی مغز من بوجود اومد که آن سرش ناپیدا بود. جانشین هائی که ماکس از آنها نام می برد علی البدل هائی برای ژن ها بودند. آنچه ماکس راجع به مدرسه می گفت بنحو غیر قابل باوری ترسناک وغلط بود.

پرسیدم: دکترها با کروموزوم کار می کردند؟باهاش چی می کنند؟ تو میدونی؟
البتـه کـه می دونم.بـرای اینکه موجودی خودشون را بالا ببرند.وبعد از گفتن این جمله شانه های خودش را بالا انداخت.
کیت پـرسیـد: چه نوع موجودی؟صحبت های ما مبدل به جلسه ی سؤال و جواب شد.ومن خودم را مثل یک افسر پلیس انگاشتم که مشغول تحقیق است.
صـورت مـا کس نا گهان سفید شد ورنگش پرید.من ا گه بیش از این صحبت کنم برای مردم درد سر ایجاد می کنم.بمن اخطار داده شده است.صحبت کردن در این باره ا کیدا ممنوعه.
چشم هـای خـود ش را با دستانش پوشاند وبه شدت گریه می کرد. من شروع به نوازش موهای او کـردم واورا در بغل گـرفتم.لطفـا بـه مـا اعتمـاد کن.تو باید به یکنفر در این دنیا اعتماد کنی.خودت میدونی چه باید بکنی عزیزم.
همینطـور کـه در بـازوان من بـود اورا تکـان می دادم.فکـر می کردم که دوباره به قسمت بیماران بستـری بیمـارستـان بـاز گشتـه ام ودوباره رسید گی به‌امور حیوانات بیما را از سر گرفته ام.این همان چیزی بود که‌من می خواستم باشم .
ما کس، تنگ گوش من کلماتی گفت که بسختی می شنیدم ولی آن را شنیدم.
بعد از اون، دختر در گوشم زمزمه کرد مرا به خانه ببر.

کتاب چهارم

مدرسه‌ی پرواز

فصل هفتاد و دوم

مرا به خانه ببر.

بدیهی است که گفتن این جمله برای ماکس بسیار سخت وناگوار بود.آن قدر معصومانه از دهان او خارج می شد که حد نداشت ولی من می دانستم که چنین نیست.ما نمی توانستیم به سرعتی که اوانتظارآن را داشت از متل شش خارج شویم.

ازجاده ی سراسری بین ایالت با سرعت هشتاد مایل در ساعت عبور میکردیم وامید وار بودیم که بعلت سرعت غیر مجازی که داشتیم گیر نیفتیم.

ما داریم به طرف مدرسه میریم.اینطور نیست؟

من و ماکس عقب نشسته بودیم. می ترسید . برای همین بود که من اورا محکم گرفته بودم.حس می کردم که قلبش که نزدیک بازوم قرار گرفته بود به شدت می زنه.بیچاره ماکس.دختر کوچولو.درموقعیتی قرار گرفته بود که بزرگتر از ماها هم نمیتونند با آن مقابله کنند.

همین طور که صحبت می کردم بعضی اوقات با دستم به پشت او می زدم وامید واربودم که بتونم این دختر یازده ساله را آرام نگاه دارم. به ماکس می گفتم که من در مزرعه ئی درشمال ویسکون سین پرورش یافته ام . ازاو پرسیدم که آیا بحقیقت او تابحال گاو دیده است؟

ما در مدرسه هیچ گاو نداشتیم. فقط تعدادی از اون هارا توی تلویزیون دیده ام.

بعد من راجع به گله ی کوچکی از گاومیش هائی که داشتیم برای او صحبت کردم. ماکس نمی تونست از کنجکاوی خودش دست برداره وراجع به حیواناتی که ما در مزرعه داشتیم سؤال نکنه.

بهش می گفتم که چطوری خواهرم کارول،ومن ساعت پنج صبح از مدرسه بیدار می شدیم تا به پدرم کمک کنیم وچطور در تابستون ها که می شد گاوهارا می شستیم وبادبزن برقی را روشن می کردیم که تااینکه اونها خنک بمونند.وقتی که شرح دوشیدن شیر از پستان گاوهارا برای او می گفتم براش بسیار جالب بود.ومدام از شادی جیغ می کشید.از اینکه او می خندید خیلی خوشم می آمد.خنده های او همیشه تبسم را بر لبان من راه می داد.ماکس آنقدر چیز میدونست وفرصت اینکه آنهارا تجربه کنه تا بحال بدستش نیامده بود.بعلاوه،خندیدن،فکر اورا از هر وقایع دیگری که دراطراف او می گذشت آزاد می ساخت وسبب می شد که فقط، شاد باشد.

من فورا یک داستان راجع به گاوهای شوکولاتی که شیر و شوکولات درست می کنندازخودم ساختم و کیت همان طور که می خندید گفت:راجع به گاوهای نعنائی براش بگو وبعد چشمکی به من زد.

ماکس گفت: شما هر دو نفرتون دیوونه اید.ولی خب! چیزهائی که گفتید همه اش قشنگ بود.من خوشم میآد.دوست دارم که با شماها باشم.

من گفتم ما هم خوشمان میآد که با تو باشیم.

کیت گفت من هم نفر سومم.

جیپ ،در تاریکی صبح زود مشغول حرکت بود. داشتم فکر می کردم،وانمود می کردم، که....ممکنه که این فقط یک ماشین سواری باشه. که ناگاه دیدم ماکس شق ورق شدوخودش را به جلو،صندلی جلووشیشه ی جلوی اتوموبیل کشاند.

بعد باانگشت خودش به جاده ی باریکی که درپشت یک تپه سنگی می پیچید اشاره کرد

وباعجله گفت: همین جا بپیچ کیت.

من پرسیدم: از کجا میدونی؟ من نسبت به ماکس شک نداشتم ولی کنجکاو شده بودم. مطمئن بودم که او هیچوقت تا کنون در این جاده پا نگذاشته است. آخه من نزدیک اینجا زندگی می کردم. وخودم نیز فکر نمی کردم تا بحال توی این جاده اومده بودم.

شانه های خودش را بالا انداخت وبعدا نگاه عمیقی به چشم های من انداخت. میشه گفت که داشت تبسم می کرد ولی ناگهان قیافه ئی جدی بخودش گرفت و گفت تو نمیتونی مزرعه ی کشاورزی که تو اون زندگی می کردی احساس کنی؟

گفتم :اون از اینجا خیلی دوره ومن باید یک نقشه پیدا کنم تا بتوانم آن را پیدا کنم.

ماکس گفت: ولی من مدرسه ی خودم را میتونم احساس کنم. ودقیقا محل آن را نیز میدونم. من جاده ی آن را توی مغز خودم می تونم پیدا کنم.

آن چیزی که او می گفت می تونستم درک کنم. وبه شدت قلب مرا تکان داد. احساس کردم که یک قلمبه ی ناراحت کننده ئی توی گلوم گیر کرده است. درست مثل کبوترها و گربه های خانگی که محل اصلی خودشون را با جهت یابی داخلی، یا بکمک خداوند میتونند پیدا کنند، ماکس هم می توانست خانه اش را پیدا کند.

فصل هفتاد و سوم

قبل از آنکه کیت گردش به طرف آن جاده را آغاز کند، ماکس گفت: بزن کنار!
کیت، اتوموبیل را کنار کشید. یک چیزی در صدای ماکس بود که نمی شد آن را نادیده گرفت.
ماکس گفت: حالا بمن گوش بدید. شما از این محل جلو تر نمی تونید برید. اگر شمارا بگیرند می کشند. این را جدی میگم.
کیت روی خودش را به طرف ماکس کرد و گفت از نظر منهم این یک موضوعی جدی است وبرای همین است که ما با تو می آئیم. کوچولوی من. این را که می بینی یک تفنگ جدی است وبعد یک تفنگ دستی را به ماکس نشان داد. بنظر، یکی از اون نیمه اتوماتیک ها می اومد که بسیار کشنده است.
ماکس، من برای مبارزه با همین هاست که اینجا هستم. از کلرادو آمده ام.
من هم نمی تونم شماهارا ترک کنم. این را به ماکس هم گفتم. من، تو و کیت را ترک نمی کنم. این هیچوقت اتفاق نمی افته.
دست آخر ماکس سر خودش را به علامت رضایت تکان داد. این کار را دوست نمی داشت. ولی دیگه میتونست بگه که از هم جدا نمی شیم. خوب وبد. هرچه میخواد بشه. همه با هم.
کیت ترمز دستی را آزاد کرد، پای خودش را روی پدال گاز فشار داد وما وارد جاده ی اصلی شدیم که درحقیقت از جاده های درجه ی یک آمریکا نبود. ما، حالا روی جاده ئی حرکت می کردیم که به آن، گذرگاه زیر کوهستان می گفتند. جاده ئی که دور تپه ها و کوهپایه ها تاب می خورد. مدرسه ی ماکس در محلی دراین قسمت بود وماکس از آن مطمئن بود.
ناگهان ماکس گفت به راست بپیچ وبعد میتونید بگذارید که من خارج بشم.
کیت اصرار کرد که چنین چیزی اتفاق نمی افته واگه یادت باشه ما قبلا دراین باره بتوافق رسیدیم.
کیت! جدا تو آدم دنده پهنی هستی.
نگاه کن. تورا خدا نگاه کن کی بکی داره میگه دنده پهن. جاده کم کم داشت از حالت جاده بودن خارج می شد. نه علامتی وجود داشت ونه ساختمانی. خلوت خلوت بود وپرنده ئی دراون پر نمی زد.
حتی راندن درآن جاده نیز برای کیت مشکل بود. چشم ها بطرف ما خیره شده بود. گوزن ها وسایر حیوانات جنگلی و کوهستانی قبل از آنکه به آن طرف جاده جستن کنند می ایستادند ومارا دید میزدند. همین طور که ما مشغول راندن بودیم، ماکس بالاخره شروع به صحبت کرد واز جائی که آمده بود سخن گفت.
از زمانی که رشد کرده ام مدرسه چند بارمحلش جا بجا شده است. میدانم که بار اول در ایالت ماساچوستز بود، بعد به کالیفرنیا رفت وبعد باینجا آمدیم. من هر روز به کلاس می رفتم. درآن اوائل خوب بود. معلم من خانمی بود بنام خانم بیتی. او یک دکتر بود. ولی خودش بما گفته بود که به من دکتر بگوئید. جدا ماتیو ومرا دوست می داشت. وماهم اورا دوست می داشتیم. درآزمایشات هوشی که از ما می شد بی نظیر بودیم. بما گفته بودند که برای این که ما باهوشیم یا برای پروازا متیازی

کسب نمی کنیم .این طوری با ما قرار گذاشته بودند.بعد از تمام این بیا وبروها ما یک نمونه ی آزمایشگاهی بودیم.

کم کم حس می کردم که تنفس ماکس داره شدیدتر میشه.آن چنان دست مرا فشار می داد که دست من کم وبیش ، بیحس شده بود.اگرچه به ما گفته بود که بر گردیم،ولی من میدونستم که آن را جدی نمیگه.او خودش می ترسید که آن کار را به تنهائی انجام بده.

بذار من بیرون بیام. ویکدفعه قسمت بالائی بازوی مرا گرفت .من باید خارج بشم. من باید بیرون بیام. کیت. لطفا. همین حالا. قول میدم که نمیخوام پرواز کنم وبرم .قسم میخورم. کیت!

من خودم رابه کیت‌نزدیک کردم وبازوی اورا فشار دادم.واواتوموبیل را در شانه ی باریک جاده نگاه داشت.

ما،در وسط ناکجا آباد بودیم.محصور از درختان صنوبر، صخره های نوک تیزوجیرجیرک های صحرائی.

من درب جیپ را باز کردم ،ماکس ازروی پای من عبور کرد وبعد از جیپ پیاده شد.

دختری بود سریع،ورزشکارودر سن خودش قوی.درحقیقت، هر کاری که این دختر می کرد قابل تحسین بود.خدا خدا می کردم که نکنه پرواز کنه ومارا در اینجا تنها بگذاره.

ماکس از طاق جیپ بالا رفت.صدای پایش را که روی سر ما تلق تلق می کرد می شنیدیم.بعد صدای صفیربالهایش را که بر هم میزد می شنیدیم.

کیت با یک هم آوائی ویژه ئی گفت : این دختر چیکار داره میکنه؟

بعد، ازروی سقف جیپ بلند شد ودر هوا ایستاد.

کیت زمزمه ئی سر داد و گفت یا خدا!نگاش کن.اونجا را نگاه کن. کاش ما هم می تونستیم همان کار را بکنیم.

باید بکنیم. یالا . اینا حرکتش بده!

کیت موتوررا بصدا درآورد. پای خودش را محکم روی گاز فشار داد.جیپ از کناره ی جاده بیرون اومد ودر مرکز جاده جای گرفت وراه صعود از کوهستان را در پیش گرفت. پرواز ماکس را دنبال کردیم ویا اینکه حداقل کوشش کردیم تا اورا دنبال کنیم.

مثل بچه ها سر خودم را از اتوموبیل بیرون بردم. پیپ هم همین کار را کرد. نمیتونستم از ماکس ، واز بال های نقره ئی او چشم بر گیرم.هوای خنک از کنار گوش من می گذشت واز آن لذت می بردم. احساس می کردم که منهم در پروازم.

جیپ، وارد درتونلی شد که از نزدیک شدن صنوبرها بهم تشکیل شده بود.ماکس ویراژی داد ووارد دریک جاده ی فرعی دیگری که در دست چپ بود شد.جاده ئی بود پر از خاک وشیارهایی خط خطی که ظاهرا از حرکت وسائط نقلیه ی قبلی بر جای مانده بود.

ما بدنبال خانه ی ماکس می گشتیم و بقیمت جانمان به او اعتماد کرده بودیم.

فصل هفتاد و پنجم

چیـزی به مدرسه نمانده بود. ماکس میتوانست هر چه تلخ تر آن را بر روی زبان خودش بچشد. می تـوانست مانندسم کشنده ئی که در رگهای او جریان دارد، آن رااحساس کند. ماکس ناگهان بزمین نـزدیک شدوبر روی زمین نشست. جیپ، با صدای مخصوصی که از ترمزاتوموبیل بر خواست پشت سر او توقف کرد. فرانی و کیت با عجله از اتوموبیل خارج شدند. وپیپ همین طور در اطراف آنان دور می زد. معمولا این سگ همیشه باعث خنده ی ماکس می شد. ولی نه حالا.

فـرانی داد زدچیـه عـزیزم؟ همیشه رفتارش با ماکس همینطوری بود. خودش را همواره علاقه مند نشان می داد. ریاست مآبانه نبود.

مـاکس ،احسـاس می کـرد که مثل اینه که یک طنابی را محکم به دورمچ او بسته اندواو نمی تونه تکـان بخـوره. تنش شـدیدی در شانه هاو گردن خودش احساس می کرد که تا پائین، توی سینه اش کشیـده می شـد. اوداشت داوطلبانه به مدرسه باز می گشت. داشت به خانه ی خودش می رفت. بعد از آن ممکن بود که همه ی راز هابر ملا شود وسبب آزادی او گردد.

وممکن است عکس آن باشد.

تصمیم گـرفت ،چنـدی بـر روی زمین تـوقف کنـد. شاید راه رفتن کم خطر تر بود. فرانی و کیت با عجله پشت سر او قدم بر می داشتند.

اوپشت سـر خـودش نگـاه نمی کـرد ولـزومی نـداشت کـه این کار را بکند. او می تونست صدای قلب‌های خودشون را بشنوه. احساس می کرد که ترسشون داره همین طور زیاد میشه. دست آخر آنها بـا حقیقت مـواجـه می شـدند. خودشان آن را با چشم خودشون می دیدند. دعا می کرد که آنها برای مواجهه با این کار آمادگی داشته باشند.

ناگهان ماکس ایستاد!

چشمش به محدوده ی فیزیکی که بین آزادی نوین خود وزندگی سابقش بودافتاد. به حصار های آهنینی کـه بـر قسمت فـوقـانی آن هاسیم خاردار نصب شده بودوبه نیروی برق متصل بود. فنس هارا کـه دیـد تنش یخ کـرد. سیلی از خـاطـرات وحشت‌انگیـز در دل او بـه جـریـان افتـاد. می توانست عمـوتـومـاس وسـایر افراد گارد حفاظت رابه تصویر کشد وقیافه ی یک بیک آنهارا بیاد بیاورد. مثل این میمـانست کـه مـدرسـه وهمـه ی آدم هـائی کـه درآن بـودنـد منتظر او هستنـد. همه داشتند می خندیدند. آخه او داشت بر می گشت.

فنس هـا ، یـا حصـار مـدرسه، تقریبا ده فوت ارتفاع داشت وبالای آنهارا با سیمهای خارداری که مثل تیغ بـودمجهـز کـرده بـودنـد. درپشت آن ، همـه ی چیـز هـائی وجـود داشت که او آنها را با تمام وجـودش دوست می داشت، یا از آنها متنفر بود. دیده بود که افرادی کامیون های خودشون رادم در مدرسه پارک می کنندولی ممکن بود حالا دیگه، همه ی آنها رفته باشند.

بـرروی عـلامت سفیـد رنگی نـوشتـه شده بود: **ورود اکیدا ممنوع است. اینجا یک موسسه ی دولتی آمریکائی است. هرکس از این طرف عبورکندبه طرف او تیراندازی خواهد شد.**

روی خودش را به طرف فرانی و کیت کرد و گفت: ما اینجا زندگی می کنیم.

فصل سوم تا پنجم

ماکس ، خیره خیره به ما نگاه می کرد،وچشمان سبز وبراقش پراز ترس بود.

بعد گفت : این ها شوخی نمی کنند.به عابران تیراندازی می کنند.باور کنید.شما ها هنوز هم میتونید بر گردید.فکر می کنم باید همان کار را بکنید.

کیت گفت : ما ترا ترک نمی کنیم.پیپ همینطور داشت درخارج ازفنس دورخودش می چرخید وپارس می کرد. ناگهان دوسگ هیولای آلمانی از نژاد «دوبرمن» از دور پیدا شدند که بطرف آنها می آمدند.دندان های خودشان را نشان می دادند وپارس می کردند.

کیت،مرا ازفنس ها دور کردوبعقب کشید.خشم ونفرت، همراه با بزاق دهان سگ ها از دهانشان به اطراف می پاشید.

احساس کردم که در پشت گردن خودم احساس مورمور می کنم.واین احساس بعلت سگها نبود.درحقیقت زیاد نسبت به سگها نگرانی نداشتم.

از این زنجیرها وسیم های خاردار وسگ های محافظ در جنگل هم هست که انسان را بترسانند.ولی دیدن کلمه ی دولت آمریکا برروی آن علامت که عابرین را تهدید به تیراندازی می کرد حالم را بهم می زد. کیت ومن ،میتونستیم جزو عابرین قلمداد بشیم وعمل غیرقانونی، یعنی عبور غیرقانونی درباره ی ما مصداق پیدا کند.

من سؤال کردم مدرسه همینه؟ولی ماکس گوش نمی داد.او با سگ های محافظ مشغول شده بود.

بندیت، گومر،منم!وخطاب به آنها داد میزدبسه دیگه. همین حالا. توهم همین طورهیل.

تعجب کردم .سگها خفه شدندوفریاد آنها متوقف شد.اول مرحله ی سوء ظن بودوبعد،نوبت به تاب خوردن ولیسیدن، برای اینکه سگ ها ماکس را شناخته بودند.

صورت خودش را به طرف ما کرد و گفت :نگران نباشید اینها دوستان من هستند. پارس کردنشون بد تراز گاز گرفتنشونه.

از کیت پرسیدم آیا ما میتونیم از روی این فنس به جائی برسیم؟

کیت اومد جواب منو بده که ماکس حرف اونو قطع کرد.

ماکس همینطور که بازوی منو به پائین می کشید گفت:فرانی!یک چیزی یک جائی اشکال داره.این سگ ها یک جوری اند. بیا اینجا نگاه کن.

من جلوتر رفتم ولی لازم نبود که بندیت و گومر را معاینه بکنم تا بدونم چه بر سرشون اومده . پوست سیاه آن ها بی رنگ شده بود.قفسه ی سینه ی اونها بیرون زده بودوپوست آنها در روی استخوان ها مثل این بود که کش اومده باشه.

به ماکس گفتم این بیچاره ها شدیدا گرسنه اند.

البته این که من گفتم، کلمه ئی پر معنی بود.اونها داشتند از بد غذائی رنج می بردندونزدیک بود نفله شوند.یک فرد وحشی وحرام زاده ، آنهارا گرسنگی داده بود.

کیت از یک گردش کوتاه به دور حصار باز گشت و گفت من نتونستم یک سوراخ سمبه ئی توی این فنس ها پیدا کنم. شاید یک چیزی در طرف دیگر بشه پیدا کرد.

ماکس گفت : فکر می کنم که من بتونم هر دونفرتون را از روی فنس ها پرواز بدم .این ، یکی از

اون جمله های غیر منتظره ئی بود که من بلا فاصله خنده ام گرفت.

نخنـد.من میـدونم کـه میتونم این کار را بکنم.نگاه کن.من از اون چه که بنظر می رسم بسیار قوی ترم. وداشت روی این موضوع مقاومت می کرد.بشدت جدی بود.

کیت گفت:غیـر ممکنه. و کیت راست می گفت.بهیچ وجه دختری که حدا کثر چهل کیلو گرم وزن داشت بتـونـه وزنـه ئی را که سنگینی آن دو برابر وزن خودش است در برابر قوه ی ثقل زمین بلند کند.

بلـه من میتـونم.شمـاهـا نمی دونیـد راجع بـه چی داریـد صحبت می کنیـد.من خودم میدونم چه کارهائی میتونم بکنم وچه کارهائی را نمیتونم.

بـه حـرفهـای مـا کس گوش کردم وموضوع را، مورد تجدید نظر قرار دادم.من از نقطه نظر تنش به مـوضـوع نگاه می کردم.تنش، سبب تولید آدرنالین دربدن می شود.واز طرفی کسی چه می دانست که واقعا نیروی ما کس تا چه حد است.

ما کس روی خودش را بطرف من کرد و گفت بگذار اول تورا امتحان کنم.

من فکر نمی کنم که این یک راه حل مناسب وبهترین باشه ما کس.

شانه های خودش را بالا انداخت و گفت دراین صورت من خودم تنهائی میرم.

من زنجیری را که آنجا بود در دست گرفتم وچند فوتی با دستهام از آن بالا رفتم. بعد از آن ما کس ، قسمت میـانی بدن مرا با پاهای پر قدرت خودش در بر گرفت.محققا قدرتمند بود.خدایا! این عجیب ترین چیزی بود که من می دیدم.

همینطور که مرا از پشت با پاهای خودش نگاه داشته بود،مثل این بود که بالها مال منه. بسختی بال میـزدوپس از آن مـا اوج گـرفتیم.نـا گهـان در بین زمین وهـوا معلق ماندیم ودوباره به طرف بالا پرواز کردیم.

می تـوانستم نسیمی را کـه بـه دورسـر من می وزید احساس کنم. هرلحظه سرد تر می شد. چون از دامن تپـه هـا بـر می خـواست.برای یک دقیقه همه چیز را فراموش کردم. بنابراین، دقت من، تنها بر روی شنـاور بـودن در هـوا متمـرکـزشـده بـودواز این حالت غیر عادی لذت می بردم. برای لحظاتی کوتاه تصورم این بود که این منم که پرواز می کنم.

بلنـد شـدیم،وبـرای چنـد لحظـه درهـوا ثـابت مـانـدیم وبدنبال آن پرواز کردیم. نه خیلی دورها. خدایا،مثل اینکه دربهشت بودم.محققا داشتم پرواز می کردم.

فصل هفتاد و ششم

ماکس، مرا درمحوطه ی فنس دار بر زمین گذاشت. من همینطور با انگشتان خودم با ردیفهای سیمهای بی قواره ئی که درآن محل تعبیه کرده بودند چنانچه گوئی مشغول نواختن هارپ یا ارغنون هستم بازی می کردم. باانگشتان خودم فنس را گرفتم و کمی صبر کردم تا طپش قلبم آرام تر شود. نگاهی به اطراف انداختم ولی ماکس رفته بود. اودرآن طرف فنسها بود. کوشش می کرد تا کیت را اززمین بلند کند. پاهایش بزحمت کمر کیت را دربر می گرفت. صدای تنفسی که از ریه اش خارج می شدعجیب و غریب بود. ووش، ووش، ووش. بنظر نمی رسید که بتونه کیت را درهوا نگاهداره. ولی برای خودم نیز همان طور فکر می کردم ولی اون دختر به آنچه می گفت عمل کرد.

نمی تونستم تصور کنم که تحمل او تا چه حد است. حتی برای چند لحظه. بالهایش باد را جا بجا می کردولی بنظر نمی رسید که بتونه کیت رابالا ببره وبه جلو ببره.

من فریاد زدم: ماکس لطفا نگهدار. اوبرای توزیاد سنگینه. میترسم خودت را اذیت کنی.

اشتباه میکنی. اگر او قوی است من سوپر قوی هستم. تونمیدونی من چقدر نیرو دارم. منو اینطوری ساخته اند.

آن دوتا سگ درطرفی که من ایستاده بودم میخواستند از فنس ها بالا بیایند وبمن برسند. یک کمی بمن نزدیک شده بودند. سگ ماده داشت توی گردوخاک ها تاب میزدوبا اضطرابی که داشت میرقصید. سگ نر، چشمای کوچولوئی داشت وتقریبا سه فوت با من فاصله داشت. لبهاش داشتند تکون میخوردند، دندانهاش بیرون بود، کف از اطراف دهنش بیرون میزدوباز مشغول کوشش بود.

بسه دیگه خفه شو. معمولا سگهائی که دندان های خودشون را نشون میدهندوخرناس می کشندمن میدونم با هاشون چطوری رفتار کنم.

چشمهام به ماکس و کیت افتاد. هنوز داشتند دوروبر فنس اولی، خودشون را متعادل می کردند.

دست آخرماکس خودش را کنار کشیدو کیت همینطور به فنس ها آویزان بود تا اینکه به سلامت دوباره از فنس ها پائین اومد وروی زمین ایستاد.

داد زدم کوشش بسیار جالبی بود عزیزم. ولی میتونستم ببینم که یک کمی ناراحته. این دختر اصلا علاقه نداشت شکست بخوره. آیا اصلا اورا اینطوری بارآورده بودند؟

بلا فاصله دوباره از روی حصار پرواز کرد و به طرف من آمد. به من گفت همین طورصاف بایست وبه اون دوتا سگ غول پیکر هم گفت بارک الله سگهای خوب. با سگ ها بسیار دوستانه ولی جدی رفتار می کرد. ومن شک داشتم از اینکه این طرز رفتار با سگها به فرار اخیرش از مدرسه بستگی داشته باشه.

بعد، مرا بلند کردوناگهان از فنس ها دور شدوبه طرف شمال اوج گرفت وبطرف محلی که من نمی دانستم کجاست حرکت کرد. نزدیک جاده ی باریک که رسیدیم، به جنگل نزدیک می شدیم. از یک دسته درختهای پر پشتی که می گذشتیم دوباره به یک دسته درخت دیگه می رسیدیم که مدام جلوی دید مرا سد می کردند.

ازدیواری که با درخت های صنوبر درست شده بود گذشتیم وبه نقطه یی رسیدیم که شقایق هاسرتاسر زمین را پوشانده بودند. از این قسمت که گذشتیم دوباره به نقطه یی رسیدیم که پر از

کبوده وصنوبر لرزان بودودرست مثل این بود که با دانه های بلور، دیواری بزرگ در این قسمت از جنگل کشیده باشند.قلبم به شدت می طپیدوصدای آن بگوش من می رسید.بدون اطلاع یکدفعه، جاده ی مار پیچی را دیدیم که به یک محوطه ی باز وروشنی منتهی می شد.

در این قسمت ،در جلوی روی ما، کلبه ی قدیمی که متعلق به شکارچی ها بود وجود داشت وشاید یکی از چشمه سارهای آبهای معدنی که افراد، یک وقتی از آن استفاده می کرده اند.تعداد بیشماری پنجره توی سنگها درآورده بودندوستون های سفید رنگ زیادی نزدیک درورودی کار گذاشته بودند.زنگاری از مس، بر روی سقف قدیمی کلبه ها نشسته که دراثر زمان به پایین سرازسر گردیده وساختمان ها را پوشانده بود.

نگاهی به ماکس کردم.مردمک های چشمش، کوچک شده بود.عنبیه ی چشم هایش مانندد یسک هائی خاکستری رنگ درآمده بود.بیاد آوردم که پرندگان بعضی اوقات مجبور می شوند که مردمک چشم های خودرامنقبض کنند.

پرسیدم چی شده؟

اینجا آزمایشگاه مرکزی اجباری وقابل تغییر کلرادو است.مدرسه ئی که درآن تحقیقات ژنتیکی انجام می دهند. من اینجا زندگی می کنم.

فصل هفتم

هیچ نوع صدائی ازاین محل عجیب وغریب وترسناکی که ماکس را درآن نگاهداری می کردند، وخدا می داندچه چیزهای دیگری برسرش می آوردند ، نمی آمد.

درآنجا هیچ مأمور حفاظت،اتوموبیل، وکامیونی به چشم نمی خورد.خطری فوری به چشم نمی خورد. یا بعبارت دیگرچیزی که بتوان آن را با چشم دید.

ماکس ،باصدائی که حالت زمزمه داشت گفت:خیلی ساکت وبی سروصداست.اینجا باید محافظ داشته باشه.ما همان وقتی که به جنگل رسیدیم بایدآنها را می دیدیم.

معنی اینکار چیه ماکس؟

من نمی دونم.تا بحال اینطوری نبوده .

ماکس ومن، دزدکی درحاشیه ی آن جاده قدم زدیم.فورا به یک طرف ساختمان دویدیم ودنباله ی یک دیوارسنگی را که به دری که با چوب بلوط ساخته شده بودودرنیمه راه طرف شمالی دیوار بود، گرفتیم وجلورفتیم.درپشت شیشه های پنجره ئی که به آنها نگاه می کردیم اثری ازحیات یا سایه هائی که دلالت برجنب وجوشی درداخل ساختمان باشد به چشم نمی خورد. بنظرنمی رسید که کسی درآن اطراف باشد.

اعتماد من کم کم زیادترمی شد.نفسی عمیق کشیدم ، کمی جلوتررفتم ودسته ی درب ورودی را دردست گرفتم.براحتی بازشد.

بوی نم ، وعفونت بسیاربدی به بینی ما خورد ومن میتوانستم این بورا تشخیص دهم.بسیار مشمئزکننده بود.

ماکس گفت: یک چیزی مرده است.

صحیح می گفت.حتما مرداری دراین محل وجود داشت وبه سرحد فساد رسیده بود .ما بینی ودهان خودمان را با دست پوشاندیم وازدرب ورودی گذشته به راه رفتن خود ادامه دادیم.

ماکس گفت : حتما پنکه ی ساختمان کارنمی کنه.بنظرنمی رسید که ماکس بطور کلی از چیز هائی که می دید یا مرده، ناراحت شده باشه.

اینطرف وآن طرف به دنبال دوربین های حفاظتی می گشتم .مطمئن بودم که اینجورساختمان ها باید ازاین دوربین ها داشته باشند.ولی،من نتوانستم آن را پیدا کنم.آیا حالا با این وصف کسی بود که مراقب ماباشه؟

مشکوک بودم ازاینکه ممکن است از اطاقی که چند لحظه قبل ما نزدیک آن ایستاده بودیم،برای آلودگی ها استفاده کرده باشند.درقوطی بزرگی که نزدیک دربودآشغال های زرد رنگی را چپانده بودند. کت های آزمایشگاهی به جالباسی ها آویزان بود.آن آدم ها همه اینجا کار می کردند؟همه ی دانشمندان.البته اگر می توانستند خودرا دانشمند بنامند.پزشکان،دانش پژوهان.آن ها همه بنوعی به آزمایشات غیرقانونی مشغول بودند.

یک دولاب فلزی درآنجا بود که پرازلباسهای تمیز بود. ودریکی ازقفسه های آن کفش های پاشنه لاستیکی قرارداشت .درکنارآن تعدادی دولاب های لباس که دررخت کن ها از آن استفاده می شود قرارداشت.دولاب ها همه خالی وتمیزبود.

خدای من! اینجا کجاست که ما اومده ایم؟ اینجا چه جائیه؟

ما کس به یکی از درهای داخلی اشاره کرد وازمن خواهش کرداورا دنبال کنم.به فکرم رسیده بود که این ساختمان شباهت زیادی به بازداشت گاههای نازی ها را داشت .اونها هم مردم را توی بازداشتگاه خواب می کردند.آن ها نیز تجربیات خودشون را روی انسان ها پیاده می کردند.

از توی یک کریدور عریضی عبور می کردیم.ما کس ، کفشهای بالت خودش را پوشیده بود وپاهاش صدا نمی کرد. ولی کفش های من توی آن کریدور دراز، تق تق می کرد. یک چراغ فلورسانت دراز توی سقف وبالای سر ما بود. کریدور دیگری روبروی ما قرار داشت که کف آن با لینولئوم آبی رنگ مفروش شده بود.

به مکان سربازی که در حدود پانزده متر مربع وسعت داشت وارد شدیم.قیافه ی محل کار را داشت.حالا ما کجا هستیم؟

ما کس اینجا کجا است؟

اینجا دفتراست. برای امور بازرگانی.زیاد بزرگ نیست.حوصله ی آدم از اون سر میره.

چه نوع بازرگانی؟

بازرگانی دیگه.همون که انسان ها را رنج می ده .بازرگانی.

هر چه که قبلا برای مدت زیادی در این قسمت قرار داشت ، آنها را برده بودند.دیگه از نرده های چوبی،بخاری های زینتی یا حقیقی، هیچ خبری نبود. کامپیوترها را جمع کرده بودند وروی دولاب های خاکستری رنگ قرار داده بودند.یک کتری برقی که بر روی یکی از دولابها قرار داشت نظر مرا بخود جلب کرد.البته شکسته بود ویک تکه چسب بسیار ضخیم سیاه رنگ به ته کتری چسبانده بودند.

من یک ظرف آب از روی یکی از میز ها برداشتم .روی یکی از فنجان ها نوشته شده بود: او، بی.

دایره ئی از یک خط قهوه ئی رنگ که بر روی نعلبکی بر جا مانده بود حکایت ازآن داشت که این فنجان حد اقل چند روزی است که اینجا است.او، بی، حالا کجاست؟او، بی، چه کسی است؟

چی چی توی ساختمان مرده بود واین بوی گند ونا سالم را راه انداخته بود.بر سر این به اصطلاح، مدرسه چه آمده بود؟ چه نوع معاملاتی در این محل مزخرف انجام می شده است؟

نگاهی به ما کس انداختم ولی دیدم که دوباره مشغول حرکته.اون دیگه توی خانه ی خودش اومده بود.البته از نظر او همه ی این دیوونه بازی هاووحشتی که بر این ساختمان حکمفرما بود طبیعی وعادی بود.آنجا آن قدر ساکت وبی سرو صدا بود که تنفس عادی من پر سر و صدا بود.برای یک لحظه تنفس خودم را نگه داشتم ومشغول گوش دادن شدم.انتظار داشتم که درب یکی از دولاب ها بازبشه وبمحض اینکه من صورت خودموبر گردانم، یک چیزی از توی دولاب بیرون بپره وروی سر من خراب بشه. ولی هیچ کس این کار را نکرد.

ما کس ، در دیگری را با یک فشار باز کرد. یک صدای تیک تیک ملایمی در اینجا بگوش می خورد.آیا کسی داشت از ما عکس می گرفت؟هنوز قلب من به شدت می زد.دیگه خسته شده بودم. کم کم چیزها داشت از رنگ عادی خودش بیرون می رفت. کیت کجا بود؟اشکالی نداشت؟

ما کس گفت: اینجا محلی است که من معمولا درآن کار می کنم.اینجا معمولا پر از دکتر است.

فصل هفتم

من وماکس وارد اطاقی شدیم که شباهت زیادی به یک غار داشت وطول آن تقریبادرحدودبیست متروعرض آن نصف این مقدار بود. چشم های من بلافاصله به دوراطاق تابی خوردوهمه چیزراازنظر گذرانید. یک لابراتوار معمولی بودولی ازنوع عالی آن بود. اشیائی بسیار فیمتی درآن موجود بود. چه کسی هزینه ی این اثاثیه واشیاء را پرداخت کرده است؟وچه کسی هزینه ی این مؤسسه را پرداخت می نمود؟

درحدود دوازده محل کاردراین آزمایشگاه وجود داشت. درگوشه و کنار، تعداد بسیار زیادی اسلاید پروپخش بود. ودرداخل قفسه ها میکروسکوب های نفیسی بلا استفاده مانده بود.

متوجه شدم که یک ترازوی بسیار دقیق وتعداد بسیار زیادی میزان الحراره دردولاب ها موجود بود. چند عددطیف نگاری که با لایزر کارمی کرد، محل کشت سلولی، وماشین های گریز از مرکزکه با سرعت زیاد کارمی کردند درآنجا موجود بود. محققا برای این لوازم واثاثه ی آزمایشگاهی مخارجی درنظر گرفته نشده بوده است.

درصدای ماکس ،نوعی غرور نهفته بود. فرانی، این همان جائی است که من درآن درس می خواندم. بیا جلوویک نگاهی باین اثاثه بینداز. بمن درس می دادند تا مفید واقع شوم. من هم همان کاررا می کردم. کارگرخوبی بودم.

عزیزم ،من هم حاضرم روی همین موضوع شرط بندی کنم. محققا توبهترین بوده ئی.

ماکس از یکی از سه پایه هائی که درآزمایشگاه از آن استفاده می کردند بالا رفت ومغرورانه بر روی آن نشست. ایستگاه کاراو. بعد، یکی از چراغهای فلورسانی که درسقف بود روشن کرد. برروی میز تحریر، علامت کوچکی وجود داشت که چنین معنی می داد: **تینکربل زندگی می کند.**

بمن نشان داد که چطوربا «پی پت» شیشه ئی، یک قطره از کوکتیل «دی.ان.آ» را ازیک سینی، که حفره های کوچک داشت بر می دارد وآن ها را به ظرف دیگری منتقل می کند. بعد توضیح داد که یک باربا کمبود کروموزوم مواجه شدیم. علتش این بود که آن را همین جاپخته بودیم.

درابتدا من متوجه آن سینی که بر روی آن آب کرم داده بودند وبمن نشان دادنشدم ولی بعد فهمیدم که یکی ازمدل های جدیدی است که به بازارآمده است. قبل از آنکه من سؤال های دیگری ازاوبکنم، ماکس از کرسی پا، بزیرآمد.

بریم، چیزهای دیگری هست که باید بتونشان بدم.

اورا دنبال کردم وگفتم: پشت سرتو دارم میآم.

من خودم متوجه شدم که داری میآئی. حس شنوائی من بسیار خوبه.

من هم قبلا متوجه این موضوع شده بودم. بگوببینم «تینکربل کیه؟»

صورت خودش را به طرف من بر گرداند ودر حالی که عصبانی بنظر می رسید گفت: هیچ کس. درحقیقت اومرده است.

داشتم پیش خودم فکرمی کردم. تینکربل. آیا این چیزی است که ماکس را اینجا صدا می زند؟ فکر کردم که باید همین باشه. وبرای همینه که از شنیدن آن عصبانی میشه. شاید هم نام آزمایشگاهی اوبود.

از یک اطاق کوچک دیگر گذشتیم که پر ازمخازن براقی برای سرما زائی بود.مگه اینجا چی منجمد می کردند که به این مخازن احتیاج داشته اند؟توی یک اطاق کوچکتر، درحدود نیم دوجین ازماشین های تجزیه ی خون وجود داشت.

چطور چنین چیزی ممکنه که برای این بچه های کوچک این وسائل مدرن که بدرد دانشگاه ها میخوره دراین جا نصب کرده باشند؟دستگاههای بسیار پر ارزشی بود.چه کسی آنهاراخریداری کرده بود؟ برای چی؟

ماکس به اطاقی که درب آن بسته بود اشاره ئی کردو گفت این اطاق اسمش میکی ماوس است.جلوی بینی خودت را بگیر فرانی.شوخی نمی کنم.بتو قبلا هشدار میدم.

بنظر می رسید که بوی مرده ها ازاین محل سر چشمه می گرفت. کوشش کردم نفس خودم را حبس کنم.نگاه داشتم.ولی حتی این کار نیز کمکی بمن نکرد.فکر کردم همین الساعه است که استفراغ می کنم.

سر خودم راازیک پنجره ی چوبی که در یکی از درها کار گذاشته بودند، بداخل بردم ومقدار بسیار زیادی رف های فلزی دیدم که هر کدام از آنها ده دوازده تاطبق داشت که توی هر کدام از اونها یک دوجین قفسه های پلاستیکی بود.تا آنجا که من میتوانستم ببینم هزاران ردیف موش بود که توی آنها خوابانده بودند.

این اطاق میکی ماوس ، بحقیقت وحشتناک ونمایشی از وحشت بود که من تا کنون درعمر خود دیده بودم.حتی چیزی شبیه به آن را ندیده بودم.رنگ چهره ی ماکس بشدت تغییر کرده بود.بنظر می رسید که ازحضور من در آن اطاق خبر ندارد.با خودش داشت حرف می زد.وبعضی جملاتی که می گفت معنی حسابی نداشت.

تنها کاری که من میتونم بکنم اینه که سریع بجنبم وخواب کنم.

وارد اطاق موش ها شدیم.بلافاصله متوجه شدم که این موشها ،حیوانات معمولی آزمایشگاهی نیستند.ازبعضی ازمفصل های آنها گوشت های زیادی بیرون زده بود.بعضی هاشون دنده های اضافی وعلامات عجیب وغریبی داشتند.

موش ها ازنقطه نظر ژنتیک، شباهت زیادی به انسان دارند.هشتاد و پنج درصد اززژن های آنهامثل ژن های مااست.بهمین علت است که حیوانات آزمایشگاهی مفیدی هستند.وباز بهمین علت است است که شما می توانید انواع واقسام بیماری های انسان ها را به آن ها منتقل کنید:سرطان،بیماری های قلبی،نقص تغذیه-واز بازتاب هائی که از خود نشان می دهنداحتمالا کشف کنید که بچه طریق می توان بیماری انسانها را شفا داد.

من حیوانات را دوست دارم وباز، پزشکی هستم که‌از پژوهشهای پزشکی سود برده ام.بنا براین می توانم با حوصله ی زیاد نسبت به منافع ومضار این نوع آزمایشات بحث کنم.والبته درهر دو صورت،با اذیت وآزار حیوانات موافق نیستم.لازم نیست که شما برای اینکار دلیلی داشته باشیدولی باید خودرا نسبت به حیوانات مسؤل بدانید.

قفسهارا یکی یکی پائین آوردم وآنها را تکان می دادم.غذا در آن قفس ها وجود نداشت.همه مرده بودند.زیرلب زمزمه کردم، حرامزاده ها.

ماکس در حالیکه از گوشه ی چشمش قطره اشکی سرازیر بود گفت: همه شان را خواب کرده

اند.
جالب بود که این دختر زیبا و کوچک برای موش های مرده گریه می کرد.

فصل هفتاد و نهم

ما کس از اینکه گریه کند یا از خود ضعف نشان دهد نفرت داشت. علاقه نداشت که کارهای خودش را به فرانی واگذار کند تا برایش انجام دهد ودمدمی مزاج هم نبود. دوست می داشت که با افکار خودش مشغول شود و کسی مزاحمش نباشد. بد ترین چیز برای او خشمگین شدن یا عصبانی بودنش بود. شورش وهیجانی بود که دردرونش بر پا می شدوهیچ کس اجازه نداشت بااوچنین کند.

درحال حاضر تمام حواسش سر جا بود وخوب کار می کردند. بینائی، شنوائی، بویائی ولامسه، همه خوب کار می کردند. وقتی به این موضوع واقف گشته بود که از مدرسه فرار کرده بود. قبل از آن نمی دانست که حواس او تا چه حد توانا ونیرو مندند. حس بویائی او می توانست بین بوهائی که از قهوه ی سوخته، مواد شیمیائی مختلف، فلزاتی که حرارت دیده اندو گوشتی که درآن نزدیکی در شرف فساد وزوال است تمیز قائل شود وآن را تشخیص دهد.

این ها همه اشتباه بود. خیلی اشتباه بود. چطور ممکن بود که هاردینگ توماس وسایر افرادی که خلقتی ناقص دارند چنین کارهائی کنند؟ آیا کارهائی که اینان می کردند به این علت بود که او فرار کرده بود؟ وآیا او بود که سبب این مرگ ها شده بود؟ اوه ترا خدا، کاری نکنید که این طوری جلوه کنه. آن هارا به علت وجود من ندا نید.

عقربه ی دوم ساعتی که بالای مخزن تبرید بود ایستاده بود. وسبب شده بود که او تصور کند که شاید زمان مرده است.

همین طور تکان می خورد. وارد اطاق کنترل آشنای خودشون شدوبلا فاصله خاطره، پشت خاطره بود که از جلوی چشمان او عبور می کردند. خاطرات عمو توماس ودست بزرگ او که از نظر حفاظتی بر سر او بود. عموتوماس علاقه داشت به او بفهمونه که او یک دانشمند قلب شناس نیست. او فقط وفقط تینکربل کوچولوی خودش را دوست داره. وهمه اش این موضوع را به او یادآوری می کرد. ودختر، خودش آن قدر باهوش بود که این موضوع را درک می کرد. چه دختر گران بهای کوچولوئی.

وهنگامی که دختر به این موضوع ها فکر می کردفریادی از دل پر درد بر می کشید، **دروغگو ، قاتل ،پست ترازجانور تک یاخته ئی .**

همیشه احساس می کرد که خودش را کنار کشیده وحسابی گریه کرده ووقتی هم بر گشته هیچ کس دوروبرش نبوده است. پس اینها کجا هستند؟ عموتوماس کجا ست؟ بقیه کجا هستند؟ خودشون را از من قایم کرده اند؟ مرا زیر نظر گرفته اند؟ اصلا مثل اینکه اینها از این کار خوششان میاد که در گوشه ئی خودشان را پنهان کنند وبعد، در محلی که انسان اصلا انتظار آن را ندارد بیرون بپرندواورا بگیرند.

دراین محل که زندگی می کرد مثل این بود که در یک دبستان نظامی یا محلی که او به مقررات آن آشنا بود، دارد خدمت می کند. روزهای او از قبل برنامه ریزی شده بود. مطالعه می کرد. کار می کرد، آزمایشات مختلف می داد، یا تمرین ورزشی داشت، یا اینکه تلویزیون تماشا می کرد. نه به کسی عشق می ورزید ونه به او عشق می ورزیدند. تشویق نمی شد و کسی رضایت نامه ئی به او نمی

داد.سمبلی از آن چیـزی بـود کـه آن هـا می خـواستنـد، جز اینکه آنقدر باهوش وزرنگ بود که خودش را مفید قلمداد کند.

علاوه بر دفتر مرکزی کنترل، کریدور مدرسه به دو قسمت منقسم می شد:ما کس از آنهائی بود که بطور خود کار به طرف راست می رفت وهر سانتیمتر از راه را می دانست ومی توانست با چشم بسته راه خودش را در اطراف آن پیدا کند.

بیست قدم، میشدده تا، پنج تا وبعد، حاضر برای شمردن شماره ی معکوس.

ودست آخر این که به سراغ درب آهنی وسنگین پرورشگاه می آمد.

چیـزی پشت سر می شنیدونفس را درسینه ی خودش حبس می کرد. مغزش مثل دیوانه ها دائما کـار می کـرد. محققـا صـدای پاها را می شنید.می دوید! سریع!خیلی سریع تر از وقتی که شخصی عجله دارد.

بـه طرف فرانی بر گشت. ترس بسیاری درچشم هایش بود. آماده برای بدتر از آنها بود. بعد ،نا گهان زد زیـر خنـده. تنها کیت وپیپ آنجا بودند. چه آرامشی. دوباره می توانست نفس بکشد. احساس می کرد که از آن پس اینها همه با هم خواهند بودولو اینکه اتفاقات زیادی روی دهد.

کیت، بین نفس نفس زدن ها گفت، ما باز هم توانستیم از فنس ها پائین تر بریم.

مـا کس دیگـه نمی دونست حـالا بـایـد نسبت بـه چه چیز دیگری فکر کند؟ درحال حاضر اصلا بـراش اهمیت نـداشت. یکـدفعه گفت: کیت، فرانی، اینجا را نگاه کنید. این مهمه. برای همان است که من دوباره به اینجا بر گشتم.

مـا کس دری را کـه بـه‌اطـاق پرورش کودکان باز می شد گشودوبه دنبال آن فریادی از وحشت بر کشید.

فصل هفتادم

به عقب پریدم.

چیزی که من توی آن اطاق دیدم وادارم کرد که هم فریاد کشم وهم درعین حال از خداوند تشکر کنم.

چهار تا از اون بچه های زنده و کوچولو را بر روی پتوهائی چرک و کثیف ،درداخل قفسهائی در شیر خوارگاه گذاشته بودندوهر یک از آنها بال داشتند.

ماکس جیغی کشید و گفت:اوه پیتر،آیک، ویندی،وبه طرف اولی دوید ودر قفس اولی را باز کرد که دوتا از آن ها را درآن گذاشته بودند. پیتر و ویندی دوقلو بودند که درآن گوشه ی آخر اطاق قوز کرده بودندونفس می کشیدندواز اینکه یک عده مهمان ناخوانده وفضول سراغ آنها آمده بودند، پلک چشم هاشون داشت بهم می خورد.

ماکس آنهارا صدا زد و گفت بیائید پیش خودم.صداهائی که این دواز خود در می آوردندبزحمت شنیدنی بودولی انسان آن را دوست می داشت. مثل صدای پرنده ها بود.

ماکس سراغ قفس بعدی رفت.درآن را باز کرد.پسربچه ی قوز کرده ئی جلوآمد.بعد از آن تلو تلو خورد واز قفس بیرون آمد.ماکس گفت «آیکاروس».

صورت خودش را به طرف او گرداند و گفت:من برای شما کمک آوردم.

از ماکس پرسید ماتیو کجاست؟

نمی دونم.حالا خوبه راجع به او حرف نزنیم.تو چطوری؟حالت خوبه؟

مثل یک غول سردمه.ودست آخر تبسم کرد.جالب بود. کوچولوها از سر و کول هم بالا می رفتند تابه ماکس برسند.وقتی که به او رسیدندمثل کنه به او چسبیدند.زمزمه کنان به او خوش آمد می گفتند،فریاد می زدند،وصداهای عجیب و غریب از خودشون در می آوردند.ودست آخر،با یک انفجاری از خوشی وراحتی،زدند زیر گریه.طوری گریه می کردند که گوئی یک نفراست که گریه می کند.

به ماکس درآزاد کردن بچه ها از قفس هاشون کمک کردم.تنم شروع به لرزیدن کرد.بچه های بسیار زیبائی بودندواز هر نقطه نظر نمونه آفریده شده بودند.درست مثل آن میماند که انسان درجائی که اصلا انتظار آن را ندارد گنجی بیابد که ارزشی بر روی آن نمی توان گذاشت.هریک از آنها معجزه بود.

اعصاب خودم را کنترل کردم ومدتی در ارزیابی این کودکان شگفت زده شده بودم.به آنها غذای کافی نرسیده بود و کمبود آب داشتند.بنظر می رسید که در حال حاضر کمبود های آنان محدود به همان هاست.زیاد بد نبود.زود به دادشان رسیده بودیم.باعجله آنهارا به شیر آب رساندم و کمی آب دادم.آن هارا نیز مانند موش ها درقفس ها گذاشته وبرروی آنها قفل زده بودند تا ازبین بروند.چهار طفل زیبا رابرای مردن درقفس گذارند؟

چشم های من متوجه پسربچه ئی شد که درحدود هفت سال داشت.بدن ورزیده ئی داشت وبیشترتوده ی بدن او، درقسمت بالا تنه اش بود.بال و پر اوسیاه مایل به قهوه ئی بود که گردن وشانه های اورا نیز پوشانده بود.

پوست این پسر خیس بودوصورتش از بس گریه کرده بود کبود شده بود.ولی چشم های بزرگ و گردش برق می زد وترس در آن وجود نداشت.

با یک حالتی که گوئی سر جنگ دارد گفت:من اوزیماندیاس هستم.شماها دیگه کی هستید؟دانشمندید؟یا از اون دکترهای بو گندو هستید؟

به او گفتم که فرانی هستم واین هم دوستم کیت است.ما به اتفاق ماکس اینجا آمدیم.

ماکس گفت:اوز،اینها با هم دوست اند.آنقدر بهم نزدیک اند که باور کردنش بسیار مشکله.

کیت ،دست خودش را پیش برد تا با اوزدست بده وپس از کمی تردید،دست آخر،پسر بچه دست خودش را جلو آورد ودردست کیت گذاشت.

ماکس دختر کوچولو را کمی جلوبرد. لپ های قرمزی داشت وبنظر می رسید که چهار سال بیشتر نداشته باشه.موهائی سیاه رنگ وچشم هائی بادامی داشت.دختربچه هم یکی از اون پیراهن های آستین کوتاهی را پوشیده بود که ماکس روز اول پوشیده بود.بال های خودش را به طرف من گشود.سفید بودندودانه های آبی زیادی روی آن رنگ بود.قشنگ بود.

پرهای بالهاش،صدای فیش فیشه می کرد.مثل دامن تافته ئی بود که دور پای رقاصه ئی چرخ بخورد.

دربد ترین آهنگی که قلب انسان را می شکست ناگهان گفت مامان؟

ماکس توضیح داد که این دختر تمام خانم های مسن را مامان صدا می کند.

قلب من به طرف این دختر پر می کشید.ودوباره اشک درچشمهام جمع شد.هیچگاه قادر نیستم حالتی را که درآن لحظه برای من پیدا شدبرای کسی تشریح کنم.

ماکس ،تقریبا یک معرفی رسمی ومؤدبانه بعمل آورد و گفت:این واندی است،واین هم فرانی.

سپس ، واندی با صدای تقریبا جیغ جیغی خودش گفت:شما باید جفت مرا هم ببینید!

اشاره به برادر خودش کرد و گفت:اسم او پیتر است. کپی بسیار جالبی از خواهرش ویکی دیگر از شاهکارها بود.

پسربچه ی بزرگتری ،تقریبا هم سن ماکس.موهائی بورمایل به خاکستری داشت که همه را بدور صورتش آویزان کرده بود که تا شانه های او بپائین می آمد. ترکیب بدنش لاغرواستخوان هایش نازک ودراز بودند.

بنظرم رسید که با وجود اینکه این کودکان همه بال داشتندولی خطوط چهره ی آنان همه مختلف بود.معنای این ترکیب بندی چیست؟معنای آن بسیار مهم است.ولی من نمی توانستم آن رادرک کنم.

هنگامی که بازوی پسربچه را دردست گرفتم جیغ کشید.البته امکان داشت که از من بترسد.ولی آیا می توانست به کسی اعتماد داشته باشد؟چطورهر یک از اینها می توانستند به ما اعتماد کنند؟

تنها بااطمینانی که ماکس به او داد،آن پسربچه ئی که نامش آیکاروس بودبه من اجازه داد بهش نزدیک شوم.

به او گفتم که من هرگز قصد اذیت وآزار تورا ندارم.

گفت:از این چیزها فبلا زیاد شنیده ام .همه همینطور حرف می زنند.دروغ میگویند.

آیکاروس موهای سرش را از توصورتش عقب زدومن دیدم که عنبیه ی چشمهاش رنگی آبی-خاکستری مات دارد.به ماکس نگاه کردم واوهمان چیزی را که‌من قبلا درک کرده بودم به من گفت:

آیکاروس کوراست.

پسربچه خودش گفت: بله! درخلقت من اشتباه شده است.همه همین طوریم.

فصل هشتم

کیت،فرانی ، ماکس وسایربچه های کوچک راباهم گذاشت وبیرون رفت.درباره ی این محل، به اطلاعات بسیاری نیاز داشت که باید آنها را بدست می آورد.وارد یکی از دفترهای اجرائی شد.بعضی از افراد سرشناس آنجا کار می کردند.جمله ئی برروی یکی از درها نوشته شده بود که نظرش را جلب کرد: **دراین دفتر که هستید چیزی را برای خودتان فرض نکنید. اگر سؤالی دارید آن را بپرسید.**

کیت برای فرانی وبچه ها نگران بود.واین ترس بطرز نمونه ئی دردرون اورشد پیدا می کردوبیشتر وبیشترمی شد.احساس می کرد که مسئولیت حفاظتی وایمنی خانواده ی دیگری به عهده ی او گذاشته شده است.او این مسئولیت را به جد تقبل وتعهد کرده است وبیش ازهر چیزی در دنیا ازآن مسئولیت هراس داشت.

دفتری که درآن بود زیر نظر گرفت.وآن را مورد ارزیابی قرار داد.هیچ نوع عکسی درآن نبود. یادگار، یا علامت دیگری درآن موجود نبودوهیچ نوع مدرکی که دلالت بروابستگی به فرد یا افراد باشد درآن دفتر دیده نمی شد.

دفتر چه کسی بود؟باید متعلق به شخصیت ممتازی باشد.دفتر، درحدودهفت ،هشت متر مربع بود که ازطریق پنجره ئی به آزمایشگاهی متصل می شد. کف اطاق با قالی مخمل خاکستری -نقره ئی مفروش شده بود.میزی که دردفتر بود چوب بلوط قدیمی به رنگ بلوند بود.وبالای سر میزیک تابلوی آگهی نصب شده بود.

نامه هائی که درآن تابلونصب شده بود ، کیت راازخود بیخود کرده بود.شاید هم بشود گفت که اورا هیبنوتیزم کرده بود.دست چینی ازنقشه هائی بود که با مرکب نقشه کشی ترسیم شده بودند وکیت به آنها خیره شده بود.همه مربوط به اندامهای مختلف انسان بود ودلالت برتئوری های پیشرفته ی علمی بود. کیت ، درآن اندیشه فرورفته بود که این نقشه ها ازنقطه نظرهنری نیز اهمیتش کم نیست وبسیار پرارزش اند.دربدن خود کمی احساس مورمور کرد.ستون فقراتش سرد شدوباخود گفت: **هرکه این نقشه هارا کشیده بدش نمی آمده که با خدا مسابقه دهد.**

یکی ازآن پاکت های زرد را برداشت.درآن پاکت بعضی از تصاویر مربوط به مقطع چشم درحالات مختلف وتصاویری جانبی،متقاطع یا مورب دیده می شد.

کیت داشت فکرمی کرد که چه بسا اگرلئوناردوداوینچی این کارهای هنری را ببیندبه آنها افتخار کند.

از پاهاوران های انسان تعداد بسیارزیادی تصاویرزیبا از جهت های مختلف درآنجا وجود داشت.حالات مختلفه ی ران آدمی به تصویر کشانده شده بودوبعضی ازآن ها به قابلیت انعطاف هائی نیاز داشت که به عقیده ی کیت غیرممکن بود.راستی! یک تصویرازبازوئی کشیده شده بود که انگشت هاهمه ازهم باز بود.روی این بازو، یک ورقه ازاون کاغذ های شفاف را گذاشته بودندوبرروی آن طرح بازوی تازه ئی را کشیده بودند.

مردی تازه؟بازوی بهتری از مرد؟آیا این همان چیزی است که من به آن نگاه می کنم؟

این طرح تازه،عضلات را دراز ترنشان می داد،با جهت طبیعی بهتری.حتما بعنوان یک اقدام اصلاحی برروی مدل موجودمحسوب می شد. کیت ازاینکه به آن اعتراف کند نفرت داشت، ولی

در حقیقت لرزاننده بود.

بنظر می رسید که یکی از موسساتی که به اعضا وجوارح بدن انسان تبحر کامل داردطرح ونقشه ی مدل های جدیددر فصل آینده را به عهده گرفته‌است.

کیت آنقدر درمطالعه ی این نقشه ها غرق شده بود که متوجه دسته کلیدهای کوچکی که‌در یک حلقه ی فلزی در آنجا آویزان بود نگردیدبود.این کلید ها همیشه درمقابل چشم های اوبود .وبرروی هریک از آنها نیز برچسب چسبانده شده بود

اولین کلید مربوط به کشوی میز بود. کیت آنقدرآن را محکم کشاند که هرچه درآن بود ازمیز بیرون افتادومحتویات آن همه برروی زمین ریخت.

مجبور شد خم شود وتمام آشغال های میز را که عبارت از گیره ی کاغذ،سکه،مهر،قلم ها وبعضی چیزهای دیگر، که همه جزوخرت وپرت های میز بود،دوباره سر جای خودش بریزد.

علاوه بر همه ی اینها، یک چاقوی نظامی سویسی هم جزوآنها بود.چاقورا درجیب خودش گذاشت.ممکن بود بدردبخورد.

کلید بعدی، دولابی‌آهنی را که نزدیک تابلوی آگهی ها بود باز کرد.درداخل آن بطری های کوچک یک ربعی بود که سرآنها مهروموم بود.

اولین آن هارا که یک برچسب برروی آن چسبانده شده بود وکلمه ی «سال۱» روی آن نوشته شده بودبیرون آوردودرمقابل نور گرفت.درحدود یک دوجین ، نطفه یا جنین رشد کرده‌درآن شناوربود.

کیت اندیشید که ممکن است آنهارا ازدست بدهد.توی این دفتر شیک وقشنگ که معلوم نبود به چه کسی تعلق داشت .اینها چه می کند؟اصلاول کرد ومنصرف شد.ولی چند لحظه بعد که کمی آرام شد ،دوباره به نطفه ها نگاه کرد.

فکر کرد که ممکن است مربوط به انسان‌ها باشد.آنها این بچه های ریزه ومرده را توی کشو گذاشته ودرب آن راقفل کرده اند. ای لعنت برشما.

مجبور شد درباره ی رازاین جنین ها تحقیق کند.درباره ی انگشت های خرد،وریزه میزه‌ی دست هاوپاهاشان، که شناوردرآن مایع چندش آوراند.

کیت دوباره به سراغ دولاب رفت وتنگ بزرگی رابرداشت.با ملاحظه،وبا هردودست آن را بلند کرد.برچسب روی آن «سال ۲» بود.توی این شیشه نیزهمان نوع جنین وجود داشت.«سال ۳» و«سال ۴» نیز شباهت به همان اولی داشتند.

درتمام این دولاب ها که پرازجنین بودوهمه در تنگ ها جاداده شده بود کیت نمی توانست برای آنها وجه تمایزی با تنگ اول قائل شود.

کلید سوم را برداشت.وآن را با دولابی که درطرف چپ میز بود آزمایش کرد.قفل چرخید.وکیت اولین کشوی بالائی راباز کرد.پرونده هائی به حروف الفباء که مربوط به دفتر بود درآنجا چیده شده بود.نامه های داخلی‌ومینوت های دست نوشته ئی که عنوان نداشت.

در کشوی وسطی، مجله های پزشکی منتشر شده درسال های گذشته که تا۱۹۸۰ می رسیدوبریده ی مجلاتی ازقبیل تایم،اشپیگل، یک مجله ی دیگرآلمانی،وتایم لندن‌بایگانی بود.

درپشت کشوی آخری، کتابچه هائی پیدا کرده بود که پرازفرمول هاواطلاعاتی بود که ازنظر او وقت گیروبرای اوغیرقابل فهم بود.

همینطور که مشغول مرور کاغذ ها بود، کیت احساس کرد که پشتش سوزن سوزنی می شود ویخ کرده است. آنجا خلوت بود. خیلی خلوت بود. چرا یکباره آزمایشگاه قرق شدوهیچ کس درآن نبود؟آن را رها کرده بودند؟برای چه بچه انسان های پرنده راترک کرده ورفته بودند؟

جنین هائی که دربطری ها بودندمدتها بود که مرده بودند. برروی بعضی از نقشه ها اثرات فضولات حشرات دیده می شد. در کنار دست نبشته هاحاشیه نویسی شده بود. آنقدر برروی یک صفحه چیزنوشته شده بود، پاک شده ودوباره نوشته شده وباز پاک شده بود که دست آخر ظاهرااز خیر مسئله گذشته وآن را رها کرده بوده اند.

وچگونه تمام این ها با ماکس وچهار بچه ی دیگر ارتباط پیدا می کرد؟آن هائی که درفضولات خودشان گرسنگی می کشیدند، درقفس بروی آنها بسته شده بودوشاید انتظارشان براین بود برای همیشه بخواب روند.

کیت درپشت سر خود صدائی شنید وروی خودرا برگرداند. فرانی بود. کیت دلش می خواست همه چیزرا برای او بگوید. همه را. یکدفعه.

بیا فرانی. یک نگاه به این چیز ها بینداز وبه من بگوتوچی فکر می کنی.

فصل هشتاد و دوم

خودبینی ونخوت اینان مرا حیرت زده کرده بود.درعین حالی که ناراحت بودم گفتم نمی دانم چی بگم. وهیچ تصوری هم نمی توانم داشته باشم.چشم های حریص وآرزومندم برروی نقشه ئی که استادانه کشیده شده و برروی دیوار نصب شده بودمی دوید.

این جعبه پراز تصویر،شکل هندسی وطرح بال هاست.تمام اقسام بال.آن ها همه اینجا کشیده شده اند.تو میتونی این را باور کنی؟

من گفتم :این مثل طرح ریزی مجدداست.مقدار بسیار زیادی از این نقشه هارا مطالعه کرده ام. کارهائی که روی این بال ها صورت گرفته بی نظیره.اصلا حرف نداره.هر کسی که اونهارا درست کرده باید بگم از اون بالا پائین اومده.

اینروزها گروهی ازنقشه کش ها توی بوستون و کمبریج هستندو گروهی در« ام.آی.تی». آنها قوانین ومقررات خودشون را درست می کنند.آنتونی پیسر، معتقد است که اون کسی که این ها را درست کرده ، بالا تراز همه ی ماست.وبالا تراز قانون هم هست.توفقط به این ها نگاه کن.

اوتقریبا هفت هشت نامه خطاب به کارمندان را به فرانی نشان داد.درپای هر صفحه حروف ا.پ.....آنتونی پیسر، با دست نوشته شده بود.

تومغز من مسابقه درگرفته بود تا اینکه کشف کنم آیا یکی از افراد محلی را ممکن است پیدا کنم که با شخصیت این دکتر پیسر تطبیق کند؟هیچ کس را نیافتم. گرچه بیشتر پزشکان ودانشمندان این نقطه را می شناختم.داوید هم بیشتر آنان را می شناخت.این پیسر، کجا می توانست خودش را مخفی کند؟آیا اینجا می توانست دفترش بوده باشه؟آیا اوهمان طراح اسرارآمیز ونابغه بود؟

کیت دریکی از صندلی هائی که درمقابل یک دستگاه کامپیوتر بود نشست.مشغول سوراخ کردن حروف برروی کلید ها بود.دفترچه ی راهنمائی که مربوط به محتویات بود بر روی صفحه ظاهر شده بود.

بعضی از پرونده هارابطوراتفاقی فراخوانده ام .ماشین از من کلمه ی عبور یا نام شب نخواست.درب اصلی کاملا بازاست.برای چی؟ چرا اینطوریه؟وسازمانی به این مجهزی چرا اینقدر خرتوخراست؟ یا مثلا کلید دولاب ها همینطور اونجا آویزان است....چرا؟

اینارا از من نپرس.من خودم هم توش مانده ام.هنوز نمیدونم.

یکدفعه چشم هایم به یک مشت پرونده افتاد که کیت آنهارا روی زمین انداخته بود.هر کس این یادداشت ها را نوشته باشه باید یک شیوه ی جالبی برای نوشتن با این نوع قلم ها کشف کرده باشه. برای اینکه نقشه ها با درجه ی ممتازی از دقت وظرافت پزشکی تهیه شده بود.ودر تهیه ی آنها، هنر مندی نیز بکار گرفته شده بود.آیا دکترآنتونی پیسر،توی این دفتر کار می کرده است؟من از این امر مشکوکم. بهر حال ا.پ.، باید اینجا بوده باشه.

از انبوهی نقشه که درمقابلم بود یکی را بیرون کشیدم.پسر بچه ی کوچکی را نشان می داد که با قلبی که درخارج از قفسه ی سینه اش بود مشغول رشد بود.یک قلب بسیار بزرگ. با دقت آن را مطالعه کردم. نشان میداد که چرامهندسی نسج یا بافت،آنقدر با مشکل مواجه است.هیچ کس نمی دانست چگونه میتوان از رشد سلول هاهنگامی که روند آن شروع شد جلوگیری کرد؟

ولی حتی اگر آن مشکل اصلی نیز حل می شد، بازهم پرش، یا جهشی بود ازرشد اعضا وجوارح دریک آزمایشگاه تجسس حیوانی که رشدبالها را بعنوان مثال برروی یک بچه انسان آزمایش

کننـد.وبـا ما کس، فقط موضوع بال تنها نبود. تمام سیستم مربوط به قلب وریه ی اوهمه وابسته به مرغان بودوهمین موضوع بود که مرامجبور کرده بود نتیجه گیری کنم که اصولا او تافته ی جدا بافته ئی است.

مغز من همین طور به سرعت میلیون ها کیلومتر درساعت می گشت .فکر می کردم با هر مژه که بر هم می زنم، یـاوه سرائی خواهم کرد وتمام دنیا اصلا زیروزبر شده است. کسی پیدا شده ودرنظر دارد با همه چیز که ما خوانده ویاد گرفته ایم مبارزه کند.

هیچ فـرضیه ئی ندارد.ولی همه چیز را زیر سؤال می برد.قبلا من جرأت این کار هارا نداشتم. بسط دادن حیات.

داشتم بـه امکانات جسارت آمیزی که قبلا جرأت اندیشه کردن درباره ی آنهارا نداشتم ، فکر می کـردم.اگر بچه ئی یک باله پیدا شود،ممکن است بتوان آن را یک تصادف بیولوژیکی نام نهاد.ولی حـال کـه من چهـار تـای دیگر آن هارا دیده ام ،باید می پذیرفتم که آفرینش نوع دیگری از حیات ، منظـور نظـر بـوده است. وفـردی پیـدا شـده است که بوسیله ی خداوند، یا صرف نظر از اواین کار را انجام داده است. کسی پیدا شده است که اینجا، ودر این مدرسه ،نقش خداوند را بازی می کند.

آن ها چه خلق کرده اند؟

کیت ،دیوانه واردپشت میزی که نشسته بود کار می کرد.مانند بسیاری دیگر ازجوانان سازمان،او، برای این نوع کار کردن ها مناسب بود. کامپیوتر را بیشتر اوقات دوست می داشت.وبرای کار کردن با آن ها راحت بود.قسمت مربوط به شبکه را آوردوسپس آن را باز کرد.در آن قسمتی که محل را ماشین می کنند،نوشت :جهانی .

تمام مکان هائی را که استفاده کننده ی قبلی ظرف چند ماه گذشته ازآن ها بازدید کرده بود برروی صفحه ظاهر شد. کیت بلافاصله آنهارا در خاطره دستگاه سپرد.قبل از آنکه بوستون را ترک کند ازاین نوع کارها زیاد کرده بود.در باریکه ی مخصوص محل ها نوشت: www.ncbi.nbm.n.h.gov. اینجا بانک ژنتیک بود.مخزن اسراردولتی که برای تمام ردیف های ژنتیک شناخته شده است .

دنبال کلمات کلیدی به رنگ قرمز بود که استفاده کننده ی قبلی از آنها استفاده کرده بودوموش را برروی آنها گذاشت.چند تائی بود.به سراغ taxonomy زیر taxonomy browserرفت وکلمه ی tree را تایپ کرد.بعد ازآن در قسمت مربوط به میدان ومحل ، نوشت aves.

Apodidae(swifts), Laridae (gulls) , Columbidae (doves) , and Hirundinidae (swallows) که همه ی آن ها گشته شده بود.

موضوع اصلی کلفت تر شده بود.

کیت،نقطه ئی را که برروی آن کار می کرد بست وبه لیستی که مربوط به جهانی بود باز گشت.پس از آن به آزمایشگاه «اسپرینگ هاربور» رفت. بعد ،به دنبال مجلات گشت.

به شماره سپتامبر ۱۹۹۷ باز گشت ودیگر بارغرق در حیرت شد. کسی که قبل ازاودراین قسمت کاوش کرده بود،مقاله ئی را که درباره ی رمه هائی که در دامنه های کوهستان پرورش می یابندفرا خوانده ومطالعه کرده بود.

رمه؟تایپ کردن را متوقف کردوکمی راجع به این کلمه که به کامپیوتر داده شده بود بفکر فرو رفت.

کیت بدون آنکه دیده از صفحه بر گیرد صدازد فرانی لطفا چند دقیقه بیا اینجا. به فرانی نشان داد که چه دارد می کند. ونیز آخرین موضوعی را که پیدا کرده بودبه اطلاع اورسانید.بعد از فرانی پرسید آیا تومیتونی بمن بگی،این فردی که دراینجا درباره گله ورمه تحقیق می کرده است برای چه این کارها را می کرده ومنظورش چه بوده است؟آیا تومیتونی این را بفهمی؟

فرانی گفت آره.بعضی از آن هارا می فهمم.بقیه ی مقاله را خواند.دوباره قسمت های کلیدی آن را خواند.راجع به آن چیزهائی که هم اکنون دستگیرش شد کمی فکر کرد.دست آخر هم گفت : آی فلان فلان شده ها. کم کم دارم می فهمم.حالا حاضرم که یک تئوری جالب ودیوانه ئی را برات تشریح کنم.

کیت سرش را تکان دادوسراپا گوش شد.

این مقاله مربوط به تغییرژن گاواست.یک کسی در سینه ی این گاوهاوجود ماهیچه های دوبله یا مضاعف را کشف کرده است. بنا براین اینجا یک فرضیه وجود دارد. کیت.من فکر می کنم به همین علت بوده است که آنها توانسته بوده اند ماهیچه های سینه ی ماکس رابزرگ کنند تا به بالها کمک کندواز طرفی وزن اورا تحمل کند.این موضوع ، شارح جزئی از کارهائی است که چگونه اورا ساخته اند.

فصل هشتاد و چهارم

چند دقیقه ی دیگر بر روی پرونده های کامپیوتر پژوهش کردیم ولی چیز قابل ملاحظه ئی پیدا نکردیم. به اتفاق کیت ، گردش خود به دور مدرسه را ادامه دادیم. تکبر و نخوت غیر اخلاقی دانشمندانی که در اینجا کار می کردند، به آنچه که من به آن اعتقاد داشتم و مؤمن بودم نوعی از توهین بود. دلم می خواست یکی از آن دانشمندان را پیدا کنم و با دست های خودم خفه اش کنم.

به یکی از آن علامات فلزی، که علامات پیش از وقوع خطر بود نظر افکندم. بر روی دری که مقابل ما قفل شده بود نصب شده بود . فقط افراد مجاز. کیت، لگدی به درب وعلامت، هر دو زد. اجازه داده می شود.

دائما با صداهای آژیری که دلالت بر تجاوز و شکستن حریم های ایمنی بود مواجه می شدیم و به هر نقطه ئی پا می گذاشتیم این کار ادامه داشت. بوی فضولات انسانی مانند ابری پلید ما را دنبال می کرد. تاریکی اطاق ها دیگر به وسیله ی چراغ های رنگی نئون و نور های نامرئی مونیتور های ویدئو شکسته شده بود.

سوییچ چراغ های فوقانی را پیدا کردم و آن ها را روشن کردم. در طی سالهائی که من در معرض تماس با حیوانات بودم ، در حال حاضر با بد ترین آن ها مواجه شده بودم: دشنام و تجاوز، قصور، بیرحمی و سنگدلی های گاه و بیگاه . ولی هیچگاه تا کنون با چنین چیزهای وحشتناکی روبرو نشده بودم.

ما، کم و بیش در درون نوعی از مراقبت های ویژه ی بخش کودکان بودیم که پر از وسائل زرق وبرق دار و وسائل حمایت از حیات آنان ، و نیز دارای ده دوازده تختخواب های کوچکی برای این کار بود. همه ی این وسائل تازه و گران قیمت بود.

سرم را مدام به عقب و جلو می بردم. این چیز ها نمی تواند حقیقی باشد. جلوی جریان اشک خودم را می گرفتم، ولی به حقیقت مشکل بود. به کیت نگاهی کردم. رنگ او هم پریده بود.

در درون آن تختخواب ها که بهتر است به آن ها آخور گفت، کودکانی که آخرین نفس های خودشان را می کشیدند قرار داشتند. بهر طرف که نظر می افکندم قصور در بیماریهای ریوی، کاردیاک (قلبی) و کلیوی را می دیدم. جیغ و فریادی که از دستگاه های الکترونیکی بگوش می خورد چنین معنی می داد که این دستگاهها مشغول هشداردادن به متصدیان مربوطه هستند تا به رفع نقایص بپردازند.

سرانجام فریادی بر کشیدم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. کیت ، خودش را به من رساند. نفسی طولانی و عمیق کشیدم. ما نمی توانیم اینها را به حال خود گذاریم تا بمیرند. باید یک کاری بکنیم.

کیت بر گشت و گفت من می دونم چی باید بکنیم. فرانی ما هر کاری از دستمون بر بیاد برای آنها می کنیم.

آن اطاق را رنگ زرد مات زده بودند. بر لبه ی دیوار ها بوالهوسانه تا حد مرزی سقف ، حیواناتی به شکل کارتون کشیده بودند که داشتند به طرف بالای دیوار می دویدند . این کارتون ها رنگ دیوار را بد تر می کرد . خیلی بد تر. تابلوی پارچه ئی دیگری که نزدیک یخچال برقی بود عکس های مدادی را نگاه داشته بود. رنگ زرد برروی چهره های سفید رنگ و خوشحال را به طور اتفاقی روی دیوار گذاشته بودند. این چهره های خوشحال مرا کشت. فقط کشت. خودم را پائین کشوندم تا پائین تر برم و داخل دولا بچه ئی که آن را به صورت آخور در آورده بودند بشم.

دردرون آن دولا بچه،دختربچه ئی که لخت مادرزاد بودوچند ماه بیشتر عمر نداشت می لولید ودست های کوچک خودشوتوی هوا تکان می داد.این بچه ی کوچولو،صورت نداشت .اصولا ترکیب بدنی نداشت.

یک لوله ی تغذیه در معده ی کوچکش داخل کرده بودندولی کیسه ی منضم به آن خالی بود.دست خودم را با ملایمت تمام بر روی سرش قرار دادم.تپش خط سبز مانیتور تند تر شد.

اواز حضور من در کنار خود مطمئن بود.

نزدیک رفتم وتنگ گوشش زمزمه کردم.الو، کوچولوی من. الوبچه مامانی شیرین من.

درب یخچال را واکردم ،وبعد دردولاب را.مقداری بانداژ،لوله وسرنگ آنجا بودولی از خوراکی اثری نبود.

با ناامیدی بسیاربه طرف آخور بعدی دویدم، پسربچه ئی که درآن بود قبلا مرده بودوتقریبا از هم پاشیده بود.سری به اندازه ی توپ والی بال پیدا کرده بودوبزرگی بدن طفلی پنج ساله را.

بیچاره ها! نمیدونم چی بگم وچه بکنم.

سوییچ مانیتوررا درآوردم ، لوله را از شکمش بیرون کشیدم ویک پتوروش انداختم.

درآخور سومی یک بچه ی مرده ی دیگری بود. یکساله بود.وحالت بچه های معمولی را داشت ولی پوست بدنش به وضعی غیر طبیعی از گوشت ها جداشده وتکه تکه شده بود. پوست ،به موازات گوشت رشد نکرده بود.

پلک چشم های این طفل برعکس بودوچشمهای برآمده وبی نور. اوبه طرف بالا وبمن خیره شده بود. تصوراینکه این طفل قبل از مرگ تا چه حد درد کشیده است برایم غیر ممکن بود.شاید به علت مسمومیت خون.در چهارمین آخور، یک جفت طفل یک ساله ی دوقلو بودند که از ناحیه ی کمر به هم متصل بودند. یکی از آنان مرده بودوچون در بسیاری از اعضاء وجوارح شریک بودنددیگری هم به زودی می مرد.

به ملایمت دست خودم را برروی گونه ی سرد طفل زنده گذاشتم .چشمانش باز شدند.

الو،بچه ی معصوم.

هیچ کاری نمی توانستم برای این کودک زنده انجام دهم.بدون دارو ودرمان هیچ کس کاری نمی تواند بکند.دیگه حالتی داشتم که موقعیکه از این اطاق به آن اطاق می رفتم گریه می کردم.

یک وقتی یکی از لوله های تفرق واتصال اینجا بوده است ولی حالا در کنارطفلی که قیافه ی بوزینه را داشت آویزان بود.این کودک آنقدرغذا به او کم رسیده وآب بدنش کم شده بود که در اغما فرو رفته بود.

هرطرفی که رفتم ، ازآن پس بد شکل وناقص آفریده شده دیدم .بچه های غیر ممکن.اگر من درست فکر می کردم بدترین تراژدی این بود که این کودکان از سلول لقاح شده انسان معمولی بوجود آمده بودند.اینها می توانستند کاملا انسان هائی طبیعی باشندولی آنها را تغییر داده بودند.دراین اطاقی که من درآن ایستاده بودم بارها وبارها ، تجارب مختلفه ئی برروی انسان ها به عمل آمده بود.

کیت از این اطاق به اطاق دیگر می رفت وسیم های برق را بیرون می کشیدولوله ها را جدا می کرد.این تنها کاری بود که ما می توانستیم انجام دهیم.

نـاگهـان ما کس را در آزمایشگاه پهلوی خود دیدم. برای او می ترسیدم. می خواستم که او فرصت دیـدن این منـاظر را نداشته باشد ولی دیگر دیر شده بود. چشمانش پر از غم بود ولی می دانست در آن جـا چـه می گـذرد. آنهـا همـه بچـه هـا را خـواب کـرده انـد؟ آنهـائی را کـه پس می زدنـد، رد می کـردند و بازنده بودند، باید به خواب می رفتند. آنها همیشه همین کار را می کردند. حالا شما همه ی آن ها را می دانید.

آنها! هر که بودند- از آنها متنفر بودم. دست های من که در کنارم بود گره خورده بود.

کیت گفت: مـا بـاید همین حالا از اینجا خارج بشیم. حداقل آنها باید یک بار دیگر بر گردند. آنها نمی توانند این ها را همین طور اینجا رها کنند.

نگاهی به کیت کردم. یا اینکه شاهدی داشته باشند.

فصل هشتم

ماکس،بقیه ی بچه ها، کیت،ومن عجله کردیم واز طریق جنگل صنوبر، درست مثل اینکه مشغول یک بازی نا مأنوس نوک دم روباه ،یاقایم موشک هستیم بیرون زدیم.هنوزما درجریان داغ مسئله بودیم وآنها نیز بزودی به سراغ ما می آمدند.ما، شاهدعینی جنایات وحشت ناکی بودیم که شامل قتل نیزبود.

اتفاقا امروز، کوهستان وجنگل آن قدرزیبا بود که به گفتن درنمی آمد.نوری که به پائین می تابید، کمی نرم و خال خالی بود.برگهای درخت هاباوزش بادخش خش می کردند وآنهائیکه روی زمین ریخته بودندآرام آرام روی هم می لغزیدند.ما تازه از مسافرت به جهان ارواح فارغ شده بودیم.ماآن حقیقت وحشتناک را می دانستیم-حداقل قسمتی از آن را.

بچه ها مشغول سوت زدن وجست وخیز بودند،وبرای سن من درک آن بسیار مشکل بود ومعنی آن را نمی دانستم.ظاهرا ماکس داشت آن هارا رهبری می کردوتا کنون نقش خودش را خوب بازی کرده بود.

به طرف کیت برگشتم وپرسیدم برای چه اینها سوت می کشند؟

سرخودش راتکان دادو گفت نمیدونم.

ناگهان ماکس فریادی کشید که دارند میآیند.تیم حفاظته.شکارچی ها هستند.بمن اعتماد کنید.زودتربدویم.ازاینجا باید فرار کنیم .هرکسی باید بدود.

من نزدیکترین بچه به خودم را که -وندی-بودقاپیدم واورا به جاده ی باریکی که بیشتر به عمق جنگل می رفت بردم.

کیت آیکاروس ،اون بچه ی کوچولوی کوررا که باندازه ی کافی ترسیده بود بااو برود برداشت. کیت، تفنگ خودش را باخودش داشت که مایه ی تسلی ودل خوشی بود.

وندی ،نگاه کن!این پیتربود که خواهرش را صدا می زد.اوروی زمین راه می رفت .ولی وقتی که به بالا نگاه می کرد تا ماکس را که پروازمی کرد ببینه گیج می شد.

فرقی نمیکنه که من چند بار اورا تماشا کنم که پروازمی کنه ولی هروقت به کاراو یا معجزه ی او، که پروازمی کنه نگاه می کنم،همین حالت به من دست میده. ولی حالا وقتی نبود که آدم بی دست و پا باشه وساکت بمونه و کاری انجام نده.

فریادی زدم وپیتررا به طرف خودم خواندم.زود باش تکان بخور.

هنوزداشت باوندی ورمی رفت.آن یکی را هم پیش کشیدم.هردونفرشون به من چسبیدند.زیاد سنگین نبودند،ولی خب! سنگین بودند.

سرپناهی موقت توی علف ها برای خودمون پیدا کردم.صدای شلیک گلوله دراطراف مابگوش می خورد.یک سوراخ تاریک وبسیار بزرگی دربدنه ی درختهای نزدیک ما پیدا شد.من دوبچه کوچولورا برداشتم وتا توانستم به سرعت دویدم وازآن نقطه دورشدم.

درست به موقع به عقب سرخودم نگاه کردم ودیدم که ماکس ازبالای درختی که برآن قرار داشت، روی سریکی از شکارچی ها پرید.این مرد هم مثل شکارچی های معمولی ازاون لباسهای مخصوص پوشیده بود.پرشی که ماکس برروی سراین مرد کرده بودبسیار سفت وسخت وازیک بلندی سه چهارمتری بود.ضریب سالم ماندن آن مرد بویژه با سنگینی ماکس، بسیار کم بود.

صدای شکستن استخوان به گوش خورد! من آن را شنیدم. مردی که ضربه دیده بود به خود می پیچید واز دردفریاد می کشید. اصلا برای او متأسف نبودم.

برای یک مدت نسبتا طولانی دوباره سکوت برقرار شدولی موقعیت همان قدر ترسناک وپر تنش بود که صدای تفنگ شنیده شود. چند نفر داشتند ما را دنبال می کردند؟اونها کجا بودند؟

کیت موضعی از تیراندازی بخودش گرفت. اولین گلوله از تفنگ نیمه اتوماتیک او شلیک شد. محافظ دیگری سرنگون شد. مثل این بود که درختی سرنگون شده است. شانه ی خودش را گرفته بود. به من حالت استفراغ دست داده بود. من شاهد ماجرا بودم. درحقیقت ما همه شاهد بودیم.

ناگهان زمین، در زیر پوتین هائی که من با آنها پیاده روی می کردم خردشد. انفجاری بود بسیار شدید که هرچه درخت وسبزه درآن اطراف بود، حتی خود جنگل را به لرزه درآورد. تقریبا همه مان ازوحشت انفجاروتکان، از پا درآمده بودیم.

هوای محیط اطراف ما بنظر می رسید که ترک خورده و گشاد شده است. وناگهان جنگل از شدت حرارت وآتش شکست وهمین موضوع سبب وحشت بیشتر انسانها می شد.

دوگوزن، با نعره های رعد آسائی که برمی کشیدند از کنار ما گذشتند. مرغهای جنگل درابر انبوه وسیاهی که دربالای سر ما بود پرواز می کردند. جنگل، بناگاه زنده شدوحیواناتی که ترس سراسر وجودشان را فرا گرفته بوددرتقلا وتلاش برای فرار از مهلکه بودند.

ما کس فریاد کشیدمدرسه! دوباره آن ها به مدرسه برگشته اند. اون یک بمب بود که اونها مثل گذشته منفجر کردند. کیت به طرف من فریادی کشید و گفت اونها مشغول از بین بردن شواهد اند. شاید هم میخواهند کل بنارا منهدم کنند وآن را بسوزانند. حرکت کنیم. نایستیم. ما کاری دراین باره از دستمون ساخته نیست.

ما بچه هارا درگوشه ئی جمع کردیم. وازشون خواهش کردیم با ملایمت وآرامی به حرکت به جلوادامه دهند. همه لیز می خوردیم، زمین می خوردیم تا اینکه دست آخر به دره ی کوچکی رسیدیم. سپس با مشقت بسیار ازدامنه ی تپه ئی که روبرویمان بود بالا رفتیم. آنقدر دویدیم تا آنکه دیگر نمی توانستیم بدویم. بعد از آن باز هم کمی دویدیم.

پنج بچه ودو نفر فرد بالغ - جمعا هفت شاهد.

فصل هشتم

سرانجام برای استراحت متوقف شدیم. چاره ئی نداشتیم. قیافه مان شباهت زیادی به یک تکه سنگ های قدیمی را پیدا کرده بود که زیاده از حد سابیده شده است. پاتیل همه مان دررفته بود. چشم ها گشادشده، دهان‌ها بازوخشک و گیج وبی حس ومجبور به سکوت. از کنار بعضی از اقدامات شدید حفاظتی به سلامت گذشته بودیم ولی آخرش که چی؟

پنج دقیقه گذشت- ده دقیقه- هیچ کس دنبال ما نیامد. هنوز نیامده بود.

کیت، از یک درخت بلند بالا رفته بود تابرآوردی ازمحیط اطراف بعمل آورد. با یک مهارت خاصی از این درخت بالا وپائین می رفت ومن فریفته ی این چالاکی او شده بودم. پر از انرژی وتحرک بود.

من نمی تونم کسی را ببینم که مارا دنبال کنه. ولی این زیادمعنی نمیده ومعنی اش این نیست که کسی مزاحم ما نخواهد بود. آنها می دانند که با این بچه ها، ما راه درازی در پیش داریم.

ما کس در کنار من ایستاده بود. وبا یک فوریت خاصی داشت ببازوی من میزد. من باید به آنها یاد بدم چطوری پرواز کنند. فرانی، برای آنها بسیار ساده است که اینکار را بکنند. من باید این کار را بکنم. آن ها از دست این جماعت گارد حفاظتی محفوظ تر خواهند بود.

کم کم شب داشت نزدیک می شدومن نسبت به سلامت بچه ها، مشتاق ونگران بودم. نمی توانستم ببینم که چطور ممکن است که ما این مسافرت دسته جمعی را به سلامت در این تاریکی طی کنیم. قبل از امروز، برداشت من از جنگل چیز دیگری بود. آن را پناهگاهی خصوصی به حساب می آوردم. ولی دیگر نه!

به ما کس گفتم عجب اینجا تا چشم بهم زنی تاریک میشه. نمی خواستم اورا بترسانم ولی امید وار بودم که او به منظور من پی ببره.

حالا خوبه. اشکالی نداره. ماه بالا میاد. لطفا به من اعتماد کن. من نسبت به این چیزهائی که بعضی اوقات مطرح می کنم، غریزه ی ذاتی دارم. بعلاوه، در تاریکی، ما خیلی بهتر از شماها میتونیم ببینیم.

چقدر فریفته ی این دختر شده بودم. هنوز چند روز ازروزی که خودش را به خیمه ی ما انداخت وفریاد می کشید، بیشتر نمی گذشت. حالا این دخترمی خواست مسئولیت این دختران کوچک را بعهده بگیرد. من، هم به قضاوت وهم به غریزه اش اعتماد کامل داشتم.

احساسش بر این بود که زمان آن فرا رسیده است که به مرغ کوچک فرصت داده شود از آشیان خارج شود. شاید راجع به این موضوع حق داشت. شاهد بودن برای این کار گیج کننده بود.

اولین پرواز!

فصل هشتاد و نهم

دسته جمعی همه مون مثل یک خوشه‌انگور، در نوک قسمنی از کوهستان که شباهت زیادی به طاقچه داشت جمع شده بودیم. ماه، دربالای سرمان نورافشانی می کرد. حالت چلچراغی را داشت که درشب افتتاح یک اپرای خیالی روشن شود. ناخجسته وشوم‌بود. بااینکه اوضاع واحوالی که ماآن شب داشتیم، شباهت زیادی به یک روح ، یا طیف داشت، ولی شب زیبائی بود.

ماکس، داشت به بقیه ی بچه ها می گفت این ، طریقی است که باید آن را انجام دهید. صداش بسیار قرص ومحکم بود. این از مغزتون شروع میشه. باید مغز خودتون را بالا، وخارج از بدن خودتون بفرستید. بعد، باید بگذارید که بال های شما کار خودشون را بکنند. امشب برای ما شب بزرگی است. امشب ما به طرف ماه میریم. درست مثل فیلم ئی. تی. همه تون آن صحنه را که توی فیلم بود یادتون میاد؟

آیکاروس دادزدخونسرد! من ئی تی هستم. من شیرمردم. این اسم را من به او دادم!

بقیه ی بچه ها چشم های خودشون را گردوندندولی هیچ کدوم از اونهابا آیکاروس جرو بحث نکردند. با چشم های خودم می دیدم که این بچه هابنحوی غیرطبیعی با همدیگرسخاوتمندانه رفتار می کنند. از هم حمایت می کنند. آنها غریزه های گروهی وجوخه ئی داشتند.

نگاهی به برج باریک وشیارداری که ازسنگ متورق ساخته شده ودرحدودسه چهارمتر بالا تر از سطح زمین بود انداختم. به اندازه ی کافی برای یک شاگرد پروازمناسب بود. ازطرفی محل بسیار خطرناکی نیزدرعین حال برای او خواهد بود اگرآن کودکان کوچک ازآن بزیر بیفتند. نفس خود را درسینه حبس کردم. گو اینکه به ماکس اعتماد داشتم.

به سایربچه ها گفت مرا نگاه کنید! فراموش کنید که ما چقدر گرسنه ایم. درست همان کاری را کنید که من می کنم.

اول ، درجا بال زد. سپس درلحظه ئی که یک نسیم خوبی وزید وبه طرف ما آمد، به سادگی از روی صخره ی بلند، خودرا بلند کرد.

یکدفعه همه دسته جمعی وباآهنگ فریاد کشیدند. جالبه ماکس. عالی بود.

برای یک لحظه ، ماکس مانندارکوب طلائی درهوا پرپرزدوبعد سرش را پائین آوردتا مطمئن بشه که تمام چشم هابه اودوخته شده است. البته که‌این طوربود. بعد به یک مرحله بالاتررفت.

به مرحله ئی بالا رفت که درحد نوک درخت هابود. عالی بود. موهای گردن من سیخ ایستاده بود. پاهام داشت می لرزید. ولی حاضرنبودم تماشای حرکات این دخترراباهیچ چیزدیگری عوض کنم.

ازاحساس وغریزه ی خودش استفاده می کردوکارهارا ساده می کرد. هیچ عمل آکروباتیک یا چشم بندی یا نمایشی در کارنبود. درآخر کار، یک گردش حلقوی‌انجام دادوبه طرف سایربچه ها پائین آمد.

پیتر جلوآمد، شروع به لاف زدن کرد. سینه وصورت خودش را جلوآورد و گفت: من هم میتونم آن کارهارا انجام بدم.

وندی گفت :من هم همین طور. من درتمام عمرم منتظر چنین لحظاتی بوده ام.

آیکاروس گفت:من شبها توی خواب خودم پرواز می کنم.اونها آن قدربا هم خوب وشیرین بودند که حدنداشت.چطور ممکنه کسی حتی بفکراذیت کردن آن ها بیفته؟

اوز، که دوقلوهای کوچک را به کنار می زد گفت بهتره من اول برم.

پیتراصرار کرد که نه!من میرم ونوبت گرفته بود.

ماکس بنحو جدی ومحکمی گفت: پیتر بیا اینجا.من درتمام مدتی که تو پرواز میکنی پهلوی تو خواهم بود.هرثانیه از پروازرا.شلوغ بازی اینجا درنیار.یالا بیا اینجا.

پیتر گفت:اوه ه ه ه اصلا مثل اینکه این دیوونه است.وبعد هم چشم هایش را چپ کرد.

سه را که شمردم دونفری باهم بالا می پریم.هیچ اعتراضی هست؟خوب.پس اونا پیش خودتون نگهدارید.

من مستقیما پشت سربچه ها ایستادم.می خواستم بگم که منهم علاقه دارم بپرم. بعد فکر کردم ودیدم من با مسئله ی امکان وعدم امکان مواجهم.

ماه شب چهاردهم بودومن همه چیز را بخوبی می دیدم.ناگهان هر پنج نفرآنها از پشت صخره پدیدار شدند.

کیت زیرلبی گفت:اونجا رانگاه کن. وبه ملایمت دست مرا فشار داد.

من نفس نفس می زدم.این پیتر بود.حرکات اولیه اش نامطمئن بود.وبعد سنگین شد.فریاد زد کمک، کمک.

ماکس بلافاصله یک شیرجه بزیراوزد.

بسیارماهرانه بدنه ی نفرزیری راگرفت وآن پسربچه بال زدن خودش را محکم ومحکم تر کرد.هرچه نیرو داشت برای این کاربه کنار گذاشت.

ماکس گفت: آرام.آرام.نگران نشو.اصلا تورا برای اینکار ساخته اند.هول نشو.هوارا بده پائین . ماکس داشت روی اینکاراصرار می کرد. بال هارا با هم برابر کن.باهم بال بزن.هوارا پس بزن. موقعی که پیترخودش راهم سطح کرد،ماکس باندازه ی کافی به اواطمینان داده بود. بنظر می رسید که توانسته است خودش را شناور کند.سپس بطورمداوم ویکنواخت شروع به بال زدن کرد.بقیه، وضعیتشان بد نبود.هوا بسیارزیبا وعالی بودوآن عقب های آسمان برای نمایش های هوائی آماده ومهیابود.

یکدفعه کیت که کنارمن ایستاده بود گفت خدای من! فرانی!هیچ کس تا بحال چنین منظره ئی راندیده است. حتی خود آن دانشمندان کله پوک نیزاین برنامه را بخواب ندیده بودند.

ممکنه خواهش کنم تو ترتیب خاتمه ی برنامه رابدی؟

هیچ نوع اتفاق بدی نیفتاد.بچه ها همانطور که سالها با هم پرواز می کردندآن کاررا باهم انجام دادند.ماکس به آنها دستورات ساده ئی می داد وآنها آنرا اجرا می کردند.چگونه آن کنار برند،چگونه خودشان را بکشند.توی جنگل که بودند سوت می کشیدند. حالا هم همان کاررا می کردند.

من اول متوجه موضوع نشدم .بعدا دریافتم که سوت زدن ، تنها برای هدایت آیکاروس است که بتواند ببیند.

بچه ها همه،بطوردسته جمعی بطرف دره ی عمیق و باریکی که مسیل هم بودحرکت

کردند.ابتدا دایره ئی زدند وبعدبا حرکاتی که بخوددادندعدد هشت را درهوا ترسیم کردند.ازبس ذوق زده ومجذوب کار آنها شده بودم نمی توانستم بسادگی نفس بکشم.

ماکس داد زد من اینجا هستم آیک.

آیکاروس، ابتدا سوت زدوبعد صحبت کرد.انعکاس صداش توی هوای شب کوهستان شنیدنی بود.من تورااحساس می کنم ماکس.من احساس می کنم که تودرهواحرکت می کنی.

وگواینکه شب، کمی تاریک بودوچهره ی اوبه روشنی دیده نمی شد،می توانم سوگند یاد کنم که آیکاروس تبسمی برلب داشت.

فصل هشتم

دستهام را دور دهان خودم گذاشتم وماکس را صدازدم. ماکس، دیگه وقتی است که باید پائین بیائید. بسیار خوب؟ همین حالا.

بلافاصله بالهای خودش را تکان داد و به اسکادران کوچک خودش دستور داد زمین بنشینند. یکی پس از دیگری هریک به زمین نشستند وپاهای کوچکشان با زمین تماس گرفت. بدنبال آن جیغ وفریادبچگانه ئی که تنها کودکان قادر به ابراز آن هستند فضارا پر کرده بود.

حقیقت اینست که برای دستوری که به ماکس، برای تمام کردن بازی دادم متأسف بودم ولی بازی به طریقی باید خاتمه می یافت. ما هنوز در جنگل امنیت نداشتیم. حتی به آن نزدیک هم نبودیم. مردان تفنگ بدست اگر قبلا در جنگل جای نگرفته بودند، بزودی سرو کله شان پیدا می شد.

همه ی آنهارا درآغوش کشیدم. حتی پیپ هم از خوشحالی سرسام گرفته بود. ولی زمان، زمانی نبود که انسان به این مسائل عاطفی بپردازد.

همان طور که مخصوص کوهستان است، هوادراواخر تابستان سرد می شود. کیت علاقه نداشت وحق هم داشت که متأسفانه آتش روشن نکند. بدون روشن کردن آتش، محفوظ تر بودیم. ولی به شدت سردمان بود. محل کوچکی که می شود گفت از نظر حفاظتی خوب بود وباد پناه نیز بود در لابلای سنگ ها پیدا کردیم. سنگ های کوچکی که دراطراف آن محل بود جابجا کردیم تا محلی صاف ومسطح برای خوابیدن پیدا کنیم.

توده های برگ وسرشاخه هارابچه ها جمع آوری کردند تا از آنها برای گرم نگاه داشتن خودشان درشب استفاده کنند. بچه ها بالهای خودشان را بدور خود پیچیدندومثل آن شد که خودرا عایق بندی کرده باشند.

به بچه ها گفتم که مافردا در جای بهتری خواهیم بود. ممکنه که آن جا خانه ی من باشه. وممکن است که نباشه.

اوز، گفت توقول میدی؟

دلم می خواست که به اوقول کیک ومربا، وهرچقدر شیر که بتواند بنوشد، بدهم. دلم می خواست که به اوقول تختخوابی را بدهم که چفت وبست نداشته باشه، وبالاخره قول زندگی بهتری را درآینده بدهم، ولی نمی دانستم که بیست دقیقه ی بعد چه خواهد شد.

بهشون گفتم کوشش کنید بخوابید. دست خودم را بر روی سر اوز، گذاشتم. خواب های شیرین ببینی. خیلی خوب؟

درجواب، اوز، خنده ی سفیهانه ئی کرد که من نمی توانستم اورا سرزنش کنم. باید به او امید وآرزو می دادم. نه قول. وقتی که به جمع سایر بچه مرغ ها پیوست، من هم پهلوی او ماندم. دست وپر همه شون زخم ومجروح بودولی من باند زخم بندی با خودم نداشتم. حتی یک پتوی پاره ومندرسی هم نداشتم که روی آن بچه ها بکشم.

وقتیکه ماکس دعای شب خودش را با خدای خودش شروع کردلبهای خودم را گاز می گرفتم تا لرزیدن بدنم محسوس نباشه. بقیه هم به ماکس پیوستند واسم خودشون را به اسم هائی که قرار بود

مورد مهر ومحبت خداوند قرار گیرند اضافه کردند-جز خانم بیبتی-نمی دانستند که آنها حیوان بوده اند یا انسان،زنده بودند یا مرده.داستان های زیادی درباره ی گذشته ی این کودکان وجود داشت که هنوز آن را نمی دانستم.

یکدفعه در لابلای دعا هائی که می کرد ماکس گفت خدایا به فرانی و کیت ،دوستان خوب ما کمک کن.سگ کوچولوی ما که دوست چهار پای ماست نیز، کمک کن.

چه کسی در وسط آن تباهی وفساد به این کودکان دعا کردن را آموخته بود معلوم نبود. آیا نفوذ خانم بیتی بود؟غریزه بود؟مشکوک بودم از اینکه خدا به دعای اینان گوش می داد.این کودکان استثنائی به خدا نیاز داشتند وتحت حمایت او بودند.این یک مشکل پیچیده ی فلسفی بود وبهتر بود آن را به آنهائی که کارشناس الهیات بودند واگذار می کردیم.

زمانی که بچه ها همه به خواب رفتند،ماکس آمد وپهلوی کیت ومن نشست. کیت برای مرتبه ی پنجاهم درباره ی مدرسه از او سؤال هائی کرد.افرادی که درآن مدرسه کار می کردند چه کسانی بودند؟هنوز ماکس هر موقع می خواست درباره ی آنان حرف بزند می گفت «آنها».بطور کلی ماکس، از مدرسه می ترسید.سالها بود که با او شرط شده بود دراین باره کلمه ئی بر زبان جاری نسازد.

کیت اورا زیر فشار می گذاشت.ریشخند می کرد.

آخر کار ماکس می گفت:اگر بگم مرا خواب می کنند.آن ها بیخودی در این اطراف پرسه نمی زنند.

من پرسیدم:توآن را از کجا میدونی ماکس؟ امید وار بودم، دعا می کردم که او بالاخره داستان غول افسانه ئی را برای من تعریف می کنه.یا اون قسمتی را که شباهت به داستان دکتر فرانکشتین داره ومیگه «صبر کن تا بابا جونت آخرش خونه بیاد».

ماکس گفت: شما خودتون دیدید که آن ها نطفه را توی آن شیشه های بلوری کشته بودند.وتوی چشم های من نگاه می کرد.چهره اش مانند ماسکی بود که مجموعه ئی است ازحقیقت ومسائل جدی.رنگ از چهره اش پریده بود.وگفت:آنها یک شیشه ی بلورین برای یکایک ما دارند.

نفس کشیدن برای من مشکل شد.من ازآن شیشه های بلورین آگاهی داشتم.آنهاظروفی بود که همه ، پر از مونواکسید کربن بود.پس از آنکه از موشهای آزمایشگاهی استفاده شد ودیگر با آنها کاری نداشتندبرای نابود کردن آنها ازداروئی که در این شیشه هااست استفاده می کنند.

گفتم:ولی اون ها بچه هائی مانند تورا هیچ وقت خواب نمی کنند.

اتفاقا آن ها بچه هائی مثل مرا خواب می کنند.دراین وقت چشم هاش کوچک وسخت شده بود.همیشه اعتراض کنندگان را خواب می کنند.صداش دیگه به سختی شنیده می شد.مثل این بود که داشت با خودش حرف می زنه.

آن ها آدم وحوا را خواب کردند....وفکر می کنم که برادر من ماتیو را نیز خواب کرده اند.

فصل هشتاد و نهم

به یکی از تخته سنگ ها تکیه داده ومستقیم نشسته بودم. کوشش داشتم اثر بعضی ازشوک ها را که برمن وارد شده بودبرطرف کنم .فکر می کردم که چه روزبدی را پشت سر گذاشتیم. تشخیص دادم که قلبم تپش خودش راظرف چند ساعت گذشته از دست نداده است.احساس می کردم که هنوز خامم ،تماما مصرف شده وبسیار خسته ام.می دانستم به خواب احتیاج دارم.

با این وجود پلک چشم هایم را نمی توانستم ببندم .اصلا آن طوری که آن ها باید کار می کردند نبود.داشتم کله پا می شدم.

قلبا مریض بودم واز چیزهائی که ماکس دقایقی پیش گفته بودهنوز دل افسرده بودم-بچه ئی مثل اورا مرتبا هلاک می کردند.

همیشه آنهائی که اعتراض داشتند خواب می کردند.ماکس این را گفت.این یکی از خط مشی های عملیاتی آنها بود.

آدم را خواب کرده بودند.وحوا را نیز.

ولی این بچه هائی که نام های مشکوکی داشتندچه کسانی بودند؟برای چه آن هارا می کشتند؟چی باعث می شد که آن هارا نفی کنند؟

کیت اومد وپهلوی من نشست.اوهم پاتیل شده بود.علاوه بر آن نگرانی عمیقی نیز داشت ومن نمی توانستم برای این کاراورا سرزنش کنم.با صدائی که کمی گرفته بود ومی لرزید گفت من باید یک چیزی رااعتراف کنم ومجبورم این موضوع را افشا کنم.

من اصلا منتظراین موضوع نبودم.نه حالا.به او خیره شدم وپرسیدم اعتراف درباره ی چی؟معده ام قبلا چند تا شیار پیدا کرده بود.دیگه کافی بودوالا از پا می افتادم.دیگه کیت هیچ راهی نداشت تا جمله ئی را که گفته بود بر گرداند.

یکدفعه گفت ممکنه که آنقدر چیز توی چشم های من نخونی؟

من چیزی نمی خونم.خیلی خوب دارم می خونم. کوشش می کنم دیگه نخونم.حرف بزن.چی بود که می خواستی بمن بگی؟

مقابل من نشست. دوتا پاش را روهم انداخت . کمی فکر کرد.موضوع را سبک وسنگین کرد.بالاخره حرف زد.

چند هفته قبل دانشمندی که درباره امور تکوینی تحقیق می کرد توی اطاق خودش در سان فرانسیسکو کشته شد.رفیق دخترا ونیز کشته شد.وحشیانه بود.خواسته بودند نشان دهند که این نوعی دزدی مسلحانه بوده که به این کار ختم شده است.ولی این طور نبوده است.این آقا، کمک کرده بود تاژنی را کشف کند که دراین رشته برای اولین بار کشف می شده وظاهرا درآن مدرسه به مصرف می رسیده است.

من فقط این را میدانم که این ژن مروج ، کمک می کند تا مواد ژنتیکی ،از یک سازواره ی موجود زنده به سازواره ی دیگری منتقل شود.بعبارت دیگر،ژن مروج، کار یک کلید را انجام می دهد.قفل DNA را باز می کندولی کلیدی همه فن حریف نیست.برای تغییرات ژنتیکی ،ما به ژن های مروج مختلفی نیاز داریم.

چه کسی این هارا بتو گفته است؟وچرا تو نمیتونستی چند روززود ترا اینهارا به من بگی؟ کیت.دیگه چی را ازمن پنهان کرده ئی؟

این ها با ید اول از سر راه من برداشته بشه.
یک آهی کشیدم و گفتم بسیار خوب ! هر طوری که خودت می دونی عمل کن.
خوشبختانه وقتی کردم تو از آن آگاه میشی.
خوشبختانه بله !
آن محقق یـا دانشمنـد یـا هـر عنـوانی که می خواهی روی اون بگذاری نامش جیمس کیم بود. به یکی از دوستـان خـودش کـه در M.I.T بود اعتماد کرده بود و او گروهی از بیولوژیست های دست چین شـده ی دیگـری نیـز در یک آزمـایشگـاه زیـر زمینی روی این مـوضـوع کار می کردند. آنها به پـژوهش هـای غیر مجاز و غیر قانونی اشتغال داشتند که بسیار پول ساز نیز بود. با گروهی کار می کرد کـه محل کـارشـان در اطراف محوطه ی بولدر بود. اطلاعات که درز پیدا کرد به قیمت جان او تمام شد. وجان آن پزشکی نیز که در M.I.T. کار می کرد بر سر همان کار گذاشته شد.
کیت. صبـر کن صبـر کن. یعنی تـو میخـواهی بگی که شماها میدانستید که آن آزمایشات برروی انسـانها در حال انجام است؟ آیا قبل از آنکه ما وارد آن مدرسه بشیم تو آن را میدانستی؟ لطفا حقیقت را به من بگو.
کیت سـر خـودش را تکـان داد و گفت نه! مطمئنا من چیزی نمی دونستم. من مأموریتم این بود که تیمی را کـه بطور زیر زمینی پژوهش های خود را انجام می دهد اگر وجود داشته باشد کشف کنم. من اصـلا اطـلاع نـداشتم کـه آن هـارا کشف می کنم و اگـر کشف کـردم چه باید بکنم؟ هنوز هم نمی دانم. از آن چیـز های وحشتنا کی نیز که در مدرسه پیدا کردیم اصلا بی اطلاع بودم یا چیزهای مربوط بـه ما کس. چه کسی می توانست چنین چیز هائی را در ذهن خود مجسم کند؟ چه رسد به اینکه آنها را به چشم ببیند. آیا تو اصلا می توانستی خواب آن را ببینی؟
از تکـه سنگ نـا هموار کوهستان که به آن تکیه داده بودم خودم را جدا کردم و پس از آنکه کمی جابجا شدم دوباره سیخ نشستم. ناگهان آنقدر ها که خودم را خسته حس می کردم، خسته نیافتم.
کیت ! ممکنـه لطفـا حقیقت را بمن بگی؟ من احسـاس می کنم کـه دارم دیـوونه میشم. من خودم میـدونم کـه زندگی ام در خطر است. میدانم که بچه ها در خطر اند. حقیقت را بمن بگو. من استحقاق دارم که آن را بدانم. اینطور نیست؟
فـرانی من دارم کـوشش می کنم کـه این کـار را بکنم. این چیز ساده ئی نیست. دودوتا نیست که چهار تا بشه. رسیدن به بعضی از قسمت هاش بسیار سخته.
برای چی؟ برای اینکه از اول تو دروغگوی خوبی بودی؟
آهی کشیـدوسـر خـودش را تکـان داد. بلـه. بـه همـان علت. وبـه همـان سبب کـه معمولا دروغ نمیگم. از طرفی حدس می زنم شاید هم به آن علتی باشه که چرا من حس می کردم باید دروغ بگم.
حس می کردم که به کمک احتیاج دارم. نمی توانستم فکر خودم را از این جنایات وحشتناک، آدم کش هـای بی وجـدان، چیـزهـائی کـه در بخش کـود کـان مـدرسه دیده بودم، رها سازم. کیت کوشش داشت دیگه چه موضوعی را به من بگه؟ دیگه چی می دونه؟
کیت! فقط حرف بزن.
آه عمیقی کشید. بسیار خوب! من باورم اینست که داوید هم جزئی از این گروه بوده است. برای

همین است که اورا کشتند.شوهر تورا افرادی کشتند که با آنها کار می کرد.

اوه خدای من! یک دفعه متوجه شدم که خودم را با دوبازو نگاه داشته ام.فکر می کردم که خودم را شجاعانه نگاه داشته ام. کله ام داشت تاب می خورد. تصویرات وخاطرات از یک سال ونیم پیش داشتند توی مغز من فلاش می زدند.بنظر تازه وخام بودند.مرگ داوید.با ناباوری داشتم به صورت کیت که درزیر نور ماه رنگ گچ سفید، به خودش گرفته بودنگاه می کردم.شوکه شده بودم.شاید هم علاقه داشتم که همه ی مطالب را انکار کنم.چطور ممکنه که داوید در کارهائی به این زشتی شرکت داشته باشه؟چطور می تونست دروغ هائی چنین قانع کننده به من گفته باشه؟آنهم در این مدت طولانی؟

دیگه چی؟زمزمه کردم.حس می کردم که بازهم مطلب تمام نشده است .آن را توی چشم های کیت می تونستم بخونم.

کیت گفت :یک چیز محققه وآن اینستکه من بطور رسمی اینجا نیستم.درحقیقت اف.بی.آی.مرا از روی این پرونده برداشته اندواسم حقیقی من نیز کیت هاریسون نیست.

فصل یازدهم

حالم بسیار بد بود. فکر می کردم به من خیانت شده است .اذیت شده بودم.دلم می خواست از دست هرچه آدمه فرار کنم.ولی زیاده از حد خسته بودم.شاید هم شوکه شده بودم.تازه ترس برم داشته بود.....از کیت هاریسون.

حال حرف زدن نداشتم.سعی کردم چند تا کلمه حرف بزنم.لطفا مرا تنها بذار.

اسم من-،

دلم می خواست از پیشم بره.دیگه برام مهم نبود اسمش چیه.

یکمرتبه اخلاقش تغییر پیدا کرد.من مال شهر بوستونم.مدتی برای واشنگتن هم کار می کردم.دوازده سال یکی از مأموران ارشد اف.بی.آی.بودم.تقریبا از کار اخراج شدم برای اینکه از ادامه ی تحقیقات درباره ی این پرونده پشتیبانی نکردم.فرض این نیست که اصلا من اینجا باشم.آنها فکر می کنند که من درنانتوکت درمرخصی هستم.فرانی من دارم کوشش می کنم که اینجا کاری صحیح انجام بدم.

نگاهی به او کردم وبار دیگر درآن چشمان آبی رنگی که انسان را گول می زدنگریستم.نانتوکت محلی بود که هنگامی که هواپیما سرنگون شدزن وبچه ات به آنجا می رفتند؟

سرخودش را تکان داد.وچهره اش برافروخته شد.حاشیه ی دور چشم هاش قرمز شده بود.فرانی ! من نسبت بهمه چیز متأسفم.برای شوهرت داوید متأسفم.معمولا من دروغ نمیگویم.درحقیقت هیچ وقت دروغ نگفته ام.فرصت آن را نداشته ام.این پرونده مرا آزار داده وذهن مرا مشغول کرده.من اعتراف می کنم که از چند سال پیش به این طرف همه اش دنبال آن بوده ام.

زمزمه ئی کردم و گفتم آیا تودرباره ی داوید مطمئنی؟

آره مطمئنم. من با یک نفر دکتر دیگری درام.آی.تی.صحبت کردم .اون دکتر نسبت به آن گروهی که کارهای غیر مجاز می کردند اطمینان داشت.اون اسم شوهر تورا بمن دادوسوگند خورد که داوید را به قتل رسانده اند.اسم داوید همراه با اسم دکتر کیم که درسانفرانسیسکو کار می کرد روشد.از اینکه این چیزها را به تو میگم بسیار متأسفم.

نگاهی به افق آسمان سیاه رنگ انداختم . برای اینکه موضوع صحبت را عوض کرده باشم گفتم: فکر می کنی برای افرادی که داشتند مارا تعقیب می کردند چه اتفاقی افتاده است؟

کیت ،یا هر کس که اسمش بودسرخودش را تکان دادو گفت :امکان داره که آتش وانفجاری که درمدرسه اتفاق افتادنظر آنهارا برگردانده باشه.شاید هم فکر می کنند بتونند مارا قبل از آنکه به پائین کوهستان برسیم با پنج بچه دستگیز کنند. من گفتم شاید بهترباشه که یکی از ماها جلو تر بره.

سرخودش را تکان داد.چشم هاش دیگه غضبناک نبود.فرانی! ممکنه نظر خودت را نسبت به لابراتوار مدرسه برای من بگی؟ چه چیزی تورا بیشترتوی اون مدرسه ناراحت کرد؟من فکر می کنم بسیار مهم باشه.

کوشش کردم کمی فکر کنم وبرروی سؤال تمرکز کنم ولی چندان ساده نبود.صاف وساده بگم-اول، سرخودم را تکان دادم.بعد، تأسف خوردم.احساسی بود که روح من مورد تاخت وتاز قرار گرفته بود.بدیهی بود که آنهاآزمایشهائی بر روی انسان ها انجام می دادند.مثل سایر کارهای وحشتناک دیگر.

چه چیزهای دیگری؟

توی مدرسه که بودیم چیزی به فکر من رسیده بود. آن قدر ترساننده بود که دلم می خواست یک جائی پنهان بشم. هنوز هم نمی تونم آن فکر را از سر خودم بیرون کنم.

صرف نظر از اینکه بچه طریق این به اصطلاح دانشمندان روی ژن ها کار می کردند وآنهارا با هم ترکیب می کردند، ولی آن بچه ها باید از منابع انسانی می آمدند. آن هارا توی شیشه های بیکر آزمایشگاهی نمی جوشاندند که یک کمی از این و کمی از آن بردارند، با هم مخلوط کنند وبچه درست کنند. آن بچه ها موهای خودشون، چشم ها، پوست، رنگ، وظرفیت هوشی واستعدادی خودشون را داشتند. ماکس، اوز، پیتر، وندی، آیک، اینها همه، پدر ومادری انسان دارند. من از این امر مطمئنم.

چشمهاش، کم کم درحدی بسیار زیاد جدی می شد، سؤال کننده وخیره در چشم های من می نگریست. لطفا ادامه بده فرانی. هرچیزی که بویژه دراین نقطه شک کنی علاقه مندم آن را بدانم. دارم میرم مقدار بسیار زیادی چیز های کوچک را پهلوی هم بگذارم ونتیجه گیری کنم.

ما بچه ئی که از لوله ی آزمایشگاهی تولید شود نداریم. هنوز نداریم. هیچ راهی وجود ندارد که بتوان بچه را در چیزی جزآن چیزی که حقیقی است رویاند. حتی موشهائی را که از طریق بیولوژیک، نطفه یا جنین به آن ها می رسانند. نطفه را باید در موش زنده کار گذارند تا زمانیکه بارور گردد. ماکس وسایر بچه ها دررحم زنان پرورش یافته اند. آنها مادری که انسان است دارند.

بالاخره چشم های من بسته شد ودیگر نمی توانستم آن ها رادقیقه ئی دیگر باز گذارم. متأسفانه افکار مالیخولیائی شب، دسته دسته هجوم آوردند. زنانی که با این طرح همکاری کرده بودند چه کسانی بوده اند؟ چگونه این گروه باصطلاح دانشمند، با مهارت بسیار توانسته اند این نطفه هارا بارور کنندواز کجا آن را به دست آورده بودند؟ واین مادران پس از وضع حمل کجا بودند؟

دست آخر زمزمه کردم که نام حقیقی تو چیست؟ من باید آن را بدانم.

فرانی، نام حقیقی من تام، برنان است. راجع به آنچه قبلا اتفاق افتاد متأسفم. راجع به دایوید هم متأسفم.

سرخودم را تکان دادم. دردالان گریه کردن بودم ولی با دنده پهنی بی نظیری اشک خودم را نگاه داشتم. شمائی از داوید در جلوی چشمانم ظاهر شد.

من هم همینطور.

فصل نوزدهم

ساعت نه ونیم صبح بود که کیت / تام، همان گونه که پیرامون مخفی گاه را برانداز می کرد درفکر بود. حداقل مانند یک مأموروظیفه شناس، کار خودش را انجام می داد. تا این لحظه، توانسته بود از همه مواظبت کند- ولی تا چه وقت دیگر؟

درحال حاضر نسبت به بسیاری از چیزها نگران بودوبدتر از همه، آنچه که بین او وفرانی گذشته بود. ازاینکه اورا آزار داده بوداز خودش متنفر بود.

یک چیزی توی سر پاپ خورد واو به عقب جهید. نگاهی به بالا کردودرانتظار دردسربود.

پیداش کرد. ماکس روی درخت تنومندی دراز کشیده بود. ماکس بود که سر یکی از بلوط هارا کنده وبه طرف او پرت کرده بود.

دختر مسخره. نگاهی به طرف ماکس انداخت ومثل این بود که به او می گفت چه خبره اون بالا؟

ماکس تبسم کرد.

میخوام چیزی نشونتون بدم. بعد، به تپه ئی که دردور دست هاتوی رنگ قرمز آسمون پیدا بود اشاره ئی کرد. و گفت آتش، هنوز داره می سوزه.

کیت دلش می خواست خودش آن را ببینه. پای خودش را روی تنه ی درخت گذاشت، یکی از شاخه های دم دست را گرفت وخودش را بالا کشوند. همین طوربه سرعت وچالاکی بالا رفت تا در محلی که ماکس نشسته بود رسید.

ماکس با صورت خودش شکلکی درآوردو گفت این بالا جای بدی است. این طورنیست؟

من نمی دونم ماکس. من نمیتونم پرواز کنم. مگه اینکه سوپرمن بشوم. که حالا زوده.

خیلی خوب. رازت را پیش خودم نگه می دارم. ادای خنده های دیوونه ی ماتیورا درآوردوبلا فاصله پشیمان شد که چرا این کاررا کرده بود. ماکس یک کمی عقب وجلورفت تا برای کیت روی درخت جادرست کنه.

کیت گفت: جای بدی نیست. من همین جا برای مراقبت می مونم. توبرو پائین و کمی استراحت کن. بخواب.

من نمی تونم بخوابم. بهر حال من به این کارها عادت کرده ام. همیشه از اینکه بخواب برم، یا خوابم کنند وحشت داشته ام. راجع به این موضوع، همه اش خواب های وحشتناک می بینم. روی همین اصل است که زیاد نمی خوابم.

کیت گفت حداقل برای مدتی راحتیم.

ماکس اخم کرد. کیت تبسمی کرد وبعد با انگشت خودش روی سر ماکس زد و گفت اینجا چه خبره؟

خیلی خبرهاست. حداقل برای حال خودم. مخصوصا حالا. ازاون مدرسه ی متعفن متنفرم. ولی چه باید می کردم آنجا خانه ی من بود.

کیت سر خودش را به علامت تصدیق پائین آورد. بله! ما کمی از آن را دیدیم وفهمیدیم. جاهای خیلی بهتر ازاون توی این دنیا هست. جدی میگم. صبر کن وببین.

ماکس آه عمیقی کشید. بعد گفت فرانی را زیاد دوست دارم. حتی شمارا هم دوست دارم- بعضی اوقات. مثل حالا. داشت سربسر کیت می گذاشت.

ماکس ناگهان پرسید آیا درنظر داری بعدا پیش فرانی بمانی؟ وباهم زندگی کنید؟

کیت شروع به خندیدن کرد. نمی دونست چی جواب بده. درضمن دلش نمی خواست که با احساسات اون دختر بازی کنه.

دوباره پرسید واصرار کرد. رازت پیش من محفوظ میمونه کیت. قسم می خورم.

فرانی حتی بامن صحبت نمی کنه دیگه چه برسه به این که بمن اعتماد کنه.

چطور چنین چیزی ممکنه؟

آهسته گفت :برای اینکه من بعضی از اسراری را که همه نباید از آن مطلع می شدند به او نگفته بودم.

ماکس کله ی خودش را تکان داد و گفت:فهمیدم. درست مثل همان اسراری که من مجاز نبودم آن را به کسی بگویم. وشما ها اصرار داشتید که آن را به شماها بگم.

بله. فکر می کنم همین طوره. میفهمم چی میگی. آن قدر این دختر سریع الانتقال بود که آدم شاخ در می آورد.

ماکس دوباره با رضایت سر خودش را تکان می داد. انگشت خودش را لیسید وبعد یک علامت، یا عددی راجلوی صورت او کشید.

هیچکس تا بحال بتو گفته است که تا چه حد با هوشی؟

ماکس درعین حالی که راضی بنظر می رسید تبسم کرد. چهره ی درخشان وزیبائی داشت. وندی وپیتر باهوش تراند. نتیجه ی آزمایش من یک بر روی چهل ونه بوده است. آنها بالا تراند. آدم وحوا ، توی کره بی نظیر بودند. ولی این کار نتونست به آنها کمک کنه وآنهارا از مرگ نجات بده. همه اش فکر می کنم چرا؟ شما اینطور فکر نمی کنید؟

کیت گفت:من هم نسبت به بسیاری از چیزها نگرانم. از همین رواست که آن قدر از تو سؤال می کنم. می دانی چرا آنهارا می خوابانیدند؟

ماکس سر خودش را تکان داد. من آن شبی را که اتفاق افتاد بیاد می آورم. باید اشتباهی صورت گرفته باشه. یک جائی ترک خورده بوده یا درز پیدا کرده بوده است. آن ها را پس زدند. یک کاری کرده بوده اند.

کیت گوش می داد وبعد سر خودش را تکان می داد. همه ی ما یک اشکال در کارمان هست. دختر قشنگم. هیچ کس بی عیب نیست. همین موضوع است که مارا جالب توجه می کنه .

این قسمت را من می فهمم. من جدا درحد کمال نبودن، یا معیوب بودن شما رادوست دارم.

بعد از آن ماکس به کیت تکیه داد. کیت، درحدی غیر قابل تصوراحساس گرمی نسبت به دختر پیدا کرده بود. چقدر خوب بود. تقریبا پدر- دختر. دونفری به رنگ قرمز افق چشم دوخته بودند. آتش دیگه تمام شده بود. خطر. ناگهان، تامی ومایک، بچه های خودش را به خاطر آورد. دلش نمی خواست حداقل حالا، آن هارا بیاد بیاورد.

ماکس گفت این را جدی میگم. تورا زیاد دوست دارم. چشم های مهربانی داری. میدونم تو کسی را بدون دلیل اذیت نمی کنی. تو اینجوری هستی.

ازت متشکرم وبعد گونه ی ماکس را فشار داد. یک کدوم از ما دونفر باید کمی بخوابه. توبروبخواب.

ما کس گفت من چشم هام باز بازه.بعلاوه ،من هم بهتراز تو می بینم وهم،بهتراز تو می شنوم.بهترین شانسی که داریم منم.

کیت تبسمی کردو گفت چه بسا گفته ی تو درست باشه.چشم هایش را آهسته آهسته بست.چقدر خوب بود.بعد آهسته زمزمه کردو گفت راستی ،اسم من تام است.

من هم ما کزیموم هستم.بعدا می بینی چرا؟

فصل دوم

برای نجات جان خودم داشتم توی خوابی که تبدار وبی قراربودم می دویدم-داوید هم توی اون خواب بود-وبعد احساس کردم که پیپ داره آستین مرا می کشه.

بسه دیگه. تو بیرونی. اگه کاری داری تنها برو دیگه. آنقدر نق نزن. پسر خوبی باش.

اوقات تلخی وپس زدن سگ بی فایده بودوسروصدای اورا متوقف نمی کرد. آنقدر پارس کرد که سرانجام بزور چشم های خودم را باز کردم. انتظارداشتم که داوید پهلوی من دراز کشیده باشه که البته چنین نبود.

هوارا به زور به ریه ام فرستادم. بوئی که استنشاق کردم زیان آور بودوحالت خفگی به من دست داد. همانگونه که درخواب دیده بودم هوا گرم، خفه کننده وطاقت فرسا بود. نمی دونستم شب است یا روز. فقط بیاد داشتم وقتی که به خواب رفتم نور ماه را می دیدم ولی حالا اثری از ماه نبود.

مثل این بود که کور شده ام. درپتوئی ازمه سیاه رنگ وغلیظی پیچیده شده بودم.

دادزدم الو! کسی این نزدیکی ها هست؟

با یک روشنی مشمئز کننده ئی دریافتم که همه چیزدرهم وبرهمه. دود، روی ماه را پوشانده بود وآسمان، حتی درختانی را که بالا سر من بودندنمی شد دید. دود مرا احاطه کرده بود وداشتم خفه می شدم. کور می شدم. بیش از دوسه قدم در جلوی پارا نمی شد دید. جنگل آتش گرفته بود.

پیپ داشت پارس می کرد وازمن می خواست که اورا دنبال کنم. خودم را از روزمین بلند کردم. پاهام لیز خورد وروی کنده ی درخت درغلتیدم وشروع به صدازدن کیت کردم. کیت! کیت! تو کجائی؟ اینجا آتش گرفته است.

دست آخر فریاد زد که من اینجا هستم. باد باید جهتش عوض شده باشه.

هنوز نمیتونستم جهت کیت را مشخص کنم. هیچ کدوم ازبچه ها را هم نمی تونستم ببینم. چشم هام می سوخت وآب ازش می اومد. میدان دید چشم های من بیش از یک متر نبود. حس کردم به دام افتاده ام.

صدائی شنیدم. یک گوزن بود. من داشتم توی چشم های درشت اونگاه می کردم-خیره ویخ زده. اون هم مثل من هم ترسیده بود وهم گم شده بود.

حالا صدای آتش را می تونستم بشنوم. غرش ملایمی داشت. فریبنده وگمراه کننده بود. آهنگ خوشی داشت. آهسته آهسته دوباره چیزهارا می دیدم. دود، آن بالا ترها به بدی روی زمین نبود. آسمان رنگ قرمزی به خودش گرفته بود. وبه علت آتش، روشن ترشده بود. به شمال که نگاه کردم ردیف درختهای سیاه وسفیدی را در دور دست هانزدیک تپه ها می دیدم.

درنزدیکی های من یکی از درخت ها با صدای وحشت ناکی آتش گرفت ویک شاخه ی بسیار بزرگی از درختی جداشد وبا صدای هولناکی بروی زمین افتاد. جرقه ها مثل کنده های باروتی که درشبهای چراغانی آتش می کنند تا آسمان زبانه می کشید.

محققاجهت آتش با وزش بادعوض شده بود. باید ظرف چند ساعت گذشته برروی زمین در مسابقه بوده باشدوهر چه به جلو می رفت نیرومند ترشده بود. حال، هیولا بزرگ ترشده بود. آن هااز شرقرائن ومدارک جنایت خود رها شده بودند. مگر اینطور نبود؟ مدتها بود که مدرسه در آن آتش وحشتناک معدوم ونابود شده بود.

دوباره فریاد زدم.
این دفعه صدای سرفه واغ زدن شنیدم.بچه ها باید درنزدیکی بوده باشند.ولی کجا؟
ما کس؟آیکاروس،اوز،ما کس؟
اول کیت را دیـدم. گفت دوقلوها را گرفته ام.واز داخل پرده ئی که از دود درست شده بود بیرون اومد.هرکدوم از دوقلوها را روی یک شانه ی خودش گذاشته بود.آخه کیت قوی بود.
دوبـاره پیپ شـروع بـه پارس کردن کرد.دندان های کوچولوی خودش را بیرون می آورد ونشون می داد. کتش قبلا پر از دوده وخاکستر شده بود.
بـه محض اینکـه یک شاخه ی درخت دیگه از آن بالا توی آتش افتاد ، پیپ دوباره پارس کردنش شروع شد.
کیت دادزد.بریم دیگه.
وما همه شروع به دویدن کردیم.

فصل یازدهم

وندی ،سفت وسخت توی بازوی من پیچیده شده بود. ترتیبی داده بودیم که همواره در جلوی آتش ویران گر حرکت کنیم. احتمال بسیار زیادی وجود داشت که باد، آتش را از ما دور نگاه دارد.

کوشش می کردم که طاقت وتحمل خودم را زیاد تر کنم که ما کس فریاد زدمواظب گارد ها باشید. بازهم هستند.

می توانستم دوتای آن هارا که توی دره ئی که درزیر پای ما بود ببینم که مشغول قدم زدن هستند.

دیگه داشتم گیج می شدم. وقتی که آنها را تشخیص دادم شوکه شدم. هردو نفری را که آنجا ایستاده بودند می شناختم. هردو تعلق به بیمارستان عمومی بولدر داشتند. که همکار های داوید بودند.

آنکه بلند تر بود یک لباس ساتین آبی پوشیده بود، یک ژاکت بیس بال، کلاه ،وعینکی از آن هائی که دوره یا زهوار، نداشت. موهاش فلفل نمکی بودوریش داشت، نتراشیده بود. آن دیگری کوتاه تر بود ولی بنظر سنگین تر بود. یک پیراهن آستین کوتاه وشلوار خاکی رنگ پوشیده بود.

مردی که دراز تر بود اسمش دکترمیکائیل وگان بود. اودر بخش اعصاب کار می کرد. آن دیگری اسمش بابی،.... یک چیزی بود که بیاد نمی آوردم. او، سرکرده ی نرس ها هم بود. یک بار اورا در یک مجلس ضیافتی دیده بودم که ازافراد پذیرائی می کرد وبه آنهائی که در وضع حمل کمک کرده بود عکس هاشون را توزیع می کرد. او آن نوزادان را بچه های خود ش می شناخت. این ها همه ،دوستان داوید بودند. ما با آن ها رفت وآمد داشتیم.

اشک دور چشم هام جمع شد. وارتباطی به دود نداشت. خیانتی بود که درآن لحظه داشتم آن را احساس می کردم. امکان داشت که آنها به صورت داوطلب آنجا حاضر شده بودند تامراقب بازماندگان حادثه ی آتش سوزی باشند. جالب بود اگر دکتروگان وپرستار بابی، زوجی بودند که متعلق به مردم بودند. درآن صورت کافی بود ما یک سوتی برای آن ها بکشیم .بلا فاصله از توی آن جهنم بیرون آورده می شدیم، آنتی بیوتیک بما می دادندوملافه های تمیز وغذاهای گرم ولذیذ بما خورانده می شد.

ولی احساس غیردرک کننده وعجیبی که وجودم را فرا گرفته بودمرا برآن داشت که جلوی زبان خودم را بگیرم وداد نزنم که ما در اینجا هستیم.

کیت وسایر بچه ها نیز ساکت بودند.

بعد از آن کیت اشاره ئی به دست چپ کرد ومن نجات دهنده ی خودمان را دیدم. یک جیپ سیاه رنگ. جیپ خودمان.

بدبختانه دکتروگان وپرستار مرد نیز، آن را کشف کرده بودندوداشتندبا درهای آن بازی می کردند.

کیت ،تفنگ خودش را سردست گرفت. چهره اش درهم رفته بودومنقبض شده بود. سرتا پا متمرکز شده بود.

تفنگ خودش را سردست گرفت وآماده برای تیراندازی شد. وموقعیکه آنها متوجه جدی بودن موضوع شدند، از جیپ فاصله گرفتند. آنها دنبال چیزی می گشتند- ما؟ چشمشان همانطور به اطراف جنگل دورمی زد. وآن را زیر نظر داشتند. شکر خدا که مارا ندیده بودند. آه عمیقی از دل

بر کشیدم .
یک چیز روشنی در چشم بیرونی من برق زد.عقب پریدم.حالا دیگه چی؟
کیت کلید اتوموبیل را در دست داشت.
بالبخند به کیت گفتم :چه چیزی سبب شد که در اتوموبیل را قفل کنی؟
کیت گفت این چیـزی بـود کـه مـدتها بود آن را ندیده بودم.معمولا بچه شهری ها این کار را می کنند.

فصل دوازدهم

آرزو می کردیم که هیچ کس سراغ جیپ کیت نیامده باشد. آرزو می کردیم که هیچ کس نفهمیده باشد که او چه کسی است؟ وبرای چه به کلرادو رفته است. بعد نگران شده بودیم که چرااف.بی.آی.نقش ناچیزی دراین موضوع داردوبه ویژه چرا کیت را ازادامه ی تحقیقات در این باره معاف کرده بودند. نگرانی زیادی داشتیم.

این ها هیچ یک خوب نبود. هیچکدامشان. همه درجیپ فرورفتیم و کیت راندن سریع آن را بعهده گرفت. درحقیقت رانندگی اش خطرناک نیز بود. مسیر ما درابتداجاده ی باریک وپرپیچ وخم کوهستان بود. بچه ها آن را دوست می داشتندواورا تشویق می کردند تا تند تر براند.

وقتی که به دور پیچ تندی تاب خوردیم متوجه شدم که گروهی مرد وزن دریک طرف جاده ایستاده اند. آنها پیاده روها بودند. وبنظربی خطربودند.

بعد آنهارا تشخیص دادم وقلبم تقریبا ایستاد. آنها نیز مربوط به بیمارستان بولدر بودند. بعضی از آنها ازاین گوشی هائی که روی سر می گذارندداشتندوبعضی هاشون میکروفون جلوی دهان خود داشتند.

سه مرد وزن – همه پزشکانی بودند که مربوط به بیمارستان عمومی بولدر بودند. بلند گوبرروی گوشهای خودشون داشتند وظاهرا پیاده روی می کردند. لعنت بر شما باد. فکر نمی کردم این جور بود که من فکر می کردم. توی دسیسه بازی وامثال آن اصلا علاقه نداشتم شرکت کنم، ولی آخه به آن چیزی که با دوتا چشم خودم می دیدم ایمان داشتم.

به بچه ها گفتم لطفا برید پائین تراز شیشه وسعی کنید روی کف اتوموبیل بنشینید.

پزشکانی را که میگفتم به آنها شک دارم متوجه جیپ ما وسرعت آن شدند. ولی بچه ها همه پائین رفته بودندوآن دکترهای جهنمی بنظرنمی رسید که چیز غیرقاعده ئی توی اتوموبیل دیده بودند.

به کیت آخرین خبربد را دادم و گفتم اینها دکترهای بیمارستان عمومی بولدر هستند. داستان داره کم کم مورمور کننده میشه. دیگه من نمیتونم آن را تحمل کنم. کاش طوری می شد که من از این کار معاف می شدم.

کیت دوباره سرعت خودش را زیاد کرد وبچه ها خوشحال شدند. حتی دراین شرایط نیز اتوموبیل سواری برای آنها جالب بود. اصلا ترس برای آنها معنی نداشت. هر طور بود تا پائین کوهستان راه را طی کردیم. تا آنجائیکه آن را می دانستیم وبدون آن که کسی ما را کشف کند.

بیاد می آورم که اوزوآیکاروس، دوقلوها، قبل از این، تا بحال بیرون از مدرسه نبوده اند. همه چیز برای آنها تازه بود. همه چیز جالب بود.

یکدفعه دادزدم: به سراشیبی خرس ها در کلرادو خوش آمدید. سرم را بر گرداندم و کوشش کردم قیافه ئی خوشحال به خودم بگیرم. درحقیقت اینجا جای بسیار خوبی برای زیستن بود.

ما کس باصدائی که عمیق و گرفته بود گفت: من فکر می کنم که بدتر از مدرسه است. بعد زد زیر خنده و گفت فرانی، کیت، شوخی کردم. قشنگه. همانطوره که تو میگی. البته اگر دوست دارید گوشت قرمز بخورید. شما آن را دوست دارید بچه ها؟ نه! بسیار خوب!

وندی گفت من جدا کم کم دارم می ترسم. چشم های قهوه ئی رنگش، برق می زدونگاهی که داشت پراز ترس بود.

پیتر گفت :من هم همینطور.می ترسم.

حالا دوتا جیپ ارتشی داشتنداز طرف مقابل به پیش می آمدند.جیپ ارتش؟نکنه ارتش هم توی این کار دست داشته باشه؟چطورچنین چیزی امکان داره؟همه دراین کار دخالت دارند جزما.

دوباره بچه ها پائین.همه شون همان کار را کردند.من هم خودم پائین نشستم.

بدون هیچ گونه اشکال ودردسر ازجیپ ارتش گذشتیم.

به کیت گفتم لطفا به من بگو که این داستان ازاین که هست بدترنمی شه.من باید دم در کلینیک کوچک می ایستادم تا کمی دارو وملزومات می گرفتم.باید زخمها وبریدگی ها را درمان می کردم.

کیت گفت اگر یکی دیگه ازافراد بیمارستان،دوستان قدیمی وآشنایان را دیدی مطمئن باش آنرا حتمابه من بگی.

ما،آخرین گردش آخررابدور پیچ معروف کلینیک زدیم.کیت تقریبا ایستاده بود-بعد سرعت گرفت.پایش را روی گاز فشار دادوجیپ دوربرداشت.ما درست ازپشت کلینیک وخانه ی من گذشتیم.

کیت نگهدار.ما باید بایستیم.دادزدم.کیت.همین حالا.دوباره تکرار کردم.

فرانی اینکار غلطه.مانمیتونیم بایستیم.وسرعت خودش را کم کرد.عقب جیب بد جوری داشت به زمین میخورد.

من میدونستم که کیت درست میگه ولی آن چیزی که می دیدم نمی تونستم باور کنم.

فکرمی کردم که بالاخره قلب من دست آخرمی شکنه.

آنها خانه ی مرا،بیمارستان را،وهرچه که داشتم سوزانده بودند.توی بیمارستان یک مشعل انداخته بودندوحیوانات بیچاره ی من هم توی آن بودند.

کتاب ۵

زمانی که باد بوزد

فصل پنجم

درحالیکه ساعتی درحدود صد کیلومتر می راندیم از کنار کلینیک خودم گذشتیم.احساس می کردم که در درون من غوغاست وحالم چندان خوب نیست.می دانستم که کیت کاملا محق بود که وقتی به خانه من نزدیک می شود زود از آن بگذرد وفکر توقف نداشته باشدولی این تصمیم چیزی را ساده ترنمی کرد.

ماکس در صندلی عقب که نشسته بود خودش را کمی جلو کشید و گفت :اوه! فرانی تمام این اشتباهات زیر سر منه ومن بسیار برای آن متأسفم.

بقیه ی بچه ها نیز به او پیوستند وهمه ، تأسف خودشان را بر زبان جاری کردند.

درصندلی عقب جیپ، پیپ کوچولو،در حالت اضطراب شدیدی بسر می برد.بمحض اینکه ساختمان سابق وخانه وتشکیلات را دید فریادش بلند شد ومدام پارس می کرد.دلم می سوخت. از خانه وکلینیک،هیچی بر جا نمانده بود.

لعنت برآنها.نفرین برآنها. کی مسئول این کار بوده است؟دلم می خواست از فرد فرد آنها انتقامی وحشتناک بگیرم.احساس می کردم برای این کار محقم.هیچوقت تا بحال تا این حد عصبانی وافسرده نشده بودم.

میدانستم که ازاین جا کجا می توانستیم برویم.آخر سر بعد ازاینکه درحدود یکی دو کیلومتر توی جاده بیخودی راندیم،لب به صحبت گشودم.میدانستم کجا اگر برویم میتونیم برای مدتی دور از خطر باشیم.تا اینکه بعدا فکری بحال خودمان کنیم.

کیت را راهنمائی کردم که راه خانه ی کارول ،خواهرم را درپیش بگیرد.اودر شهر راد کلیف زندگی می کرد که دربیست کیلومتری جنوب دره ی خرسها بود.حداقل تا امروز عصر در آن محل ایمن خواهیم بودوفکری بحال خودمون می کنیم.

پس از آنکه کارول با شوهرش بهم زد از کلرادو بیرون اومدودر مزرعه ی کوچکی با دودختر خودش مردیت وبریژید وسگهاشون ، ودوتا غازی که داشتندزندگی می کردند.اسم غازها را هم گذاشته بودند گراهام وکراکرز.یک خرگوش دست آموز خانگی نیز داشتند که اسمش تامپر بود.مردم از راه دور می توانستند بگویند که ما دونفر باهم خواهریم.

من می توانستم زود ترسری به کارول بزنم وبا اوصحبت کنم،ولی او وبچه ها برای دو هفته ئی بود که به پارک ملی گونیسون برای شرکت در اردو و کمپینگ رفته بودند.اصلا مطلع نبودم که هنوز از سفر خودشون برگشته باشند. که البته از یک نظر بهتر بود.

موقعیکه نزدیکی های خانه رسیدیم دیدم مزرعه پراز مرغهای دریائی است که بالا ی سبزی هادر پروازند.درحقیقت خواهرم در لابلای گل کلم ها گم شده بود.

به کیت گفتم ممکنه لطفا یک ترمز اینجا بزنی تا من پیاده شوم؟من باید پیاده سری به خواهرم بزنم واین موضوع را با او صحبت کنم.

ماکس از اون عقب پارازیت انداخت که مگه اون بچه ها را دوست نداره؟

من گفتم چرا! حیوانات را هم دوست داره.

از جیپ پیاده شدم وبه سراغ خواهرم رفتم.مطمئن نبودم که دارم کار صحیحی انجام میدهم.ظرف چند ساعت گذشته چیزهائی دیده بودم که دیگه ازاین که بتوانم به کسی اعتماد داشته باشم مشکوک بودم.ازطرفی هرچه پیشتر می رفتیم اعتمادم به کیت زیاد تر می شدومتوجه

می شدم که اودر کمال از خود گذشتگی وصمیمیت روی این موضوع داره کار میکند.
خواهرم کارول پنجسال از من بزرگ تراست ودر سایر چیز ها نیز.شوهرش چارلی که یک رادیولوژیست بودآن قدر مزخرف بود که او وبچه ها را از دست داد. کارول داستان اورا خلاصه کرده بود.به او گفته بود که وقتی کارتوهمه اش چرت زدن باشه،همه چیز را از دست خواهی داد.
خواهرش نگاهی به فرانی کردو گفت:خانواده ی فوری.نگاهی هم به طرف جیپ کرد.چکمه باغبانی راکه پر از گل بود پوشیده بود. پیراهن وشورت ویک کلاه پارچه ئی روی سر خودش گذاشته بود.آفتاب توی پیشانی و گونه های او خط انداخته بود. پشت سرش یک سطل بسیار بزرگ پر از لباس های شنا وحوله بود که معلوم بودمربوط به مسافرتشون است.
البته که فرانی خانم تو می توانی آن هارا برای یک بازدید غیر مترقبه با خودت اینجا بیاوری.اون ها اصلا کی هستند؟اون که روی صندلی راننده نشسته مرداست ؟ یا اینکه من دارم عوضی می بینم؟
سر خودم را تکان دادم و گفتم اسمش کیت است. یعنی نه! تام است.
ابروهای کارول چند اینچ بالا تر رفت.
اوه. پس اسم او کیت، تام.... یا هرچی...است .بقیه چی...؟
کارول این خیلی عجیبه.من خواهر تو هستم.توبه من اعتماد داری .درسته؟
تا حدی.تا آن جائی که من اطلاع دارم توبا کسی ازدواج نکرده ئی که خانواده ئی به این بزرگی داشته باشه.لطفا بگو که درسته.اصلا به من چه! کرده ئی یا نکرده ئی.آخر کار در حالیکه موهای خودش را از توی صورتش پس می زد گفت نکردی؟...
دست خودم را روی بازوی او گذاشتم . گفتم نه!ولی این تنها برای من کافی نبود.من به وقت بیشتری نیاز داشتم تا با او حرف بزنم.خواهرم را وسط باغ مزرعه اش در آغوش کشیدم.
خواهرم گفت:عزیزم حالت خوبه؟ تو داری می لرزی!
زمزمه کنان گفتم مردی در تعقیب مااست.جدی میگم.شوخی هم نمی کنم.اوه خدای من کارول!اون بچه هائی که توی اتوموبیل اند.اون ها بال دارند؟ یعنی می توانند پرواز کنند؟

فصل هفتم

همیشه توی خونه ی خواهر من شام عالی بود. همه اش چیزهای گنده بود. بره ی کوچولو، غاز، کلوچه های بزرگ وامثال آن ها. همیشه محل برای یک یا دو نفر مهمان اضافی هم موجود بود.

با اینکه هوای داخل اطاق گرم بود کارول سردش بود. کیت هم احساس سرما می کرد. مردیت وبرژیت هم که دوتا از بچه های خوب روزگار بودند، با هوش ترین ومهربان ترین، آن ها هم سردشون بود.

به کارول گفتم ببینم این عقیده ی خودت بود که غازمریض را برای من بیاری تا از دستش راحت بشی یا اینکه اتفاقی بود. کیت هم داشت به حرف های ما گوش می داد ولی فکر نمی کنم که چیزی دستگیرش می شد. قبل از آنکه به سفراردوی خودشون برند، کارول غازی را که زخمی شده بود ودیگر امیدی به زنده ماندن او باقی نبود پیش من آورد تا در کلینیک کوچک خودم آن را بستری کنم.

بالاخره یک بار که توی خانه غذا درست کرده بودیم وآن را می خوردیم تا آن جائی که جرأت داشتم راجع به کل داستان برای او گفتم. به او گفتم کوشش می کنیم هرچه زودتر از پیش اوبریم ومزاحمتی برای او فراهم نکنیم. از طرف دیگر تصمیم گرفتیم که کارول وبچه هایش برای یک هفته دیگر دوباره به اردوبروندودر پارک ملی گونیسون بمانند. فقط برای آنکه درجای امنی باشند.

موقعی که شام تمام شد، کیت ومن برای مدتی خارج شدیم. این عقیده ی کیت بود. قرار بود بریم هنریچ کورنر، که رئیس داوید در بیمارستان دولتی بود ببینیم. هنریچ، بعنوان مظنونین، اسمش توی لیست کیت هم بود. تخصص کرونور، در جنین شناسی بودودر بوستون که بود زیر نظر دکترآنتونی پیسر کار می کرد.

دکترهنریچ، ازام.آی.تی. به کلرادو آمده بود. دربوستون که بود هیچ وقت متهم نشده بود، یا اینکه تحت تعقیب قرار نگرفته بود. اوبا دوست دخترفعلی خودش ژیلی، دربولدر زندگی می کردند. یادم میاد که ژیلی یکی از پرستاران بخش کودکان بودودر کلینیک باروری کار می کرد.

من آن موقع نمی تونستم راجع به تمام اطفالی که درمدرسه به قتل رسیده بودند فکر کنم. همه ی کودکانی را که پس زده بودند. یک پرستار کودک؟ این ها همه اش نمی توانست اتفاقی باشد. ترس ما این بود که جیپ کیت، درموقعیت فعلی شناخته بشه. روی همین اصل اتوموبیل شورلت کارول راقرض گرفتیم. قبل از ساعت نه ونیم ما دردفتر دکتر کرونربودیم. استدلال می کردیم که اگراو، وژیلی دیشب خانه ی خودشون بوده باشند ساعت نه ونیم صبح باید در دفتر باشند. بخاطر دارم درشبی که فرانک به قتل رسیده بود من دکتر هنریچ را دیده بودم. این هم تصادف دیگری بود. شک داشتم.

چراغهای زیاده از حد بزرگ وگران قیمت کلبه هائی که در کوهستان بنا شده بود، می درخشیدند. اتوموبیل سیاه رنگ وقابل تغییر مرسدس بنز دکترهنریچ کرونردر پارکینگ پارک شده بود.

دونفری درراه باریک وسنگفرشی که درآنجا ساخته بودند، قدم زدیم. دربیرون در ب توری ایستادیم وچند بار زنگ را فشار دادیم.

ابتدا هیچ کس نیامد. من می توانستم داخل اطاق پذیرائی را تماشا کنم. اصلا خبری از هنریچ.

وژیلی نبود.آخرش فریاد زدم:هنریچ! من فرانی انیل‌ام .ژیلی! آیا شماها داخل هستید؟هیچ کس خونه هست؟

سکوت کامل بر خانه حکمفرما بود.فقط صدای جیرجیرک هابود که از محوطه به گوش می خورد.

کیت گفت بریم عقب خونه ببینیم داستان چیه؟اول از دور خانه شروع کرد. من یک نفس عمیق کشیدم وبدنبال اوروان شدم.نمی خواستم تنها باشم.من دوقدم پشت سر توهستم کیت.

کیت نا گهان ایستاد ومن توی اون رفتم.اوه! یا خدا!با کلمات زیر زبانی گفت همانجا بایست.فرانی .خیلی بده.لطفا جلو نیا.

از آنجائی که ایستاده بودم می توانستم هنریچ وژیلی را ببینم.درحالی که صورتشان به طرف آسمان بود روی یک نیمکت دراز وزرد رنگ گذاشته شده بودند.یک گلوله در چشم راست هنریچ خالی شده بود.خون،از چشمانش به پائین سرازیرشده بودوتا لای درز سنگها ، پیش رفته بود.صندلی هم پراز خون بود.

مثل اینکه ژیلی یک تیر توی گلوش خالی شده بودوهنریچ نیز،چشم راستش گلوله خورده بود.

قلبم کم کم داشت منقبض می شد ودهانم کاملا خشک شده بود.دلم می خواست روی چشم های خودم را بپوشانم ولی این کار را نکردم.لازم بود دیگه همه چیز را ببینم تا اگر لازم شد آن را شرح دهم بتوانم.اگر قرار بود شاهد موضوع باشم،میخواستم شاهد خوبی باشم.

کیت با ملایمت بازوی مرا فشار داد و گفت تو حالت خوبه فرانی؟

راستش را بخواهی نه.من حیوانات زیادی را دیده ام که مرده اندولی این موضوع مرا آماده ومستعد برای دیدن قتل یک زن ومرد نکرده بود.آنهم انسان هائی که من آنان را می شناختم.درهرحال هنوز سر پای خودم ایستاده ام.

دو گلوله برای هرنفر.بفاصله ی یک یا دو اینچ از یکدیگر.

کیت!مثل اینکه همین حالا اتفاق افتاده.هیچ کدوم از بدن ها رنگش تغییر نکرده . ما فقط قاتل را از دست دادیم، یا اینکه او ما را از دست داد.

نه هنریچ، ونه ژیلی ، هیچ کدوم دوست های من نبودند،ولی آن هارا می شناختم.هنریچ را دوست نمی داشتم ولی داوید ومن به چند تا مهمانی که در خانه اش برگزار شده بود رفته بودیم .

من روی یکی از صندلی های زرد رنگ نشسته بودم. درفکر بودم که آیا دکترآنتونی پیسر،هیچوقت اینجا بوده است؟آیا او می توانست مسؤل این قتل ها باشد؟

فکرهای بدی همین طور درمغز من مشغول شکل گرفتن بود.معمولا انسان تنش که داشته باشه همین طور میشه. نمیتوانستم بیاد نیاورم که شبی که فرانک‌ما ک غرق شدبازهم هنریچ کرونر آنجا بود.یا پس از آنکه داوید کشته شده بود،همان شب هنریچ او کونردر سرازیری خرسها به خانه ی من آمده بود.مسخره بود.هیچ کدوم از این ها نمی توانست تصادفی باشد.

درحالیکه بازوی کیت را گرفتم ، گفتم باید برگردیم وبه سراغ کارول بریم.ما باید او وبچه هارا از اونجابجای دیگری ببریم.

آنهاهرچه شاهد است دارند از بین می برند.

فصل دوازدهم

کیت ترسیده بود ولی کوشش داشت تا آن را در برابر فرانی نشان ندهد و تا می تواند آن را مخفی کند. در سر یک خط انتهائی شاهراه در بولدر که رسیدند ترمز را کشید. در ظرف بیست و چهار ساعت گذشته هرچه را در دوره ئی که مأموراف، بی، آی بود فرا گرفته بود، و آن چیزهائی را که یاد نگرفته بود، همه را تجربه کرد. بخاطر آورد که همواره این جمله را در دوره های آموزشی کووانتیکو تکرار می کردند: هفت بار زمین بخورو هشت بار پاشو سر پا بایست.

هرچه زود تر من ترتیب کارها را میدم. در شورلت را باز کرد. و گفت من میرم پیتر استرایکر را در آف، بی، آی ملاقات کنم. باید کاری کنم که او مرا باور کند. البته این کار آن قدر ها ساده نیست.

فرانی گفت بسیار خوب! ولی لطفا زود تر عجله کن. من نسبت به کارول و بچه ها نگرانم.

کیت بلافاصله به سراغ تلفن سکه ئی که در خارج از انبار آذوقه روشنی که در آنجا بود رفت. هنوز خودش را در تمام ماجرا تنها حس می کرد. در حقیقت همین طور هم بود. چرا مأموری باید این چنین کار کند؟ چرا آنها دست و بال اورا بسته بودند. اینکار معنی نمیداد و برای یک مأمور، مثل جهنم هول انگیز بود.

کیت حتی حالا هم نمی خواست پیتر استرایکر را صدا زند و با او صحبت کند. درست مثل این بود که انسان داوطلبانه بخواد به او توهین بشه، یا اینکه حرفشو زمین بگذارند. حالا یک سالی می شد که رابطه ی بین آنها به این مرحله رسیده بود. همان داستان اولی. دوباره. ودوباره. گو اینکه ساعت در واشنگتن از هفت گذشته بود، کوشش کرد که با استرایکر در دفتر صحبت کنه. تلفن منزل اورا هم داشت - اونها ناسلامتی باهم دوست بودند. - ولی این تلفن، آخرین تلاش او بود. و در حقیقت کوشش خوبی هم نبود.

منشی پیتر هنوز در دفتر کار می کرد. پس از یک تک زنگ گوشی را برداشت.. سیندی من تام برنان هستم. باید با پیتر صحبت کنم. فوری است.

آقای استرایکر توی جاده است. وقتی تلفن زد پیام تورا به او میدم.

کیت یک فریادی توی تلفن زد. لعنتی. سیندی! مردم دارند کشته میشند. تولطفا شماره ی پیتر را بگیر من گوشی را نگاه می دارم. من این ساعت جائی ندارم که برم. باو بگو که تعداد کشته ها زیاد شده و این اشتباه اونه.

زیاد طول نکشید که سیندی توانست با پیتر ارتباط برقرار کنه و کیت فکر کرد که نکنه اون از اول توی دفتر بود. شاید هم بود.

صدای مأنوس و تنگ گوشی استرایکر را شنید. تام! چه خبره؟ دلش می خواست میتونست از فیبر های تلفن رد بشه و با دست های خودش خفه اش کنه.

یک قتل دیگه اتفاق افتاده. نه دوتا! نه، در حقیقت، پیتر، تعداد بسیار زیادی قتل اینجا اتفاق افتاده. حالا به من فرصت بده تا صحبت کنم. اجازه بده آن چیزهائی را که من باید بگم تمام کنم. یک کلمه حرف هم نزن. باشه!

تام تو کجا هستی؟

گفتم یک کلمه پارازیت نینداز.

بله، بله، می فهمم. بگو.

من در نانتوکت نیستم. آنجا هم نبوده ام. من در کلرادو هستم. واین همان جائی است که باید درآن می بودم. این جا همان جائی است که بایدسازمان مرا آنجا می فرستاد. یا آنجائی که تو باید مرا به آنجا می فرستادی. پیتر. البته اگر به اخطارهای من توجه می کردی.

گفتی که دیده ئی یک نفر کشته شده است-،خفه شو و گوش بده. من همین حالا خانه ی دکتر هنریچ کرونر را ترک کردم. اومرده است. همین طور دوست دخترش. این اشتباه مااست. نه !اشتباه تست. کرونربرای آنتونی پیسر کار می کرد.

بسیار خوب شنیدم چی گفتی. کجا هستی حالا تام؟ خانه ی دکتر کرونر دقیقا کجاست؟

کرونر را فراموش کن. اومرده است. این را بهت گفتم. پیتر! آنها بچه ها را کشته اند. تمام جنین های بارورشده را از بین برده اند. آنها برروی انسانها مشغول آزمایش های غیر قانونی هستند. من خودم آنها را دیده ام. درآن لابراتوار جهنمی که اینها در آن کار می کردند. آن جا را من دیده ام. من آنجا بودم.

تام توبمن بگو کدام جهنمی هستی؟ وبالاخره پیتر استرایکر صدای خودش را بلند کرد.

من این گوشی تلفن فلان فلان شده توی دستمه،دروسط این جهنم ایستاده ام واگر توبه آن علاقه داشته باشی اینجا فقط هفت- یازده مأمور داره . من به پنجاه تا مأمور احتیاج دارم. هر کس توی دنور داریم دستوربده بیادا اینجا. به آنها بگو هدفشان ومحل مأموریتشان سراشیبی خرس ها در کلرادو است. بگوبه متلی بروند که به اسم متل پر حوصله ها معروف شده است. آنجا یک بیمارستان مخصوص حیوانات بود. نمیتونند آنرا پیدا نکنند. یک کسی آن بیمارستان را تماما به آتش کشیده است. من خودم با آنها تماس برقرار می کنم نه آنکه عکسش صادق باشه وآنها بخواهند با من تماس بگیرند. این برنامه رامن دارم می گردونم.

استرایکر آهی کشید. باشه! بسیار خوب. شنیدم. ما افراد را به آنجا می فرستیم.

کیت نفس عمیقی کشیدوتلفن را قطع کرد. تلفن خوبی بود. حالا سواره نظام فرستاده می شد.

فصل یازدهم

کیت را دیدم که پس از یک مدت طولانی که با سرودست وبدن صحبت می کرد گوشی را آویزان کرد.به اتومبیل بر گشت ودرحقیقت کمی اخلاقش بهتر بود.قسمتی از رنگ پوست بدنش باز گشته بود.بمن گفت که سرانجام رئیس قدیمی اش به بعضی از حرفهای او گوش داده است.نمی دونم که او چقدر این موضوع را باورمی کرد،ولی او بعضی از آنهارا باور کرده بود.داره میره تعدادی مأمور اینجا بفرسته.

واما احساسی که من خودم داشتم این بود که تصورات دیوانه کننده ئی که من ،توی مغز خودم داشتم این بود که بعنوان یک ثقه ومورد اطمینان ، در یک سناریوی واقعی اززند گی فرورفته بودم که شباهت زیادی به حمله به آدم دزدان داشت.این فکر برایم به وجود آمده بود که دیگر نمی توانم به هیچ کس در بولدر یا شهرهای اطراف آن اعتماد داشته باشم.

باعجله از بولدر، به خانه ی کارول باز گشتیم. کارول چراغهای اتوموبیل را دیده بود ودم درب منتظر ما بود.

این جا همه چیز آرام است.ظاهرا پس از آنکه چهره ی های مارا خواند این جمله را بیان کرد.بچه ها جدا خوب بودند.هیچ کس هوس پریدن واین جور چیز ها به سرش نزد.

بله! جز برای شماها،مریدیت وبریژیت که باید همین الساعه از این جا پرواز کنید.پزشک دیگری از بیمارستان مرده است.زود اثاثه ی خودتان را جمع و جور کنید.همین حالا.

کارول ودخترها ظرف پانزده دقیقه آماده شدند که یک رکورد تازه ئی برای آنها بود.ازاینکه آنهارا دراین کارو ارد کرده بودم خودم را مقصر می دانستم ولی می دانستم که این کارها بنحوی از انحاء به آن جا نیز کشیده می شود.هر کس به دنبال من بود به آسانی می توانست خواهر مرا نیز اگر قبلا نمی شناخت شناسائی کندوبداند کجا زند گی می کند.چادر زدن در جنگل ملی گونیسون بهترین محلی بود که کارول ودخترانش می توانستند درآن زند گی کنند.

با یکدیگر دست وروبوسی کردیم وسعی کردیم گریه نکنیم.سپس هر کسی دست خودش را بعلامت خداحافظی درمقابل درب خانه تکان دادوخواهر من ودخترانش در دل شب ناپدید شدند.دعا کردم که آنها وسپس همه مان بدون خطر وایمن باشیم.

ولی درحقیقت من به آن باور نداشتم.خیلی چیز ها اتفاق افتاده بودوما بیشتر آنهارا می دانستیم.

فصل یازدهم

دکتر آنتونی پیسر داشت به آرامی از اتوموبیل مرسدس بنز سدان خود خارج می شد. در چهره اش آثار درد و رنج و تقلائی که کرده بود به چشم می خورد. پیسر در دهه ی هفتاد عمر خودش بود و صحیح، یا غلط، نتوانسته بود با گرد پیری که بر چهره اش نشسته بود مبارزه کند.

آهسته و آرام به طرف مردانی که در انتظار او بودند رفت. دستی برای آنها تکان داد و از اینکه مسن تر از همه است راضی بنظر می رسید.

قبل از آنکه چیزی بپرسد، هاردینگ توماس گزارش کرد که هنوز نتوانسته ایم اورا دستگیر کنیم. دکتر با تبسمی زورکی گفت: زیاد جای تعجب نیست. شاید اگر اوضاع و احوال غیر از این بود من راضی تر هم بودم. اون دختر بطور غریزی زنده برای بقا و پرواز، و با هوش و تربیت فردی است که من دیده ام. اون دختر بر همه ی شما ها سر آمد است و آن را ثابت کرده است. اینطور نیست؟ البته که هست. چه دختر اعجوبه ئی.

توماس گفت ما اورا گیرش میآریم.

پیسر سر خودش را تکان داد، لبش را گاز گرفت و گفت: شک ندارم. او از بعضی از افراد کمک گرفته است و همین تماس با انسان ها سبب سقوط او میشه. بالاخره اشتباهی که نباید می کرد، کرد.

هاردینگ توماس سر خودش را به علامت تأیید تکان داد. طبق معمول همیشه، دکتر صحیح می گفت.

اگر می توانید اورا زنده بیاریدش. به اندازه ی یک گنج قیمتی است. ولی اگر با شکست مواجه شدید مرده اش را بیارید. باضافه ی هرفرد دیگری که اورا دیده است. آخر کار نتیجه ئی که بدست می آید معلوم می کنه که تمام کارهائی که شده صحیح بوده است. تقریبا داریم به مهمترین روزها در تاریخ، نزدیک می شویم.

فصل صدم

آن شب همـه تـوی خـانه ی کارول خوب خوابیدیم.وقبل از اینکه سپیده بدمد همه مون از خواب بیـدار شـدیم. کیت باید سری به محل بیماران بستری می زدوما تصمیم گرفتیم اگر همه با هم باشیم خیلی بهتره.

فـرض بـر این بـود کـه کمک درراه بـود وداشت میرسید. مأموران اف.بی.آی.قراربود مارا درآن محل ملاقات کنند. کیت در حدود نیمه شب سؤال کرده بود.هنوز وارد نشده بودند.

ما ، کارول را قبل از ساعت چهار بعداز ظهر ترک کرده بودیم وهوا درجاده ی عقبی بسیار تاریک ومـه آلود شده بود.از راد کلیف که بیرون می رفتیم یادر سرازیری خرس ها، دیگه چراغ توی خیابانها نبـود.نـزدیکی هـای چهاروچهل وپنجدقیقه درنزدیکی های متل بودیم.به جاده ی معروف وآشنای خودمون رسیدیم ولی کیت از محل ردشد.وقتی که از اون رد شدیم متوجه موضوع شد.

من که هیچ کس را ندیدم.ممکنه که استرایکرحرفهای مرا باور نکرده است.این الاغ همینطوره.

تابی زدیم ودوباره برگشتیم.هیچ خبری نبود.هنوز مأموران اف.بی.آی.آنجا نبودند.

کیت یک نیش ترمز اینجا بزن .من نگاهی به خانه بیندازم.

اینجا خانه ی من بود ومن نمی توانستم ولش کنم.هنوز هیچ کس آنجا نبود. کیت پیچید توی جای اتومبیل ها.

چـراغ قـوه ی دستی اورا بـرداشتم و گفتم یک دقیقـه طـول نمی کشـه.برمی گردم.ازجیپ بیرون پـریـدم واز پله های دم دربالا رفتم.مثل اینکه همه چیزرا فراموش کرده بودم ،جز اینکه اینجا خانه ی منه،محل کارمنه،محل حیوانات منه که همه شون اون تو گیر کرده بودند وزنده زنده سوخته بودند.

هنـوز ساختمان داشت می جوشید،وبوی تندسوختگی همه جایش را فرا گرفته بود.دیگه اثری از خانه ی قبلی من وجود نداشت.بزحمت توانستم آن را تشخیص دهم.

آخـرش بخـودم جـرأت دادم کـه توی خانه را نگاه کنم.براعصاب خودم مسلط شدم واین کار را کـردم.چراغ قوه دستی را روشن کردم ودور خانه گرداندم.....حیوان ها همه رفته بودند.قبل از آنکه آتش بـه همـه جا سرایت کنه یکنفر مثل اینکه میان جان آنها رسیده بود وآن هارا آزاد کرده بود.نفس راحتی کشیدم ودردل از کاری که آن فرد کرده بود راضی بودم.

فرانی! توحالت خوبه؟متوجه شدم که کیت پشت سر من ایستاده است.

آهسته گفتم :من باید آن را می دیدم. گلوم گرفته بود وصدا از توش بیرون نمی آمد.بینی خودم را بـا دستمـالی پوشاندم ولی زیاد کمکی به موضوع نکرد.مزه خشکی تودهان من جمع شده بود انگار که یک تکه ذغال بلعیده بودم.

آتش،همـه چیـزرا خورده وبلعیده بود.مبل وصندلی،قالی ها ،پرده ها،همه سیاه رنگ شده بودند وبهیچ وجه قابل اصلاح شدن نبودند.دیوارها وسقفها همه رنگ سیاه خورده بودند.

کیت ،از پشت سـر مـرا نگـاه داشتـه بود. کارهائی را که باید انجام می دادیم می دانست چیست. برگشتم وتوی چشم هاش نگاه کردم.

کیت،ممکن است کـه این ها همان آدم ها نباشندهر کس خانه ی مرا سوزانده است ، حیوانات را آزاد کـرده بـوده است.آن فـلان فـلان شـده هائی که توی مدرسه بودند هیچ وقت از این کارها نمی کنند.

ممکن است بعضی پزشکان بولدربجای گارد ها، یا شکارچی ها،آتش زدن را شروع کرده

بوده اند.

مکنـه اون جـوان هائی که توی لشکر بودند،مثل اون هائی که دیروز آنهارا دیدیم این کاررا کرده باشند.بعد هم عقیده ی خودم را بیان کردم.

آهستـه تنگ گوش من گفت:اگه موافق باشی دیگه بریم بیرون.آنجا صبر می کنیم.اینجا دیگه ما کاری نداریم.

آره می دونم .از اینکـه گـذاشتی خـونه را ببینم متشکرم.وبعد اجازه دادم تا مرا از پوست سیاه خانه ام پس از چند سالی که در آن بودم بیرون بیاره.

از خانه بیرون آمدیم وآنها منتظر ما بودند وچراغ دستی هاشون روشن بود.البته،نه مأمورین اف .بی .آی -شکـارچی ها. گارد مدرسه.نصف آنهائی که خانه را به آتش کشیده بودند،بچه کش ها،همه در جاده ی اتومبیل روی من ایستاده بودند.آن ها ما کس وسایر بچه هارا نیز با خودشان داشتند.

فصل صد و یکم

کیت گفت آن دست های کثیف خودت را از دوش آن بچه ها بردار. آن ها هنوز بچه اند.

درحقیقت ازاین گفته ی کیت خوشم اومد. آن ها دردست های خودشون مقداری اسلحه ی کمری، مسلسل وامثال آن داشتندواین گفته ی کیت فریادی اعتراض آمیزومثل یک دستور بود.

دونفر گاردی که اوزیماند یاس وماکس را داشتند، آنهارا رها کردندوحتی دوسه قدم به عقب رفتند. لباسهائی که به تن داشتند از لباسهای معمولی بود. لباسها همه از نوع خاکی رنگ ولکه داربود. هرنفر از آنان یک پوتین بپاداشت ویک جلیقه ی شکار نیز بتن کرده بود. امکان نداشت که بتوان تشخیص داد که این افراد متعلق به ارتش؟اف.بی.آی؟ یا اینکه مزدور بودند؟من تا کنون هیچ یک از این افراد را در بیمارستان عمومی شهر ندیده بودم.

مردی که سر کرده ی آنها بود شانه هائی پهن داشت ودراواخر چهل سالگی یا پنجاه سالگی خود بود. برروی چهره اش علامت چند زخم وجودداشت وچشم هایش مانند مرمر سیاه بود. از شرح هائی که قبلا ماکس داده بود می توانستم حدس بزنم که این شخص باید عمو توماس باشد.

باصدائی که بیشتر میتوان آن را به غرش تشبیه کرد تا صدای یک مرد گفت: شما به اندازه ی کافی قبلا دردسر ایجاد کرده اید. حالا هم اگر یک نفر از شماها دست از پا خطا کند تیر اندازی میکنم.

من یک دفعه از کوره در رفتم و گفتم: مادردسر ایجاد کرده ایم. یا شماها؟

ماکس یکدفعه از آن نعره هائی کشید که انسان انتظار آن را نداره. با اینکه آن مرد موهای ماکس را در یکی از دستهای خودش چنگ زده ونگهداشته بود ولی ماکس تقلا می کرد خودش را از دست او نجات بده. فریاد می زد شماها قاتل وآدم کشید. احمق هم هستید. احمق بودن شما بدتر از آدم کشی های شمااست عمو توماس.

توماس تبسم معروف خودش را برلب داشت. وکوشش می کرد نقش عمو بودن را خوب بازی کند. از تو خیلی متشکرم تینکربل. نگاهی به طرف ما کرد وماکس را هل داد وجلوی خودش انداخت. شما دونفر بیائید اینجا والا به یکی از بچه ها تیراندازی می کنم.

فرانی! این احمق آن کاری که می گه میکنه. اوآدمی احمق، بدون ارزش وخوک کثیفیه.

کیت ومن به آرامی قدم زنان به طرف پله کان رفتیم وبه بقیه ی افرادی که دستگیر شده بودند پیوستیم. چاره ی دیگری نداشتیم. گارد ها تفنگ های خودشان را به طرف ما نشانه رفته بودند. ما امیدمان این بود که افراد اف.بی.آی. راهمین جا ملاقات کنیم ولی بجای آنها این آدم کش ها را پیدا کردیم.

سه چهارتا اتومبیل پیداشون شد که وارد پارکینگ شدندوبعد هم یکی از اتوموبیل های سیاه رنگ وبزرگ وارد شد.

پرسیدم ماکس تواین هارا می شناسی؟

باصدای نازکی جواب داد متأسفانه آره ولی کاش آنهارا نمی شناختم. آنهامأموران حفاظتی هستند. آنهامأمور حفظ نظم درداخل مدرسه بودند. آنها هر کسی را که بدستشون برسه دراز کش می کنند. آنها شمارا آن قدر زندانی می کنند تا بعدا، هر موقع تشخیص دادند خواب کنند. سر کرده ی این گروه که همه شون سینه مال سینه مال راه میرند وروی زمین می خزند با عمو توماس است. بعد از

اینکه این جمله را گفت: سر خودش رامحکم به طرف مرد گوشتالوئی که در پشت سرش بود حواله کرد. توبد تر از تمام اون ها هستی. بدتر از بد. تو به همه ی ما خیانت کردی. هر بار که دهنت را باز کردی یک دروغی سر هم کردی وعلیه ما گفتی.

گارد مزبور در حالی که صورتش در خشم شده بود گفت شما مثل اینکه مادموازل خیلی از مرحله پرتی. ودست خودش را بالا برد که بزنه توی صورت ما کس.

من خودم را به طرف عموتوماس پرت کردم. دیگه به خشم آمده بودم وجلوی خودم را نمی تونستم بگیرم. توماس یکدفعه از حالت دفاعی که داشت خارج شد. و کیت پرید میان دعوا. با یکی ازمشت های محکم خودش توی بینی یکی از آن ها زدویکی از آن هارا که ظاهرا فوتبالیست بود وتفنگ خودش را به طرف ما نشانه رفته بود نقش زمین کرد. درهمین موقع یکی از گارد ها اسلحه ی خودش را کنار سر کیت نگاه داشت.

ما کس آزاد شد. دوسه قدم خیز برداشت وبه طرف نخل هائی که در قسمت عقب خانه صف کشیده بودندرفت. بالهای خودش را تکان داد وبه هوا بلند شد. بنظر می رسید با هر بالی که میزنه وبالا تر میره قوی تر وقوی تر میشه.

با آخرین صدائی که از حلقوم خودم در می آوردم دادزدم تیراندازی نکنید. فریاد های من مستقیما تو گوش توماس فرو می رفت.

معطل نشید بکشیدش پائین. تیراندازی کنید. شک به خودتون راه ندید.

دونفر از افراد گارد به طرف ما کس تیراندازی کردند. او بطور مستقیم بالا نمی رفت. ما کس درست مثل یک زوبین در داخل صنوبرهائی که شاخه های آنها آویزان شده بود، بالا وپائین می رفت وپس از مدت زمان کوتاهی درپشت توده ی درختان همیشه سبز پنهان شد.

بعضی از افراد گاردبدنبال او رفتندولی چند نفری از آنها با ماوسایر بچه ها ایستادند.

بقیه ی شما!همه توی وانت. زود،فوری. والا تیراندازی می کنیم. توماس دستوررا صادر کرد. بعد از این کار،چیزی شبیه دست بند به دوطرف پیشانی من زد. توی گوشهام یک چیزی داشت زنگ می زد. وتقریبا من کله پا شدم. انتظار اینکه از پا بیفتم نداشتم.

وندی یک قدم جلو گذاشت و گفت یالا،منو تیر بزنید. گونه ها وسینه ی خودش را شجاعانه به پیش داده بود. بزنید توی صورت من. اصلا آن قدر تیراندازی کنید که من بمیرم.

پیتر هم یک قدم به جلو گذاشت و گفت من هم همین طور. من هم مرده ام. یالا. برید چند تا بچه دیگر را هم بکشید.

داشتم فکر می کردم که منهم خوبه با آنها شروع کنم. که توماس اسلحه ی خودش را به طرف وایکاروس گرفت. پسر بچه ئی که کور بود.

به بچه ها گفتم همه به داخل وانت. حالا! اول آیکاروس لطفا.

بچه ها نگاهی به من کردندومن دلم می خواست به طریقی به آنها بگم که اشکالی نداره. ولی بدون اشکال نبود. وشاید هم هیچ گاه زمان مناسب دیگری پیدا نمی شد. همانگونه که ما به داخل وانت می رفتیم ،توماس اسلحه ی خودش را روبروی ما گرفته بود تا داخل وانت شدیم.

آیکاروس زیر لبی از صندلی که پشت سر کیت بود گفت: حرام زاده ی لعنتی!همه ی ما ها را می کشند.

فصل صد و دوم

کیت،بچه ها ومن رادرداخل وانت تاریک که ظرفیتی محدود نیز داشت چپانده بودند.نمی توانستم فکر نکنم که این وانت شباهتی به تابوت ندارد.یا آنکه چیزی را که کیت قبلا گفته بودآن را بخاطر نیاورم. کیت قبلا گفته بود که آنها علاقه مندند همه چیز باهم از بین رود.نمی خواهند که شاهدی بر جای گذارند.

تابوت ما یکبار سرفه زد ودیگر بار شروع به حرکت کرد.از محل پارکینگ منزل من بیرون آمدورانندہ به طرف راست پیچید.دوراز دهکده ی سراشیبی خرسها ولی به کجا می رفت؟اوز، با قوت قلب تمام گفت میخواهند مارا خواب کنند.بسیارراحت وبسادگی بد ترین ترسی را که من داشتم بیان کرد.

کیت ازاوزپرسید توی مدرسه اونها چه افرادی را خواب می کردند؟مگه می شدیک مأمور اف.بی.آی.را مسیر ذهنی اش را تغییر داد؟... هنوز مشغول جمع آوری اطلاعات بودتا تمام حقایق را دراختیار داشته باشد.

وندی اخطار داد که ما اجازه نداریم درباره ی این موضوع ها گفتگو کنیم.چشمهاش از شدت ترس گشاد شده بود.

پیتر،جیرجیری کردو گفت: آنقدرازاون بچه هابوده اند که غوطه خورده وکشته شده اند که حد نداره .وبعد شانه های خودش را بالا انداخت.

از پیتر پرسیدم این ها کی بودند که غوطه می خورده اند؟

آنهائی که داخل آزمایشگاه زندگی می کردند.بویژه نوزاد های کوچولو.یا آزمایشگاهی ها.اوز گفت اگه دراین مورد اطلاعات می خواهید بهتر است آن را ازماکس بگیرید.ماکس آنجا کار می کرد.بله درسته! متأسفانه ماکس اینجا نیست که بتونیم چیزی ازش بپرسیم.زیاد برای او نگران نباشید .اودختر با هوشی است.ومیتونه گلیم خودش راازآب بالا بکشه.

سرم را به طرف اوز تکان دادم و گفتم آره جونم.اینو می دونم که اون می تونه این کار را بکنه.آدم وحوا چی؟اونها کی بودند وچی شدند؟

آنها بهترین دوست های ما بودند.پیتر با صدای غمگینی که داشت آماده برای دادن اطلاعات بیشتری بود.چهره اش نیزازهمه غمگین تر بود.همان سنی را داشتند که من بودم.همان سال متولد شده بودند.سال ۱۹۹۴.

اوز گفت: خوابش کردند.برای آنکه آنرا به بهترین وجه تعریف کرده باشه،بادست خودش یک خطی درمقابل گلوی خودش ترسیم کردو کاری کرد که زبانش از دهانش بیرون بیاد وبگوشه ئی بیفته.بهتره که آنهارا فراموش کنیم.از جلوی چشم،واز جلوی مغز ما بکلی برند.یکنفر خواب میره ودیگران براش گریه می کنند.

کم کم داشتم تصویری روشن تروترسناک تراز مدرسه در ذهن خودم ترسیم می کردم.بچه های جوان تر آمادگی بیشتری برای باز کردن وافشای حقایق در مقام مقایسه با ماکس داشتند.از اینکه راجع به مدرسه حرف بزنند اصلا بیم نداشتند.

کیت ،درحالی که دست خودش را برروی دستهای من می گذاشت گفت :خدای من ،فرانی این

کودکان بیچاره چه رنج هائی که نکشیده اند. هیچ میدونی مارا کجا دارند می برند؟ کدوم طرف دارند مارا می برند؟

سر خودم را بعلامت ندانستن بالا بردم ومقداری هوا از دهنم خارج کردم. فکر می کنم دوباره داریم به کوهستان میریم وبطرف مغرب. تنها چیزی است که من میتونم حدس بزنم.

ضمنا بچه ها داشتند سرود یکنواختی را می خواندند که صداش همینطور توی گوش من بود. یکی شون خواب رفته بود، دیگری گریه می کردوآن دیگری بهانه می گرفت.

خوب! حالا همه بخواب رفته اند- کسی دیگه نیست که اشک بریزه.

فصل صد و سوم

وانت با زوروضرب بسیارنیم ساعتی بود که از سربالائی های کوهستان داشت بالا می رفت. ناگهان از حرکت باز ماندوموتورش از کارافتاد ویخ زد.ما اینجابودیم ،هرجا که بود.مدرسه نبود.ولی آخه کجا می تونست باشه؟

من فقط شنیدم که درهای اتوموبیل بهم خورد. کفشها وپوتین ها با ریگ های جاده تماس گرفتندوصدای ناهنجار وخشن تعدادی موجود نر در محیط اطراف اتوموبیل پیچیده شده است.

کیت زمزمه کرد: هرجا که هستیم بیش از یک ساعت با محل سابق تو فاصله نداریم.دونفری بی سروصدا در صندلی عقب وانت نشسته بودیم.مادونفر کاری نمی تونستیم انجام دهیم.واین موضوع مرا می کشت.ورنج می داد.

از بچه ها پرسیدم: شما همه حالتان خوبه؟ کوشش کردم صدائی مطمئن وقرص ومحکم داشته باشم.احساس کردم که‌اززمانی که دراطراف آنها بوده ام احساس ،ونیروی مادرانه ئی داشته ام.

اوز، بااحساسی ازایمان واشتیاق گفت : ما دیگه در محلی که نزدیک آن مدرسه ی لعنتی باشه نیستیم.

آیک گفت :من میدونم ،مایک جای خیلی بد تری هستیم.احساس می کنم که بسیار بده.همیشه پیش گوئی هام درست ازآب دراومده است.

این همان چیزی است که آیکی هم حس می کنه.درسته آیک؟اوززیاد خوشش نیومد وبعد هم شکلکی به دوست خودش نشون داد.

درب وانت چرخی خورد وبا صدای ویررررربازشد.وما با نور آفتابی که ناگهان برروی ما تابیدمجبور شدیم چشم های خودمون را ببندیم.

مردان با تفنگهای خودشون در بیرون اتوموبیل ایستاده بودند.همشون توی چشم های ما زل زده بودند.همه چیز متأسفانه علیه ما گواهی می داد.

من گفتم هیچ لزومی نداره که تفنگ های خوتون را روبروی ما بگیرید.یکی از آنها دستور داد بیرون.صداش مثل یک فرد نظامی بود.خانم،این خیلی راحت تره که شما سعی کنید دستورات را اطاعت کنید تا اینکه بخواهید دستوربدید.همه تون بیرون.همین حالا.زود.

کیت گفت:ببخشید آقا آیا شما هیچ بچه ی کوچولواز خودتون دارید؟این هاهمه بچه‌های کوچکی هستند واز تفنگ می ترسند.

یالا آقای برنان زودتر از اتوموبیل بیا بیرون .ما میدونیم شما کی هستیدوبله دوتا بچه هم دارید.حالا خفه شووبیابیرون.

من دوباره به بچه ها نگاه کردم.قیافه هاشون به شدت درهم فرورفته بود.ولی ترس خودشون را نشان نمی دادند.شاید هم اتمسفر حاکم برمدرسه آنهارا مجبور کرده بود که هرچه که اتفاق می افته آنها ناگزیر به پیروی ازآن هستند.من گفتم بسیار خوب.پسرها ودخترها.همین حالا همه پیاده می شویم.ولی من ازوانت بالا رفتم وکلمات درنوک زبان من خشکشان زد.اگر نسبت به آن ها شک داشتم،دیگر کاملا وارد هوای گرگ ومیش شدم.احساس کردم که دیگه حتی یک قدم نمی توانم بردارم.

میتوانستم بخوبی ببینم که ما کجا هستیم.ولی نمی دانستم . از طرفی فکر نمی کردم که کاری را می خواهم انجام دهم ،ولی دقیقا می دانستم که حالا کجا هستم.اوه خدای من.من اینجا را می شناختم.

کمی ،من ومن کردم و گفتم اوه کیت!

چیه فرانی ؟چه خبره؟

سر خودم را به علامت عدم باور خودم به عقب و جلومی بردم .نمی توانستم صحبت کنم.ما در خانه ی گیلیان بودیم که در طرف غرب کوهستان «قرص شکر» بود.ما درخانه ی دوست نزدیک من بودیم.با آن استخر زیبایش که چند روز قبل درآن شنا می کردم.می توانستم بخوبی خطی را که از طرف چپ به غرب می رفت وچهار مایل از شهر کانیون در شمال فاصله داشت ،آنرا ببینم.

محل پارکینگ بزرگ وآشنائی که درآنجا وجود داشت پراز کامون واتوموبیل های باری بود که اطراف آن را گارد های محافظ با تفنگ پاس می دادند.هم چنین در حدود نیم دوجین ازافرادی را که در بیمارستان عمومی شهر خدمت می کردند وامشب آنجا بودند تشخیص دادم.

بمحض اینکه پای خودم را بر روی زمین گذاشتم یکی از آنهانظر مرا به خودش جلب کرد.اوداشت از یک اتوموبیل لند رور آبی رنگ خارج می شد.در گوشه ی شیشه ی جلوی اتوموبیل او یک کارت شناسائی بیمارستان چسبانده شده بود.داوید ومن هم یکی از آن کارت های چسب دار داشتیم وبه اتوموبیل خودمان می زدیم.

داوید یکی ازآنها بودگواینکه نبود.داوید یکی از آن موجودات وحشتناک نیز بود.اوه داوید،توچطور می توانستی ؟

من دکتر براون هیل را که داشت بیرون می آمد وحتی نیم نگاهی نیز به من نینداخت به کیت نشان دادم .اوحتی به طرف ما نگاه هم نمی انداخت.

کیت گفت :فکر می کنم با او ملاقات کرده ام.تخصصش توی چیه؟ کودک کشی؟

اورئیس کلینیک باروری کودکان در بولدراست .زیر لبی برای خودم غروغر کردم.این بچه های بیچاره مادرهائی از نوع انسان داشتند.نمی توانم فکر کنم که چرادوباره ورق باید بر گردد وهمه چیز بهم خورد؟ شاید بهمین علته که او امروز اینجاست.

بعد گیلیان پوریس را دیدم که توی هشتی خانه ی خودش ایستاده است.دوست صمیمی من.آن قدر عبوس وغیر قابل دسترس بود که حد نداشت.میتوانستم خودم را قانع کنم که من اصلا این خانم را نمی شناسم.نفر بعدی که پهلوی گیلیان ایستاده بود پسر کوچکش بود.میکائیل داشت از هشتی دم درب خونه دست تکان می داد ومن فکر می کردم که اوداره به طرف من دست تکان میده ولی اینطور نبود.

فصل صد و بهار

اون که داری می بینی آدم است.اونا هاش !دررردیف جلو.پس آدم زنده است.پیتر، ووندی با صداهای بلند خودشون داشتندفریاد می زدند که آدم زنده است.آنقدر از دیدن آن بچه هیجان زده شده بودند که به وصف در نمی آمد.منظورم پسر گیلیان است.

آن ها اورا می شناختند ومن می توانستم حدس بزنم که از کجا می تونه باشه؟-از مدرسه!میکائیل نیز توی آن مدرسه بوده است.میکائیل همان پسری بود که اسمش آدم بود.مگر اینطور نبود؟

ناگهان آن بچه ی کوچک، به جلوو عقب خودش پیچیدواز گیلیان کمی دور ماند.اوهم قوی بود.به طرف پیتر ووندی دویدو کمی با مادرش از هم جدا ماندند.یک دفعه شروع به داد کشیدن کردند که آدم، آدم ، ما اینجا هستیم.

گیلیان برای اولین بار کمی نگران بنظر رسیدولی بعدعصبانی ودر حقیقت، بسیار خشمگین شد.میکائیل وایسا سر جات.فریاد کشید.ولی پسر موبورهمینطور به طرف دوست هاش که در مدرسه با هم بودندمی دوید .

میکائیل داشت ذوق می کرد وخوش بودوآنقدر بی گناه ومعصوم وآزاد بنظر می رسید که حد نداشت.من هیچگاه آن حرکات شادآن بچه ی کوچک را فراموش نمی کنم .سپس او،وندی وپیتر شروع به بغل کردن یکدیگر کردند ودر آن قسمتی که مربوط به اتومبیل هااست رقصیدند.حرفهائی بدون فعل وکلمات سنگین بکار می بردند که معنی آن را فقط خودشان می فهمیدند.

نظر خودم را از بچه ها بر گرفتم وبه گیلیان انداختم. با چشمانی سردوغیر قابل فراموش شدنی هنوز داشت به صحنه نگاه می کرد.نگاهی بود که مانند آن را هیچ گاه قبلا ندیده بودم وآماده ی دیدن آن نیز نبودم.این شخصی که من فکر می کردم اورا می شناختم وقبلا اورا دیده بودم چه کسی بوددلم داشت از جا کنده می شد.اوفقط وانمود می کرد که دوست من بوده است.اینطور نبود؟ پس از مرگ داویدهمه اش مواظب من بود.

آیکاروس آمد تنگ گوش من و گفت اودوست ما است.اوآدم است. با هیجانی که داشت چند قدمی از گاردها دور شدوچند متری هم از روی زمین بلند شد.آن بچه ی شگفت آورچند متری از روی زمین بلند شده بود.آدم زنده است.این برای شما ها جالب نیست؟بهترین چیزی است که ممکن است اتفاق بیفته.

ناگهان آیکاروس ضربه دیده بود. یکی ازافراد گاردمشت محکمی توی کله اش زده بود.مگه میشه.یک بچه ی کوچک را یک آدم گنده یک مشت بزنه توی کله اش؟بیچاره آیک.افتاده بود روی زمین.وضعیتش بسیار رقت بار بود.دیگه تکان نمی خورد.

ضربه، شدتش خیلی زیاد تر ازآن بوده است که کیت بتونه آن را تحمل کنه. کیت نتونست آرام بمونه.یکدفعه به گاردی که یک مشت به آیک زده بود حمله کردویک ضربه حواله ی استخوان چانه ی او کرد.دوتا گارد دیگه به حمایت از گارد اولی پیدا شدند وبه کیت حمله کردندودست های اورا دردست گرفته بودند،ولی کیت دست بردار نبود وساکت نمی شد.همین طور سرآن ها

فریاد می کشید وبچه ها هم داد می زدند.

من درحالت چهاردست وپا، داشتم وضعیت آیکاروس راازنزدیک مشاهده می کردم. نسبت به ضربه ئی که به سرش زده شده بودنگران بودم.ولی درآن طرفی که ضربه خورده بود می توانست پلک های چشم خودش را تکان بدهدوبنظر می رسید که به هوش است.

آخرین کاری که کیت کرد این بود که گارد را شماتت کردو کمی خشم خودش را فرو نشاند.وبه او گفت که چقدراحمق است.

گارد فریاد زد که پروازقدغن است ونظرش بیشترباآیکاروس بود.چشم های آن مرد قرمز شده بودو حتی رگهای کلفت پشت گردنش بیرون زده بود.شما همه مقررات را می دانیدوهزاران بار این موضوع به شما تذکرداده شده است.

آیک صورت خودش را به طرف اون گارد کردومقداری خرناسه کشید.دیگه اون مقررات قدیمی شد.عوض شده است.

کوشش داشتم آیکاروس را پیش خودم نگاهدارم واورا ازآسیب بیشتر حفظ کنم.هنوز احساسات مادری که درمن غلیان پیدا کرده بود جوش می خورد.

گیلیان درمحوطه ی اتوموبیل ها بود.داشت به طرف من می آمد.فرض براین بود که این کار اتفاق نیفتدوهیچ کدوم‌ازما قرارنبود پیش هم بریم. گیلیان گفت: فرانی بسیار متأسفم.

متوجه شدم که زمان ،زمان بسیار بدی است.ومن همانگونه خشمگین بودم که از چهره ی او هم همان پیدا بود.برای داوید متأسفم وبرای فرانک کاک دونات نیز.فقط وقتش بسیار بد بود.

دلم می خواست فریادی برسر گیلیان وبرسرهیولائی که به اوعمو توماس می گفتند بکشم.ولی سعی کردم خودم را ساکت کنم.حالا وقت آن کارنبود وبسیار خطرناک بود. گارد های محافظ همه جاها را اشغال کرده بودند.معلوم بود دنبال بهانه ئی می گردند تا کارخودشون را شروع کنند.

یک دفعه شنیدم که ازطرف مقابل یک نفرفریاد زد: الو! خاله فرانی.این میکائیل بود که معصومانه جلوآمد وپاهای مرا محکم بغل زد.پسربچه ی کوچولوی قشنگی بود.من همیشه اورا دوست می داشتم ودرباره اش یاوه سرائی می کردم.ولی حالا،اویک کمی مرا ترسانده بود.همه چیزاینطوری بود.بیشترازهمه گیلیان بود که مرا ترسانده بود.دوست به اصطلاح سابق من به صورت هیولائی غیرقابل توبه کاردرآمده بود.

هیچ چیزآن گونه ئی که بنظر می رسید نبود.هرچیزی را که انگشت برروی آن می گذاشتیم جزئی ازآن خواب وحشتناکی شده بود که ما جزءآن شده بودیم.

میکائیل آدم شده بود.

آدم.فقط خدا می دانست که اوکیست ؟

گیلیان دوست من نبود.مابا هم صحبت کرده بودیم،خندیده بودیم و گریه کرده بودیم.همه ی اوقات ، اومانند یک دشمن وحشتناک من جلوه کرده بود.بدترازهمه شون.شاید هم یک بارفکر کرده بود که مرا بقتل برساند.

خم شدم تاآن طرف صورت میکائیل رابوسم.بهش گفتم پس تو،پیتروونديبا هم دوست هستید؟

بله! ما بهترین دوست هستیم.

گیلیان، باصدای بلندوعبوسی صدای ما را قطع کرد و گفت من تا کنون این طرف او را ندیده بودم .دلم میخواد از تو خواهش کنم که مستقیم به اطاق خودت بری ومادام که تورا صدا نزده ام از آن جا بیرون نیائی.حالا برو میکائیل.

پسربچه ی کوچولونگاهی به مادرش کرد.به مادر طبیعی وبیولوژیکی خودش.بعد ازآن نگاهی به آن پسر انداختم. بنظر می رسید که این پسر گیج وسردر گم است.ومن نمی توانستم به این علت اورا سرزنش کنم.

با معصومیت خاصی از مادرش پرسید : مامان!ببینم! دوباره می خواهی آنها را بخوابانی؟لطفا این کار را نکن.اونها دوستان من هستند.آنها بچه های خوبی هستند.

پس از آن ،پسربچه ی کوچک بدون آنکه بتواند خودش را کنترل کندزار زار می گریست. می ترسیدواشک هائی که‌از چشم های او سرازیر می شدجدی ومهیج بود. بنظر می رسید که گیلیان کمی نرم شده است . من ،نرم ترین و کوچکترین اشاره ی‌فردی را که می شناختم دیدم.سپس دوباره اشاره ئی به طرف خانه کرد.

من گفتم به اطاق خودت برو.همین حالا.

آقا !بهت میگم برو.بعد فریاد کشید.این یک دستوره ! برو دیگه.

به طرف دیگر نگاهی انداختم ویک قلپ هوا را بلعیدم.اوه گیلیان.نه.نه.

توی ایوان جلوی خانه ، کودک خرد سال دیگری بود. یک دختر. قیافه اش مثل میکائیل بود.اون دختر، حوا بود. مگر نه؟من بچه هائی را که توی مدرسه داشتند جون می دادند بخاطر می آوردم. تجاربی که شکست خورده بود. پس زدنی ها،وحالا هم،این ها.

این کابوس ،تمام نشدنی بود.دراماجی تهوع آور، یکی پس از دیگری می آمد.مردی را که در دهانه ی درب ورودی پس از حوا ایستاده بود می توانستم تشخیص دهم.او،دکتر کارل پوریس بود.او شوهر گیلیان بود! ولی این نمیتوانست درست باشد. کارل پوریس ،دوسال پیش توی تابستان به علت سکته ی قلبی در گذشته بود.

کیت که درطرف من ایستاده بودشروع به صحبت کرد. گفت : این آنتونی پیسراست. پس این مردیکه هنوززنده وسالم وتوی کلرادو داره زندگی میکنه.بالاخره اون حرامزاده را پیدا کردم.

فصل سی و نهم

ماکزیمو م ، ماکزیمو م،برو دنبالش. مثل بادی که می وزد دنبالش برو.حتی سریع تر!

ما کس کوشش می کرد که زیاده از حد موقعی که بالهای خودش را باز میکندوبین درختان صنوبر شیرجه می رودبه وضع رقت انگیزی نترسیده باشد.هرچه می توانست عمیق تر وعمیق تر در قلب جنگل فرو می رفت تا اینکه سرانجام احساس کرد که خطری متوجه او نیست ومی تواند بر زمین نشیند.

فقط در اینجا بود که به پشت سر خودش نگاه کرد تا مطمئن شود ایمن است.

هیچ کس آنجا نبود.

دوباره متوجه شد که تنهای تنها است.درحقیقت آن را دوست نمی داشت. واز آن متنفر بود.بعضی اوقات ندائی درونی به اومیرسید وبه او هشدار می داد که ول کند وبرود،فرار کندوهرچه می تواندبا سرعت از اینجا ها دور شود.

باید به طریقی برای این کار کمک می گرفت وهیچ سرنخی نیز دستش نبود که این کمک را چگونه باید بدست آورد.به طرف چه کسی باید دست کمک دراز می کرد-حالا که فرانی وکیت درآن حول وحوش نبودند که به او اندرز دهند،چه کسی باید به او کمک می کرد؟آیااین دو نفر تا بحال چیزی به او گفته بودند که ممکن است برای حالای او مفید واقع شود؟چه درسی تا کنون از آنها آموخته بود؟مغزش ازاین سؤال ها آتش گرفته بود-ولی جوابی نبود.

نمی دانست در مدرسه کارهاچگونه پیش می رفت،ولی او با هوش بودوفضول.او احساس می کرد که آدم یک چیزاستثنائی وخارق العاده است.همواره فکر می کرد که اوبایدبه خواب می رفت ولی محققا این درست نبود.آدم، همیشه در آن خانه ی بزرگ داخل کوهستان بود.خانه ئی که دوست فرانی درآن زندگی می کرد.آیا این موضوع این معنی را می داد که فرانی نیزممکن است توی این کارها دست داشته باشه؟یا اینکه کیت ممکنه توی این کارها دست داشته باشه؟اگر این طوراست پس ما کس به چه کسی می تواند اعتماد کند؟از چه کسی می تواند کمک بگیرد؟چگونه؟فکر کن.یک کمی فکر کن دختر.

ولی هیچ کمکی به او نشد.هنوز آن قسمت مغزش خالی بود.سرانجام تصمیم گرفت دعا بخواند.ای خدای بزرگی که در بهشت جا داری.پدربزرگ، مرا یاری کن.دوستان مرا یاری ده.ما همه روزه به درگاه تو دعا می کنیم.ولی هیچ چیز خوبی برای ما اتفاق نیفتاده است.من شکایتی ندارم.ولی خوبه حالا دیگه شروع کنیم.خیلی خوب؟

اوخدا را دوست می داشت. وعقیده ی برقرار کردن تماس با اورا نیز دوست می داشت.روزهای یک شنبه بیشتر به کلیسا رفته بود.برروی صفحه ی تلویزیون،اودیگر به شواهدی که دلالت بر وجود خداوند داشته باشد نیاز مند بود.ما کس دیگه به اون احتیاج داشت که دعاهائی که می کرد به نحوی مستجاب شود.واحساس می کرد که به آن نیاز مند است.همه ی بچه های مدرسه به آن استحقاق داشتند.همیشه همین طور بودند.

وحالا یادش می آمد که عمو توماس یک چیزی توی مدرسه گفته بود.مثل بقیه ی چیزهائی که گفته بود.اوزیاد آن را تکرار کرده بود. وآنها را توی کله اش چپانده بود.او عقیده ی خود و گفته های خودش را می پسندید.صدای بوتیمار را.همواره معتقد بود که خداوندبه آنهائی که به خودشون کمک می کنند کمک می کنه.

فصل صدم

مارا به نحوی رقت بار، وشاید مانند زندانیانی که سرنوشتشان آن است که درجای کوچکی در قفسی بزرگ، یا، در یکی از خانه های دامنه ی کوهسار لم دهند وروز وشب را بگذرانند، برده بودند. اطلاع داشتم که این خانه را قبلا برای کارکنان معدن ساخته اند. برای کارکنان کارخانه ی نیشکر دور از ذهن نبود که در این نوع خانه ها زندگی کنند. بچه های محلی سالها می توانستند در آنها زندگی کنند. افراد گارد بین کیت ومن وآن چهار نفر بچه ئی که بال داشتند مانع ایجاد کرده بودند. وندی وپیتر شروع به گریه وزاری کردند ولی از نقطه نظر افراد گارد بی تفاوت بود. این ها قلب نداشتند. ودلشان هم به حال کسی نمی سوخت.

به بچه ها گفتم: زیاد اشکالی نداره بچه ها.

باهم آهنگی ویژه ئی گفتند اشکالی ندارد. واگر ندبه وزاری هم می کردند باز آن را بصورتی دسته جمعی بیان می کردند.

شاید هم حق با آنها بود. متأسفانه غریزه ی ذاتی آنها درباره ی خطروشاید، نسبت به بعضی از انسان ها، حقیقی وبسیار دقیق بود. موقعی که آن خانه را ساخته بودند، دوطبقه زیرزمین بتون آرمه وآهن نیز ساخته بودند. تاکنون هیچ وقت این جا نیامده بودم واصلا نمی دانستم که دوتا زیرزمین نیز در این جا هست. حالت گول زنک را داشت. با آن زمانی که گیلیان آن را درابتدا دیده بود بسیار فرق داشت. همه چیز خودم را به داخل بردم. ولی هنوز من یک شاهد بودم وبسیاری چیزها را دیده بودم. صندوقی برنگ قرمز روشن برروی دیوار بود که برروی آن نوشته شده بود: پتوهای حفاظتی. برروی گیره هایی که در هر گوشه وکنار نصب شده بود، روپوش های آزمایشگاهی، وعینک های دودی رنگ آویزان شده بود.. دری که با آهن آبداده ساخته شده بودبرروی آن نوشته شده بود: دوش های ایمنی. مشکوک بودم از اینکه چرا بیشتر این بناها، مانند پناهگاه های اداره ی دفاع نیومکزیکوبود. مقدار بسیارزیادی ازبودجه، همین جا به مصرف رسیده بود.

از کنار آزمایشگاهی گذشتیم وتوانستم درون آن را تماشا کنم. طرح های مدرن وزیبادر حد زیبائی وکمال در آن بکار گرفته شده بود. سطح صیقل زده دیوارها. که مات وتاریک نبود. سفید هم نبود. رنگ روشن وشفاف چراغ ها، ونه فلورسانت های چرک واکبیری قدیمی. تعدادی از دانشمندان درزیر کلاهک دود کش هامشغول کاربودند. سلول ها را می توان برای مدتی زیاد درزیر این کلاهک ها زنده نگاه داشت.

احساس کردم که یک چیز نوک تیزی درپشتم فرورفت. گاردی داشت مارا به جلو هل می دادوراهنمائی می کرد.

کیت ومن را به محلی بردند که خودشان به آن آزمایشگاه های شمالی جنگل می گفتند. اوز، آیکاروس ودوقلوها را به محل دیگری برده بودند. کسی به ما نمی گفت به کجا؟

از گاردی که ریش سیاه رنگی داشت وجلوی اتاق ما نگهبانی می داد پرسیدم: خیال دارید مارا خواب کنید؟ درحد افراط، دلم می خواست که طعنه بزنم، نیش بزنم.

گارد گفت: این، همان تصمیمی است که درباره ی شما گرفته شده است. نگاهی به دیگران که تفنگ های خودشان را به طرف کیت ومن نشانه رفته بودند کردوبعد گفت: اگر قرار بود که من در

بـاره ی شمـا تصمیم بگیـرم اول اون مغـز احمق شمارا در می آوردم .البته آنقدر ها مغز ندارید ولی خریت شما محرز است و کسی در باره ی آن شک نباید بکند.

بعـد زد زیـر خنـده.و گـاردهـای بی شعور دیگرنیز که صدای اورا می شنیدند زدند زیر خنده.بعد درب اطاق بر روی کیت ومن،بنگ،بهم خورد وبسته شد.

کیت گفت:این استـریکـر کـدوم گوری رفت که مادیگه اورا ندیدیم؟وبا گفتن این جمله مشت خودش را محکم به دیوار کوبید.شک ندارم.اومحققا دکتر پیسر بود که بیرون ایستاده بود.

فـرانی هم گفت:صـددرصد آن کسی را که من دیدم دکتر کارل پوریس بود.من خودم به مجلس یادبودش در بولدر رفتم .اوه خدایا! چرا سر من داره اینطوری میشه؟

پیســر یک دوست دختــر دیگـری داشت کـه اسمش سـوزان پـارک هیل بـود.او یکی دیگـه از بیـولـوژیست هـای معـروف است.من هیچ شک نـدارم که سوزان پارک هیل هیچکس دیگری جز دوست تو گیلیان نیست.

از سر جای خودم بلند شدم ودستهای کیت را تودستهام گرفتم. کیت توی این دردسری که براش اتفاق افتاده بود تنهای تنها بود. دربرابر تمام این مشکلات ونیروها داشت مبارزه می کرد.فقط همین حالا بود که می توانستم حس کنم دنبال چه چیزی است.

ضـربـه ی تیـزی بـه در خورد وبلافاصله باز شد.یکی از گارد ها توی کریدور ایستاده بود. گیلیان میخواد شمارا ببینه.فقط شمارا دکتر اونیل.

فصل صاحبه

خوی عیبجوئی که درمن انباشته شده بود،داشت کم کم بهتر می شد ومی توانستم چیز ها را تشخیص بدهم .همان طوری که می توانستم کم کم آن طرف دیگر زند گی را در کلرادو که زمانی آنجا را بهشت نام گذاری کرده بودم ببینم.

گیلیان دوست من نبود،
اودشمن کشنده ی من بود،
دقیقا می دانستم که بعد ، چه اتفاق خواهد افتاد،
کاری که آنها می خواستند بکنند یک باز جو ئی بودونتیجه ی آن یا مرگ بودیازندگی .
گیلیان به اطلاعات بیشتری از طرف من نیاز داشت. من نباید آن اطلاعات را به او می دادم.

گیلیان با یکی از همان دروغ های حساب شده ی خودش شروع کرد.من تورا دوست دارم فرانی. کسی چه میدونه؟ شاید آن را جدی بگه؟ روی یکی از آن نوع صندلی های چرمی و سیاه رنگی که پشتش بسیار بلنده نشسته بود.دوباره خیره در چشم های من نگاه کرد.

باز روز از نو وروزی از نو.باز فکر می کردم که به من خیانت شده است.دلم می خواست سرش دادبزنم.به او دشنام دهم.ولی هیچ کاری نکردم.صبر کردم.

آیا این ها قبل از آن بود که داوید،وفرانک ما ک دونات را بکشی ؟

نگاه سردی درچشم های قهوه ئی وتیره رنگ او ظاهر شد.چهره اش صاف صاف،وبدون حالت وروح بود. مثل این بود که برای اولین باری است که من اورا ملاقات می کنم.وبعد باز هم خیال دارم همان کار را بکنم. که دراین حالت اخیر این حرکات ،چندان دور از ذهن نبود. بعد از چند لحظه گیلیان گفت: فرانی ، لئوناردو داوینچی،وکوپرنیک نیز قوانین را شکستند تابه اکتشافات خودشان نائل شوند.خوب راجع به چیز هائی که می خواهی بگی فکر کن وبعد، بدون آنکه در جواب گفتن عجله داشته باشی آن را برزبان بیار.لطفابه من ملحق شو.وبعد اشاره به یک صندلی کرد که مقابل خودش قرارداشت.

سر خودم را به علامت نفی تکان دادم.درهیچ موردی حاضر نبودم با گیلیان تشریک مساعی کنم. در گودی معده ی خودم احساسی از استفراغ داشتم .ممکن است که این گفتگو برای روح شما مفید باشدولی به حال من کمکی نمی کند.بنابراین لطفا بگید مرا به طبقه ی پائین ببرند.دیگه نمیخوام چیزی بشنفم.سوزان .دکتر سوزان پارک هیل ؟

اخمهاش توی هم رفت وبعد از آن با انگشت های خودش بی صبرانه مشغول ضرب گرفتن شد.بسیار خوب.من احتیاج دارم که بعضی چیز هارا از تو بپرسم .با چه افرادی صحبت کرده ئی؟این موضوع ، کار را برای تو،من،وآن بچه هائی که ظاهرا خیلی مشتاق وشیفته ی آنها هستی آسان تر می کنه.

درآرام ترین حالتی که انتظار آن را نداشتم گفتم :برای هیچ کس این ماجرا را تعریف نکرده ام.حالا ممکن است برم پائین؟

چشم های گیلیان می خواست مغز سر مرا سوراخ کنه .به چه کسی جز خواهر خودت کارول ، این داستان را گفته یی؟

مثل این بود که مشت بسیار محکمی توی معده ی من کوبیده باشند.نمی تونستم صحبت کنم.

ما هنوز کارول ودخترهایش را نتوانسته ایم پیدا کنیم.ولی پیداشون می کنیم.به کمک تو

احتیاجی نداریم. کس دیگری هست که به او گفته باشی؟

من سر خودم را تکان دادم. خدایا! چقدر من از این زن متنفرم. لحظه ئی سکوت بین ما گذشت واو مشغول مطالعه ی صورت من شد. دوست سابق من.

تودروغ هم خوب نمیتونی بگی. اینها ئی را که گفتی، همه اش را می دانستم. بنا براین فرض می کنیم که من حرفهای تو را باور می کنم فرانی!

قیافه وطرز بیانش کمی تغییر پیدا کرد. درحقیقت کمی نرم تر شد. گیلیان دلش می خواست راجع به خودش حرف بزنه. بلا فاصله نگاه راضی بودن از خودش را در چشمانش خواندم.

گفت: بهت میگم چی شده. حتما شگفت زده خواهی شد. اگر یکدفعه آن را بشنوی ملتفت خواهی شد. تمام رویه ها وخط مشی های پژوهشی را زیرورو کردیم. بجای القا کردن مقدار بسیار کمی از DNA پرندگان بدرون سلول گشنیده ی (لقاح شده) انسان، ما، مقدار بسیار زیادی از کروموزوم های پرندگان راالقاء کردیم. بعد از آن کروموزوم های چندین پرنده، وانسانهائی را که برای پژوهش ها بستری شده بودند با هم آب کردیم. منظور اینست که آنهاراحرارت دادیم تاجدا شدند وبه حالت رشته های ترکیب کننده ی DNA درآمدند. ممکن است این کارخارج از قاعده باشه، ولی به عنوان یک روش پذیرفته شده است.

لزومی نداره که شما این چیز هارا برای من شرح بدهی.

پس از آن صدای ملایمی از خودش بیرون آورد و گفت: پیشرفت علمی وغیر منتظره ی شوهر من این بود تا انگیزه ئی برای کنترل کردن مجدداختلاط وامتزاج های ژنتیکی بین رشته های مختلف داشته باشد. اودر حقیقت آن چیزی را رهبری کرده بود که در طبیعت به آن خط سیر اتفاقی ژن ها از یک رشته به رشته ی دیگر گویند. درحقیقت او انتظار نداشت که سلول ها به آن سهولت تقسیم شوند ولی آنطور شد. هنگامی که سونوگرام نشان داد که ما کس دیدنی است، ما همه حیرت زده شدیم همه چیزرا او شروع کرد. او اولین پیشرفت غیر منتظره ی علمی ما بود. والبته ناتمام ومعیوب.

سونوگرام. پس من درست فکر می کردم. بچه هارا درزهدان زنان می کاشتند... نه هرنوع آن که باشد. بعضی از آنها.

گیلیان ادامه می دادوچشم هایش برروی چهره ی من متمرکز شده بود. ما از طریق دکتربراون هیلدر، در کلینیک های باروری بولدرودنور، کار می کردیم. عده ئی به او ایمان داشتند. واو آنهارا قانع کرده بود که برای روشی که در پیش گرفته است هیچ گونه سابقه یا پیشینه ئی موجود نیست واین گفته با حقیقت تطبیق پیدا می کرد. ما تخمک زن را درو کرده ومحصول آن را برداشته بودیم وآنرا با اسپرم شوهرش بارور کرده بودیم. کمی DNA را معرفی کرده بودیم. وبدنبال آن جنین را در زهدان زن کاشته بودیم.

البته شما ازاین زنان وشوهرانشان قبلا اجازه کسب کرده بودید.

گیلیان با کمی خشم گفت: مادران دراین کار مهم نیستند. ما ازاول پرندگان را مورد مطالعه قرار دادیم. برای اینکه پرندگان قدمت پروازشان بسیار زیاد است. واندازه هاشان نیز بسیار مختلف است.

من سر خودم را به علامت تأیید تکان دادم. قبلا برروی این کار مطالعه ی بسیار داشتم. یک نوع مرغابی بزرگ دریائی داریم که هفتاد سال می توانند زیست نماید. طوطی ها زیاد تر این زندگی می کنند. مثال های زیادی درباره ی مرغ ها می توان زد.

بچه های بالدار تازه شروع کار بود....زمانی بود که ما به آن کشف مهم علمی خودمان دست یافتیم.این همان است که همه چیز را عوض کرد.یکی از همکاران ما که برروی زنبورعسل کار می کردمروجی را برای ژن ها کشف کرد که قادر بودراد یکال های آزاد را جذب کند.همانگونه که شما می دانیداین رادیکال های آزادبه سلول ها زیان می رسانند.واگر به سلول آسیب نرسد،ارگانیسم یا سازواره ، نابید،ونمی تواند،بعلت عوامل طبیعی ازبین رود وبمیرد.

ناگهان احساس کردم که دیگرنمی توانم نفس کشم.بدنم سرد شد.تنها می توانستم به گیلیان گوش کنم.

تبسم نازکی برلب داشت.میکائیل نیزمانند هربچه ی کوچک دیگری بنظرمیرسد.وپرسید مگر اینطورنیست؟حوا هم همانگونه است.درحقیقت،آن بچه های عزیزومامانی ،بهرقیمتی می ارزند.هرقیمتی که برای قربانی کردندرراه آنها تعیین شود.انتظارزیستن میکائیل دراین جهان دویست سال است. شاید هم بیشتر.

چیزهائی را که می شنیدم نمی توانستم باور کنم آیا تمام پژوهشهای سنگین وقیمتی مدرسه برای همان بود؟فکرمی کردم که من دارم بریده بریده نفس می کشم.دهانم که به تحقیق بازمانده بود.

انتظارزیستن میکائیل دردنیا دویست سال است؟

گیلیان سرش را با ملایمت تکان داد. متوجه شدم که چه انجام شده است.سرانجام آن را درک کردم.

پسرمن، قدم بعدی درراه سیر تکامل واعتلای نژاد آدمی است.

فصل هفتم

کیت شاید تا کنون در صدها بازجوئی وتحقیق شرکت داشته بودولی تا کنون شاید درطرف مخالف ننشسته بود.مردی که درطرف مقابل نشسته بودخودش را توماس معرفی کرد که از خودش بسیار راضی بود.

کیت گفت من چیزهای زیادی راجع به شما شنیده ام.

شرط می بندم همینطور باشه.وحالا که اینجا باهم هستیم ،من کوشش می کنم راجع به طرف خودم صحبت کنم.

حتما.چرا نه.

من توی نیروی هوائی بودم.بیش از هر چیزی توی دنیا می خواستم خلبان باشم.

کیت سرش را به علامت موافقت تکان دادو گفت:خوبه که انسان همه اش در رؤیا باشد. کوشش داشت به طریقی بعضی از اطلاعاتی را که به دنبال آن بود کسب کند.

متأسفانه قدرت دید من بااستاندارد نیروی هوائی جور نمی آمدومن حتی نمی توانم از عینک استفاده کنم.درهر حال نمی توانستم خلبان باشم.معلم از آب درآمدم.آنهائی که نمی توانند...میدونی...خوب بله دیگه..

کیت سؤال کرد چه پایه ئی؟قرار شد به بچه ها درس بدی؟

برای یک مدتی کوتاه بله!ولی بعد از مدتی یک پست معاونت پروفسوردرآکادمی نیروی هوائی پیدا شد.قرار شد به خلبان های آینده بیولوژی درس دهم....

چقدر خوب.

خیلی مسخره بود.ولی خوب ! میدونی.خوبه آدم با یک نفر صحبت کنه.باز خوبه توهستی ! بالاخره یک مرد،یک مرداست.

اوه! البته من راجع به آن زیاد چیزی نمی دونم.شما خودتون خوب صحبت می کنید.وبنظر میرسه یک آدم حسابی هم که هستید.

خوب بله! اون کار یک کمی کمک می کنه.دکتر پیسرخودش اومد توی آکادمی ودستور دادمرا استخدام کنند.

برای سابقه ئی که دربیولوژی داشتید؟

اوه ! نه.مردمی که با او کار می کنندخیلی با من که توی رشته ی علوم کار می کنم فاصله دارند.مع الوصف سوابق کاری من دررشته ی علوم به من کمک کرد تا نقطه ی دیدآنهارا بتوانم تشخیص بدهم.وروی همین اصل است که اینجور چیزها کارآئی پیدا می کند.خوب دیگه.به دنبال انسان هائی می گردند که ظرفیت درک دارند.ومیتوانند بعضی چیزها را باور کنند.خوب ،درآخر کار همین ها هستند که شغلی را تا آخر عمر به آنها پیشنهاد می کنندوخوب! غنیمت است.

از نقطه نظر مالی است؟خوب بله دیگه.البته شرایط دیگری هم هست که آنهارا بتونه راضی نگهداره.اونها بدونند که شما دارید یک کاری را با امانت کامل انجام می دهید.همین مهم است.درهرحال از آنچه که من دستگیرم می شود ودیگران هم شمه ئی از آن را برای من گفتند،خود شما یکی از آن مأموران عالی رتبه ی اف.بی.آی.بوده اید.

ولی خودمن آن شمه ئی را که آنها درباره ی من می گفتند یا آن چیزی را که من شنیدم تا مدتی نمی توانستم آن را باور کنم.

توماس سر خودش را به علامت تأیید تکان داد و گفت دقیقا این همان چیزی است که من شنیدم. خوب! به من بگو کیت، به چه افرادی راجع به مدرسه تا بحال صحبت کرده ئی. سؤال بسیار ساده است. و یک جواب بسیار ساده هم دارد. وبعد از آن هر دو نفرمان می تونیم شرمان را از این جا بکنیم.

کیت گفت: هیچکس. من به هیچ کس چیزی نگفته ام.

و این زمانی بود که عمو توماس هسته ئی فکر می کرد و وقتی که کیت، سرانجام فهمید که ترس، در مدرسه مؤثر بوده است. وبالاخره دانست که چرا کودکان از توماس متنفر بودند. برای آنکه خودش نیز از او بدش می آمد. او از توماس بیشتر از هر فرد شریر دیگری که می شناخت بدش می آمد.

ولی کیت، صحبت نمی کرد، اعتراف نمی کرد و نمی گفت.

حتی یک کلمه.

فصل صدونهم

ماکس ،تشخیص داده بود که بعضی از مأموران که در خزیدن روی زمین مهارت دارند به این کار گمارده شده اند تا درجنگل دنبال او باشند. تمام جنگل را دام گذاشته بودندومنتظر او بودند تا یا اورا بکشند یا اینکه اسیر کنند.

او درنوک یکی از کلفت ترین درخت هااقامت کرده بود ولی هنوز خطر سر جای خودش بود. اگر ضرورت پیدا می شد که لازم بود از روی درخت پرواز کند وبه نقطه ی دیگری رودبلند شدن از روی درخت لرزان برای او خطرناک بود. او می دانست که ابتدا لازم است سرعت لازم را به دست آورد وسپس به دنبال پرواز بیفتد. درهر حال بهتر بود که می توانست اول کار بدود. اگر دراینجا باقی می ماند، امکان داشت به دام بیفتد.

بی نهایت احتیاج داشت که پرواز کندولی درحال حاضرچند هلی کوپتر بودند که منطقه را زیر نظر داشتندوبطور زیگزاگ در جنگل حرکت می کردند. اوصدای غرش موتورهای آنهارا می شنید که درآسمان تاریک جنگل درپرواز بودند.

یک بار دید که درب یکی از هلی کوپترها باز است ودونفر که تفنگهای خودشان را بدست دارنددردرون آن کشیک می دهند. همه کس به دنبال او بود.

کیت یک بار به هلیکوپتر روزنامه تلفن زده بودولی ماکس مطمئن بود که این هلیکوپتر آن هلی کوپتری نیست که او آن را دیده است. مرد هائی که درهلیکوپتر کذائی بودنداورا مرده می خواستند. اوتفنگ آن ها را می توانست ببیند. آنها شکارچی ها بودند. واو می دانست تیر خوردن بوسیله ی این افراد تا چه حد وحشت ناک است.

نه! بتحقیق اینهابچه های خوبی نبودند. آن ها بد ترین نخاله های روی زمین بودند. آدم هائی بزدل،فاسد،ومفت خورهای بو گندو بودند.

ازوقتی که به اتفاق برادرش ماتیوازمدرسه فرار کرده بود تا بحال این قدر نترسیده بود. ودلش نمی خواست بتنهائی اینقدر بیرون بوده باشه.

اوبرادرش،ماتیو،اوز،آیک،ودوقلوها را ازدست داده بود. فرانی وکیت را هم ازدست داده بود. باتمام وجود خودش به آنها اعتماد پیدا کرده بود. احساسی از آنها به دل داشت که تا کنون هیچ وقت آن را حس نکرده بود. این احساس سبب می شد که قلب او تند تر بزنه. سبب می شد که بیاد آن ها که می افتاد گلوش بگیره. حالتی به او دست می داد که مثل اینکه می خواهد گریه کند. درحال حاضر،اومحققاوصد درصداز اینکه گریه کند نفرت داشت.

مثل این بود که قلبش یکی دوبارضربه زدن را جا انداخت. یک سرباز داشت جلو می آمد. مثل حلزونی بود که بدون هدف وول می خورد. درست زیر درختی بود که او مخفی شده بود.

عینک های دودی مسخره ئی زده بود. وماکس فکر می کرد که او می داند اینها چی هستند. «عینک های شب» بنابراین این سرباز میتونه مثل خون آشام ها شبها هم چیزهارا ببیند.

دیگه حالا ازدست این موضوع بسیار عصبانی بود. هیچوقت حاضر نبود که برای چیزی به این کوچولوئی بمیرد. وبه هیچ وجه هم حاضر نبود که با آن نقشه ی مزخرف آنها همکاری کند.

درثانیه ی آخری که باید تصمیم می گرفت بالهایش را محکم بر هم زد. وسربازسر خودش را بلند کرد که بالای سر خودش را تماشا کند.

ماکس باصدای بلند فریاد زد:آهای الاغ جون حالت خوبه؟

وبعدخودش رااز روی درخت پراند پائین.یک پرش آزاد بودووقتی که بر سر سرباز پائین اومدصدائی مثل فوآپ ، کرد.

فوآپ فوآپ فوآپ !

ماکس همین طور پشت سرهم به سرباز ضربه می زد.عینکش از چشمش افتاد.تفنگش آن پائین ترافتادوخودش هم بیحس وبی حال برروی زمین سرد به روافتاد.

خب!حالا سرباز بی صدا وساکت شد.این چی را ثابت می کند؟ماکس داشت فکر می کرد. که تو هم مثل اون سربازی؟

ولی ماکس جواب خودش رااز جائی دردرون خودش می دانست.

ماکس می توانست باز هم جنگ کنه.

بازوی خودش رادرهوا بلند کرد،بالهای خودش را بالا بردوبه صدائی بسیار بلند فریاد کشید-بله بله بله بله ! من می توانم با آن هابجنگم .

ولی بلا فاصله صداهای هلی کوپترهائی را که مانند رعد نزدیک می شدشنید.نگاهی به بالا کرد.زیاد ترازیک هلی کوپتربود.حالا دیگه چندان مطمئن نبود.

فصل صدو نهم

صورت کیت پراز زخم، پاره شدگی وجراحت های مایل به ارغوانی بود.لب بالائی اش دریده بودوخون ازآن جاری بود.ازبینی اش خون می آمد.وچه بسا کوبیده شده بود.مثل این بود که تا چند دقیقه پیش کیسه ی ضربه ی یک بوکسور بوده که حسابی خدمت اورسیده بوده است.

چی شد کیت؟چه اتفاقی افتاد؟

فقط قادربود که بگه: من حرف نزده بودم. کوشش داشت با لب چاقش بخنده که تا حدی موفق هم شده بود.

پهلوی اولب تختخواب نشستم .فکرمی کردم که کاش ازآن جعبه های کمک اولیه داشتم.با ملایمت به یکی از زخم ها دست زدم واوخودش را عقب کشید.

گفت: حالم خوبه.قبلا هم از این ضربه ها خورده بوده ام.

حسابی زده بودندش.درست مثل حیوونی می ماند که اورا توی قفس کرده بودند وهمون تو خدمتش رسیده بودند.داشت میرفت بره که بی حساب بشه ومن از این روحیه ئی که داشت خوشم می آمد.بنظرنمی رسید که اوآدمی باشه که دست برداره.راجع به ملاقاتش با عمو توماس صحبت کردومن هم ازآن چیزهائی که اون بالا از گیلیان آموخته بودم براش تعریف کردم.

بازویش را بدوربدن من انداخت وهمین طور که این کاررا می کردآه می کشید.من هم سرم رابه طرف شانه های اوبردم وبرای چند دقیقه ئی ساکت ماندیم.

کیت سرش را نزدیک گونه ی من آورد و گفت من هیچ وقت اولین مرتبه ئی که تورا دیدم فراموش نمی کنم .فکر کردم که با گفتن این جمله ها اودارد تبسم می کند.این را توی صداش می توانستم احساس کنم.

موقعیکه داشتم سرت داد می کشیدم که از ملک من بیرون بری؟نه! آنوقتی که گفتی دست وپای خودم راجمع وجور کنم وزحمت را کم کنم؟وتو گفتی معامله ،معامله است.

کیت سرخودش را به علامت تأیید تکان دادو گفت من به آن اعتقاد دارم.دست دادن ، یعنی دست دادن.درنظرمن ، تودختری شجاع،عاقل،ماجراجو،جلوه می کردی صرف نظراز اینکه زیاده ازحد زیبا هم بودی.

آره حالا یادم میاد که درآن لحظه چقدرفریبنده هم بودم.خون آن آهوسراسروجودم را فرا گرفته بود.

آره آره! درسته .روی بلوزپراز خون بود ومثل آن بود که توی چشم هات آتش ریخته بودند.خدای من.چه منظره ی جالبی بود.فرانی ! فکرمی کنم تاجهنم ما دستمون توی این کاربنده.من نمیدونم چطوری میگذارندما دربریم؟درهرچیزی که اسم ببری ما شاهد وناظربوده ایم.

من بزبان درآمدم و گفتم آخرین روزما برروی کره ی زمین.وبعد کمی صبر کردم تا کمی این کلماتی که گفتم ته نشین شود ومن راجع به معنای آنها فکر کنم.چقدرهمه چیزها غیرطبیعی وخارق العاده بود.از چه چیزهائی که تا بحال آنهارانکرده ئی متأسفی؟اگرحالا تورا آزاد بگذارند چه نوع کارهائی است که انجام میدی؟

کیت بدون هیچ نوع تردیدی گفت من حاضرم با ماکس پرواز کنم.بعد آهی کشیددلم می خواد که با کیم ودوپسربچه ی خوبم خدا حافظی کرده بودم .این که من فرصت این کاررا پیدانکردم ، مرا زجر کش می کنه.....دلم میخواهدبه یک سفر گردش باغ وحش با دوربین برم.شاید هم دوسه

ماهی درتبت زندگی کنم.بعد ،برای یک یا دوماه به فلورانس برم.

من نمیدونم چرا درآن وقت نا مساعد داشتیم راجع به آن چیزها حرف می زدیم. یا اینکه راحت راحت بودیم، یا اینکه سر گیجه گرفته بودیم.شاید چیزهائی که من راجع به آنها تأسف می خوردم این بود که دیگه با هم نخواهیم بود. کیت ومن، تازه شروع کرده بودیم-وحالا بطوری ناگهانی داشتیم کارمان را تمام می کردیم.بنظرغیرعادلانه وغیر منطقی می رسید.

کیت زیرلبی گفت من درحقیقت نمی تونم بمیرم مگر اینکه این کار را می کردم.وبا اینکه لبهاش درد می کردواذیت شده بود ولی ،مرا بوسید.خیلی نرم.روی لب هام.شیرین ترین چیز بود.شگفت زده شده بودم.

من هم زمزمه کردم که دلم می خواست همان کار را بکنم.ازهمان روزاولی که تورا دیدم.

کیت دوباره زمزمه کرد و گفت: حتماهالو گیرآورده بودی؟دیگه چه نوع کارهائی دلت می خواست بکنی؟

بگذارنشانت دهم. کمی بیا جلوتر.

دوباره یکدیگررا بوسیدیم.ازروی مهربانی وشفقت وفوریت. بدن های خودمان را به یکدیگر فشردیم.چه کاردیگری بود که من می خواستم آن را انجام دهم.دلم می خواست که آرام آرام وبنحوی تجملی لباس از پیکرش بیرون آورم واجازه دهم همان کار را او با من انجام دهد.وقت به اندازه ی کافی برای این کارها نداشتیم وخودمان آن را می دانستیم.همه چیزرا بهم می زد وحق تقدم ها را ازبین می برد.شاید هم برای اولین بار برای ما اولویت خلق می کرد.

به آرامی چهره ی اورالمس کردم.زخم های آن را بوسیدم.خونی که درلبانش جمع شده بودچشیدم.مشغول فرا گرفتن همه چیزدرباره ی اوبودم.بخاطر می سپردم وکوشش می کردم تا چیزی را ازقلم نیندازم.این تنها کاری بود که درحال حاضر می توانستیم آن راانجام دهیم.تنها کاری که معنی می داد.بهترازآن بود که در گوشه ئی بنشینیم وخودمان را سرزنش کنیم که چرا آن اشتباه را مرتکب شدیم، بردربکوبیم وفریاد زنیم.

به طرفش رفتم وکمربند چرمی اش رادردست گرفتم.هنوزهم کمی ازاو خجالت می کشیدم.وبعد ، کمربند اورا محکم از توی شلوارش بیرون کشیدم. تشخیص دادم که این کارتا چه حد احمقانه بود . همه چیزبین ما همینطوری شروع شده بود.ولی بهرحال اتفاق افتاده بود.اوسکسی ترین وبهترین مردی بود که من اورا می شناختم.ازآن مطمئن بودم.

ثانیه هابه آرامی می گذشتند.دلم می خواست همین گونه باشد.جائی برای رفتن نداشتیم وجای بهتری نداشتیم که آنجا باشیم. کمی احساس سرگیجه کردم.ناگهان به مرحله ی صمیمیت بازگشتیم. برای خود گناهی نمی شناختم .نه دیگر. کیت صورت خودش را به طرف من گرداند.با انگشتان خودش گونه ی مرا به نرمی گرفت.لبان مرا بوسید.وبعد ازآن لپ مرا،بینی،وچشم های مرا.چشم های آبیش هیچ وقت مرا ول نمی کردند.

بیادم نمیاد که کسی تا بحال چشم های مرا بوسیده باشه.اوحتی اون نقطه ی گودی را که توی گلوی منه بوسید.خوشم اومد. طوری که به من دست می زد ،ازاون خوشم می اومد.ممکنه دیگه اتفاق نیفته ولی نمی خواستم مانع آن کاربشم.

آنقدربا هم بودن برای من ارزش داشت.نفس کشیدن من دیگه آرام شده بود.پستان هام به سرعت بلند می شدندودوباره می افتادند.آنقدر کیت را می خواستم که نمیتونم بگم چقدر.دستم را

به پشت کمر محکمش کشاندم.،شانه هاش،وبه داخل رانهای مردانه وقوی اش.حالا دیگر حالت نعوظ به او دست داده بود.خیلی سخت.ومن آن را دوست می داشتم.اومرابا تمام وجودش می خواست.ومن اورا.

آتشی دردرون من برافروخته شده بودوداشت اطراف را فرا می گرفت.کیت داخل شد وماآهسته آهسته شروع به راک کردیم.سپس سریعتر،وخیلی سریعتر.احساس کردم که بدن های ما ریتمی پیدا کرده است وبسیار صحیح بود.فکر می کردم که ما در حال پروازیم وفرض براین بود که همین گونه باشد.

فصل صد و یازدهم

ماکس فقط چرت می زد.این تنها کاری بود که جرأت انجام آن را داشت .دوباره نقل مکان کرده بود.این بار درنوک قله ی کوهی که با سنگ وشاخه های درخت سپیدار پوشیده شده بودخودرا از نظر ها پنهان کرده بود.خودش را درزیر شاخه های مرطوب درختان ولای درزهای کوهستان محفوظ نگاه می داشت .

پس از ساعتی از ورودش به محل جدید،به یکی از خانه های تابستانی به منظور پیدا کردن آذوقه وآب لازم بود حمله کند.وچون به شدت گرسنه وتشنه بود باید برای این مشکل تدبیری اندیشه می کرد.پرواز،نیروی ذخیره دربدن اورا تحلیل می برد.عادتش براین بود که سریع غذابخوردوهمین امر سبب شده بود که نظم بدنش برهم خوردودربعضی موارد اسهال نیزداشت .معده اش بهم خورده بودوحال مساعدی نداشت.درهرحال باید ترتیب کار را می داد ومیرفت.زمان برای راک اند رول بود.زمان برای استفاده از حداکثر ها در زندگی بود.وشاید مساعد برای مردن.

آن قدرها این امر برای او مهم نبود.ماکس مشغول تفکر بود.حداقل برای مدتی آزاد برای فکر کردن بود. می توانست پرواز کند وبه سایر گوشه های جهان رودوآن جاها را ببیند.بیشتر مردم از این سعادت محروم بودند.وآن چیزی که اوداشت دیگران آن را نداشتند.

خورشید بامدادی مشغول برآمدن بودواو آن قدر خوشحال بود تا آن را برای بار دیگر ببیند.دلش می خواست پر زند،ووارد دردرون اشعه ی درخشان ومجلل خورشید گرددوخودرا بعنوان یکی از گوی های نارنجی وزرد خورشیدبشمار آورد.خودش را درحدی بسیار زیاد وابسته ومتصل به بقیه ی کهکشان ها می دانست.آیا این افکار او معنی می داد؟آیا او بیش از سایر مردم معمولی وابسته ومتعهد بود؟فکر می کرد این چنین است.شاید به آن علت بود که می توانست پرواز کند.خدایا چه کند؟حس می کرد که سفت وسخت شده است ودرد دارد.به یک دوش آب گرم احتیاج دارد.

احتیاج به آن دارد که فرانی موهایش را شانه زند.وبال وپرش را از هم بگشاید.دلش می خواست که نزد رفقایش باشد.وبرای یک بار هم که شده باشد،همه اورا تنها گذارند.

لعنت بر همه شان.از عمو توماس متنفر بود.از بقیه ی گارد ها،از انسان هائی که لباس های بازاری را پوشیده بودند وکار های تجارتی می کردند.هر که هستند وهر کجا هستند.با تمام وجود،از آنهامتنفر بود.

ماکس تابی خورد وبه یک سراشیبی رسید که مشرف بر قسمت فوقانی یک دره بود.پیش خود حساب کرد که در حدود دو مایل با آن خانه فاصله دارد.با خودش فکر کرد که **آهسته برو،آهسته بیا که گربه شاخت نزنه.سروصدا راه نینداز.سرفه ! بی سرفه !حالا وقت سرفه کردن نیست.**

ماکس، سر خودش را بلند کردووارد حریم دره که شدقلبش یکدفعه ایستاد.از همان بالا می توانست یک قشون مردوزن را تماشا کند که منتظر او ایستاده اند.بلافاصله مثل یک مرغابی که سرش را زیر آب می کند عقب گرد کرد وپشت صخره ها رفت.

دوباره سرش را جلوبرد.فقط برای اینکه زیر چشمی یک نگاهی به بیرون بیندازد،یکی از هلی کوپترها را دید وهمین دیدن ،فکر تازه ئی به سرش انداخت.نمی دانست که این نقشه احمقانه است

خنکه؟ یا دیوانگی محض است.

بعـد فهمیـد که نه! بسیار خنک بود. برای اینکه راه های بسیار دیگری نیز داشت ولی او فقط آن راه را انتخاب کرده بود. ولی بهر حال یک نقشه بود. یک چیزی که اورا برای چند دقیقه ئی مشغول کند.

مـاکس کمی انـدام های خودش را کش داد و گذاشت تادرد از توی بدنش بیرون بره. فراموشش کـرد. هرچقدر توانست خودش را شل وول کرد. از نظر مغزی خودش را آماده می کرد. خدایا! هنوز هم حـالت استفـراغ داشت. این غـذائی کـه دفعه ی آخر پیدا کرده بود باید فاسد بوده باشه که اورا به این روز انداخته است.

بخـودش اخطـار داد. یالا زود باش برو توی هوا! ترس. بی ترس. دودلی موقوف! همانجا وسط درخت ها بایست.

خیلی سریع باید پروازکنی.

نباید بترسی.

زیاد بالا نرو. همین پائین پروازکن.

خداوند آنها ئی راکه درراه من قدم می گذارند نجات میده.

مـاکس فـورا سـر پا ایستاد. وآماده ی دویدن شد. قلبش سخت وتند می زد. داشت تهدید می کرد که میخواد از توسینه اش بیرون بیاد. احساس می کرد که میخوادبترکه.

وقتی از روی زمین بلنـد شـد کسی را نـدید. پس اینها که دنبال من بودندچی شدند؟ انتظار داشت کـه اورا از پائین تیرباران کنند. بااین فکر، یکدفعه کمی عقب رفت. دلش می خواست چشم هاش را ببنده ولی این کاررانکرد.

پائین بمان، وسریع پروازکن.

لطفا نگذارکه آنها دوباره مرا بزنند وپائین بکشند. فقط بگذار من برای چنددقیقه راحت باشم. بگذار من یک دقیقه ی دیگه پروازکنم. ده ثانیه پرواز برای من بسه.

اوه. نـه! دیگه خیلی دیر بود که دوباره آدم بتونه پشت درخت ها سر بخوره. گارد ها همه شون آنجا بودند. آن قدر نزدیک که میتونستند چنگ بیندازند واورا بقاپند.

آن گـارده بـاید مدت هاست که دزدکی وبی سروصدا داره به اونگاه میکنه. بمحض آنکه تفنگ خـودش را سـردست گـرفت، مـاکس خـودش را بـرای شیـرجـه رفتن آمـاده کرد. چاره ی دیگری نداشت.

تـاآنجـا کـه زورت میـرسـه آزمـایش کن. البتـه مـاکس نمیتونست اوراتسلیم کند وبه اصطلاح از پادرآورد. خودش هم وضعییتش خراب ودردناک بود. پاتیل شده بود. مریض بود.

بنـابراین باتمام نیرو گفت باداباد. باآن وضع داخلی اش، مریضی اش. دل بهم خورد گی اش. همه وهمه. دست بهم دادندوشیپوررا کشیدند.

هـرچـه کـه اوتـوی آن خـانـه ی تـابستـانی خـورده بـود، گـوشت گـاو سرد، شوکولات، چیپس، بستنی، تمـام شیـرهـائی کـه کمی تـرش مزه شده بود، گوشت خوک وپنیر، چاشنی هائی که با آنها مصـرف کـرده بـود، البتـه بـدون نـان، وهـرچیـزدیگـری کـه دریخچـال آن را پیدا کرده بود- همه را برگرداند.

همـــه ی آنهـــارا بـــر ســـر آن گـــاردخـالی کـرد. تـوی صـورتش وروی آن کـلاه خیس بیس بـال کلرادوئیش ولباس هایش. دست هایش را به طرف چشم هاش بالا برد. شاید اصلا نمی دانست که

چه برسرش نازل شده بود. تفنگش از دستش افتاد وبدنبال آن فریادی ازخشم به آسمان بر کشید. ماکس، بال زنان از پهلوی او گذشت. درپشت درختان افرا وصنوبروشاخه های کلفت آن ها پنهان شد. دیگر به محل امن رسیده بود. کسی به او تیر نزد.

دوباره می توانست پرواز کندوبیاد می آورد تاچه حد پرواز را دوست می دارد.

بگذار من فقط شصت ثانیه ی دیگر پرواز کنم. چشمهایش را بست وبرروی یک آرزو متمرکز شد:

بگذار فقط یک بار دیگر پرواز کنم.

فصل صد و دوازدهم

درحالیکه صورتم چند سانتیمتر با صورت کیت فاصله داشت،ازخواب بیدار شدم.ازاینکه درآن محل وبا این فاصله ی کم‌به او نزدیک بودم خوشم می آمد.ببدن او فشار می آوردم واورادرآغوش خود می فشردم .عجیب بود.اولین روزی بود که بدون داشتن یا گذشتن از یک کابوس از خواب بیدار می شدم.

ولی درحقیقت، داشتم.

اوبیدار بود.بمن نگاه می کرد.چشمهای آبی رنگش بیش از هرموقع دیگری درچشمان من خیره شده بود.چطورنا گهان،وچنین غیر مترقبه او می توانست حساس وشیرین جلوه کند.وچه ساده می شد با او کنار آمد. **حاضرم با تو شرط ببندم که حقیقتا پدرخوبی بوده ئی.**

زمزمه کردم ،لبخندی زدم وپس از سالیانی درازبرای اولین بار درخوداحساسی گرم ومطبوع داشتم.

ببینم! پس فکر نمی کنم که چیزهائی که من دیشب دیده ام درخواب دیده باشم.

همه چیز نا گهان ساده وآسان درنظرم جلوه گرشدومسخره بودن آن مرا می کشت. کیت ومن، یکدیگر را دوست می داشتیم.وچه بسا ازقبل یکدیگر را دوست می داشتیم.موقعیتمان نمی توانست بد ترازاین باشد.شانس زنده ماندنمان صفر بود.ما شاهدان عینی مسئله بودیم.ما نظاره گر شرارت وبی رحمی های بی پایان درمدرسه بوده ایم.

آهسته دستی به درب خورد.بهم نگاه کردیم.آیا وقتش رسیده است؟دنبالمان آمده اند؟عموتوماس وداردسته اش؟

کیت ومن دوباره بهم نگاه کردیم.صدای کلیدی را شنیدیم که درسوراخ قفل گردش کرد.آهن،با آهن.بفوریت ازرختخواب بیرون آمدیم وبا عجله به دنبال لباس می گشتیم.

درب اطاق باز شدومن نمی توانستم باور کنم آن که پشت دراست حقیقت دارد.

سلام،خاله فرانی.منم.میکائیل.آمده ام شما هارا نجات بدم.

فصل صد و سیزدهم

فرد دیگری نیز آنجا بود. مردی که یک لباس آبی رنگ تابستانی بتن داشت بلا فاصله پس از میکائیل وارد اطاق شد. یک اسلحه ی خود کار در دست داشت که به طرف کیت نشانه رفته بود. بنحوی غیر قابل توضیح می خندید.

مرد گفت: من هم آمده ام شما را نجات دهم. صدای نرمی داشت. آرام بود. وسبب می شد که دقت انسان بسوی او جلب شود.

من پرسیدم شما که هستید؟ من هیچوقت قبلا شما را ندیده ام. مطمئن بودم که او ارتباطی با بیمارستان دولتی بولدر ندارد. از طرفی فکر نمی کردم که یکی از افراد گارد باشد.

کیت به صدا درآمد و گفت اسمش پیتر استرایکر است. اورئیس من در اف. بی. آی. بود رئیس اصلی. پیتر به من دستور داد که خودم را از این پرونده کنار بکشم. و گفت به هیچ نتیجه ئی نمی رسی. وبمن گفت اگر موضوع را ول نکنم منجر به اخراج من خواهد شد. وحالا، این پیتر و این هم ما. چطوری پیتر؟ می بینم که بالاخره پرونده نظر تورا بخود جلب کرده است.

استرایکر، همه اش ماهیچه وعضله بود. پشتش صاف و کشیده، ودارای موهائی بور کم رنگ بود. بنظر کمی جلف می اومد و تبسمش بدنبود.

استرایکر با صدائی که شباهت به صحبت کردن در گوشی داشت گفت این روزها شما به چه کسی می توانید اعتماد کنید؟ حتی به نزدیکترین دوست خودتان. حتی بعضی از همکاران قدیمی خودتان در اف، بی، آی.

کیت پرسید آیا هنوز افرادی در سازمان وجود دارند که من می توانم به آن ها اعتماد کنم؟

اوه بله. چند تا دیناسور قدیمی هستند که این طرف وآنطرف هنوز می لولند. درحقیقت بعضی از ما که توی این پرونده دست داشتیم جزو خوشبخت ها بودیم. باضافه چند نفر افراد قابل اطمینان از ارتش. هر کس که بوئی از این پرونده برده بود یک تکه ئی از آن را می خواست. این راه امریکائی اونه. بهر حال تو صحیح می گفتی. این لقمه ی بزرگیه. بزرگترینی که تا بحال من دیده ام.

من پرسیدم آیا معنی این جمله اینست که پای دولت هم در کار است؟

نه. نه. خوبه که زیاد ذوق زده نشیم. احتیاجی به فانتزی وفرضیه های توطئه چینی ودسیسه بازی وغیره نداریم. بعضی از افرادی که در دولت اند خبر دارند که چی در اینجا توی کلرادو داره میگذره. وقبل از آن، چه چیزی در سانفرانسیسکو وبوستون گذشته است. ما فقط به عنوان همشهریان خصوصی در این پرونده دخالت داریم. ما جمعا در حدود پنجاه نفر می شویم. گروهی از پزشکان بوده اند که سر به شورش وطغیان بر داشته بودند. ولی فعلا از آن مرحله گذشته ایم. تا اینجا مشکل بر طرف شده است.

کیت پرسید: پس شماها دارید راه را هموار می کنید وبرای کوششی که به خرج می دهید به شما پول پرداخت میشه؟ این همان راه آمریکائی مسئله است؟

بله خوب پول می دهند. ولی یک چیز را نباید فراموش کرد. کار بسیار مهم است. من شما را از اینکه مزاحمت در کار ما ایجاد کنید منع کردم. اینطور نبود؟ این سهم من در کار بود. به آن هم ایمان داشتم. تصور من بر اینستکه کاری که دکتر پیسر می کنه برای همه ی ما حیاتی وحساس است.

من از استرایکر پرسیدم پس شما اینجا آمده اید تا شخصا کلک ما را بکنید؟ وموقعی که این

جملات را می گفتم یکی دو قدم از کیت دور تر ایستادم وبین خودمان کمی فاصله گذاشتم. حدس من درسته یا نیست؟

وقتی که من اینجا آمدم این نقشه ئی نبود که من داشتم.البته هر لحظه ممکن است که نقشه ها عوض شود.شما آن کار را نکنید دکتر اونیل.عقیده ی خوبی نیست.

همینطور که داشتم قدم می زدم پرسیدم چی عقیده ی خوبی نیست؟

کیت گفت شما هیچوقت یک مأموراجرائی که در جلوی خط کار کند نبوده اید.هیچوقت تا کنون دستهات کثیف نشده پیتر.تمام سالها پشت یک میز شیک وتمیز نشسته بودی.وبه همان علت بود که من تورا به سمت رئیس ناحیه انتخاب نکرده بودم.

خیلی خوب.همان جا بایست دیگه .این استرایکر بود که صدایش را بلند کرد تفنگش را سر دست گرفت وبه طرف سینه ی من نشانه رفت.

من کارهای کثیف هم میتونم انجام بدم تام.نگاه کن.

درهمین هنگام کیت یک قدم جلو گذاشت ویکی ازاون مشت های جانانه ی خودش را حواله ی چونه ی استرایکر کرد.مشت بسیار محکمی بودبقسمی که مأمور رابزانو درآورد.

هنوز درفکربودم که متوجه شدم استرایکر دوباره بلند شد.ومن سخت شگفت زده شدم.استرایکرقوی تروبسیار زمخت تر از آنچه بود بنظر می رسید.

کیت دوباره با یک ضربه ی قوسی از پائین به بالا که به آن «اپر کات» می گویندوبسیار هم شدید بوددوباره سراغ استرایکر اومد.فکر می کنم به اون «هی مارکر»می گویند.این ضربه مأمور را ازپا انداخت وآن نگاه از خود راضی که در چهره اش خوانده می شدازبین رفت.من تقریبا خنده به لبانم برگشت.

کیت معطل نکرد ویک ضربه ی کاری دیگر هم توی شکم استرایکر زد.من هیچ نمیدونستم که کیت اینقدر میتونه خشن باشه.خیلی زیاد تر از آنچه بنظر می رسید.من هیچ چیز راجع به دستکشهای طلائی یا هر مدتی را که کیت در بوکس آماتوری وقت صرف کرده بود نمی دانستم.ولی الساعه بهره ی بسیار زیادی داشت.

آخرین ضربه را هم حواله ی صورت استرایکر کرد که که بین دوتاچشم استرایکر فرود آمدوبینی حریف را درمحل پل،خوردوخمیر کرد.

مأمور، پس از این ضربه برزمین افتاد ودیگر از جای خود بلند نشد.

کیت بلافاصله دولا شد واتوماتیک دستی را برداشت.او حتی نفس کشیدنش هنوز عادی بود.از این مشت کاری یک طرفه لذت برده بود.منم همین طور.بعد گفت بهتره از اینجا بریم بیرون.

میکائیل غرق درتماشای برنامه ازاول تا آخر بود.عالی بود.شما جدا خوب مشت می زنید.

به او گفتم :متشکرم میکائیل.حالا به ما نشان بده اوز،وآیکاروس ودوقلوها کجا هستند.

قدم بعدی دراعتلای انسان برداشته شد.مثل بقیه ی موارد.اوحتی دستهای مرا نیز دردستان خودش گرفت.

من میدانم آن ها کجا هستند.خاله فرانی.من راه را به شما نشان میدهم.

فصل صد و چهار دهم

میکائیل ، پهلوان افسانه ئی من بود.اوراه را نشان ما داد.با عجله به طرف دالانی که درانتهای آن دری خاکستری رنگ وفلزی نصب شده بود وبنظرمنطقه ی ممنوعه بود هدایت کرد.دعا می کردم که بچه های دیگر اذیت نشده باشند. یا اینکه آنهارا خواب نکرده باشند.

به انتهای راهرو که رسیدیم کیت گفت:انتهای جاده. حالا کجا باید بریم میکائیل؟

میتونیم ازاین طرف بریم.زودتر می رسیم.نگران نباشید .من برای سن خودم بسیار باهوشم.

حتما همین طوره.بریم جونم. کیت دربی را که سنگین بنظر می رسید فشار دادوما در آزمایشگاهی وارد شدیم که نفس مرا گرفت وآنچه‌ازاحساس برایم مانده بودهمه ازبین رفت .

لوازم آزمایشگاه همه جا پروپخش بودسیلندر های مدرج،پی پت های پاستور،لوله های گریزاز مرکزبا همزن ها،ماشینهائی که لوله های آزمایش را تکان می دهند. برای اینکه بعضی از باکتری هابرای آنکه رشد پیدا کنند ،باید همانطور که تکان می خورند رشد پیدا کنند.اسباب های جوجه کشی به اندازه ی یک ماشین لباسشوئی. نمی دانستم این دستگاه ها برای چه درآزمایشگاه آورده شده اند وبا آن چه می کنند؟یک دستگاه اتو کلاو در دیوار ساخته بودند تاظاهرا هرچه را لازم بود استرلیزه کنند درآن بیندازند.

درآخرین قسمت اطاق سه زن جوان برروی تختخواب دراز کشیده بودند.پرواضح بود که هر سه نفر باردار بودندواحتمالا هشت ماهه بودندوزمانی زیاد به وضع حمل آنان نمانده بود.

پرستار مردی که مارا دیده بودباعجله به سراغ ما آمد.ازخود علاقه نشان می دادوشایدهم از دیدن ما بخشم آمده بود.وشاید هردوی آن.آیا شما برای سرکشی اینجا هستید؟منظورم اینست که برای سرکشی تأسیسات این جا آمده اید؟شما می دانید که بدون اسکورت نمی توانید پائین بیائید.

کیت، یک کلمه صحبت نکرد.اوفقط یک اپرکت نثارآن مرد کرد که تا زانو پائین اومد.بیچاره دربرابر کیت هیچ شانسی نداشت.محکم روی زمین پائین اومد.سربزرگش به کناره ی سیمان ها خوردودرغلطید.

میکائیل گفت لطفا ما باید هرچه زودتر ازاینجا خارج شویم.

میکائیل صحیح می گفت ولی من نمی توانستم اززنان باردار چشم بردارم‌وبهرحال باعجله از اطاق گذشتیم.بنظر می رسید که آنها کمتر ازبیست سال دارند.نمونه های بسیار سالم برای آزمایش.

آنها اینجا چه می کردند؟چه نوع نوزادی راایناں باخود حمل می کردند؟

درکمال سکوت مارا برانداز کردندومن سرانجام بندی چرمی برروی ران یک نفراز آنان دیدم.زن هارا به تختخواب های خودشان بسته بودند.واجبارا برروی تخت دراز کشیده بودند.آنها نمی توانستند بسادگی راه خود درپیش گیرند وبیمارستان را ترک کنند.

کیت زمزمه کرد یادت باشد برای آنها کمک بیاوریم.دیگه بریم فرانی.

به زن ها گفتم براتون کمک می فرستیم.هیچ راهی وجود نداشت که بتوانیم آن هارا باخود بیرون ببریم.

میکائیل داشت مرا به جلومی کشیدوبه طرف درب دیگرفولادی که درعقب بود می برد.به یکی ازخانم های باردار که نمی توانست بیش از هیجده سال داشته باشه گفتم، قول می دهم برگردیم .

وشما را باخود می بریم.
باترس ولرز گفت من فکر می کنم که دیگه درد من داره شروع میشه.
پژوهش های انسانی.

فصل صد و پنجاه و یکم

گیلیان با صدائی آرام ومطمئن می گفت بیشتر انسان ها هستند که در مقام مقایسه ،مانند ریگهای کف جاده اند.نه برای خودشان مفید اند ونه برای دیگران. خوشبختانه آن شرح دلسرد کننده ئی که داد درباره ی هیچ یک از ما صادق نبود.این گروه دست چین شده ، کوچک،ومنتخب،به اندازه ی کافی به حال بشریت مفید است.ما،مشغول راهنمائی مردم در مبدأ تاریخی عصر جدید هستیم وبتو قول میدم که به قول خودمان وفا خواهیم کرد.

گیلیان ودکتر آنتونی پیسر، که هردو در پشت میز خطابه ایستاده بودند خیره در شنوندگانی که مشغول شنیدن صحبت های آنها بودندمی نگریستند.

دکتر پیسر، بدون آنکه از صندلی خود بلند شودسخن می گفت.ساعت تازه هشت صبح است وهر چیز طبق برنامه به پیش می رود.باید بگویم هر چیز،ودر حد کمال. درحقیقت آنچه ما در اینجا گردآورده ودست چین کرده ایم،ستارگان درخشان مهندسی ژنتیک هستند.

همانطور که می بینید خبرعزیمت من از کره ی زمین کمی نا بهنگام وزود رس است.وباز همان طور که شما می توانیدازلرزش دست وبدن من می بینید من ،سکته کرده بودم.حالا سالمم.درحقیقت راهی پیدا کرده ام که بتوانم ده تا دوازده سال به پهنای عمرناچیز خودم بیفزایم.باور کنید آنچه می گویم صحیح است وعلاوه برآن چیزی است که در برنامه ی امروز خودمان برای شما گنجانیده بودیم.

هفده نفر زن ومردی که به این بازرسی دعوت شده بودندوحالا.....می توان گفت که مهم ترین حراج فصل شده بود،پس از شنیدن این کلمات سرخودرا تکان می دادند وخنده ی بی حالی نیز بر لب داشتند.

حراج ؟

هریک ازاین هفده نفرنماینده ی یکی از شرکت های عمده ی بیولوژی فنی بودند که در بعضی موارد یک کشوربود.فردثروتمندی درجلسه شرکت کرده بودتا برپایه ی نتایجی که امروزصبح از این جلسه بدست می آیدشرکت عمده ی بزرگی تأسیس کند تا دراین راه سرمایه گذاری کند.این ستارگان مهندسی ژنتیک ازاینکه درچشم یکدیگرنگاه کنند اکراه داشتند.فقط به آن جلسه آمده بودندتا درمزایده ی تماشائی ترین اکتشافات علمی درتاریخ با یکدیگربه رقابت برخیزندوبنظر می رسیدبرآنند تا شهوت واحدو معمولی خودشان رانشان دهند،ولی یا خجالت می کشند یا اینکه هراس دارند.ترومن کاپوت،یک دفعه ،ادگارهوور، وروی کوهن راقاتل خطاب کرده بود.اگراین طوربود،اینها همه،آماتوردراین کاربودند.

دکتر پیسر خطاب به گروه چنین ادامه داد: شما پرونده ها ومدارک را همه خوانده اید.هریک ازاین اکتشافات،هریک ازاین کودکان خارق العاده واعجاب انگیز گوهربی همتائی است که بهائی برای آن نمی توان تعیین نمود. تمام مدارک واسناد متعلق به اشتقاق واقتباس کلیه ی کودکان، به خریداران واقعی آن ها داده خواهد شد.ما برای خودمان حقوقی درنظر گرفته ایم که یکی ازآنهاحداقل عددی است که برای فروش هر گروه درنظر گرفته ایم.شاید به این عدد بتوان بهای «برگردان کردن» نامید..شاید برای این باشد که اگرمجبورباشیم درحد آن رقم فروش داشته باشیم ازاین موضوع نا راحت شویم.درهرحال،اگرسؤال دیگری نیست مزایده را شروع می کنیم.

گیلیـان ازروی صنـدلی خودش بر خاست. تبسم ملیحی تحویل دادوبدنبال آن یک دسته ورقه ی کـاغذ روی میز خودش گذاشت. بعد عینک فنری خودش را برروی چشم هایش مرتب کرد تا بتوان از آن استنبـاط کـرد کـه او زن موفقی است. بهر حال دنیا عوض شده بودوباید انسان به بعضی چیز ها نظـر داشتـه بـاشـد. بلـه. جهـان خیلی سریع تر ازآنکه این رئیس های خودساخته ومهم بتوانند تصور کنند در حال تغییر بود.

دست آخـر گیلیـان اعـلام کرد که مزایده رسما شروع شده است. ازاین لحظه ببعد به فرد دیگری اجـازه داده نخواهد شد در مزایده شرکت کند. مزایده تلفنی نیز مسموع نخواهد بود. مزایده ئی نیز کـه مهـروموم شده ودر پاکت های سربسته تسلیم شود مردود است. برنده ی مزایده تنها با صدای چکش تعیین می شود.

یکی از مـزایـده دهنـد گـان، کـه شـانـه هـائی سـرازیرداشت، سرش کمی بی مو بود، ولباس تیره وراهـراهی دربـرداشت کمی جلـوتـر آمـد. بینی اش کمی خمیـده ونـوک تیـزبـود ولبی نیـز مـانـنـد جنگجـویـان داشت. ازنیـوجـرسی آمـده بـود. ومعلوم بود از آن پولدار ها است. پرسید آیا ما میتوانیم مالکیت آنچه می خریم و کاغذ های علمی آن را بلا فاصله بدست آوریم؟

البته که می توانید دکتر وارنر. علاقه دارید مزایده را باز کنید؟

صدائی از گوشه ی دیگر اطاق آمد که درباره ی ترقی وسود چه نظری هست؟ سؤال کننده مردی بـود خـوش قیـافـه که مانند پسربچه ها موهای سر خودش را اصلاح کرده بود. دوباره پرسید راجع به سود وترقی پیشنهاد چه تصمیمی اتخاذ شده است؟

گیلیان گفت: دکتر میلر، پیشنهادات باید مضربی از یکصد ملیون دولار باشد.

بحث آشفته واعتراضاتی در جلسه در گرفت وعلت این بود که رقیب ها حس می کردند که گروه مقابل ممکن است امتیازات بیشتری نصیبش شود.

گیلیـان محکم بـا چکشی کـه دردست داشت بـر روی سنـدان کوفت. خانم ها، آقایان، لازم بیاد آوری است که مذاکرات وترتیب جلسه وتوافق هامتمدنانه وپیشرفته است.

پیشنهـاد دهنـد گـان دوباره درصندلی های خود آرام گرفتند. انسان های مرتبی بودند وبا یک بار تذکرمشکل از بین می رفت. همه همین طور بودند.

گیلیـان، چشمهـای خودش را از بالای لیست به پائین لغزاندوسپس نگاهی به تماشاگران افسون شـده و حـاضـر درسـالن کرد. هنوز سالن ساکت بودو رقابت بحال تعلیق درآمده بودوهمه درانتظار خبـری بودند. لحظه ئی درنگ کردوحالتی بخود گرفت تو گوئی چیزی را که باید می گفت از قلم انداخته است.

درحقیقت داشت بـا مغـز آنـان بـازی می کرد. کله ی زیاده از حد پرباد وشخصیت آنان را به ملعبه گرفته بود. فکر می کرد کاری که او می کند شباهت زیادی به کار پرومتئوس دارد که آتش خدایان را دزدیـده بـود. (در افسـانـه های یونانی پرمتئوس رابعلت اینکه از خدایان آتش دزدیده وآنرا با سایر مهارت ها، به نژاد انسان داده بود تنبیه کرده بودند- مترجم).

سـرانجـام گیلیـان دوبـاره لب بـه سخن گشودو گفت. مبلغ ذخیره برای رقم اول هشتصد میلیون دولار نقد است. شماره پرونده ۲۴۳، وبعنوان «پیتر» شناخته شده است. پیتر، چهار ساله است. بسیار

باهوش است.ازسلامت بسیار عالی برخوردار است.می تواند پرواز کند.
من درست شنیدم که گفتید هشتصد میلیون؟
صـدائی که شباهت به لهجه ی آلمانی داشت ،از عقب به گوش رسیدویکی از پیشنهاد دهند گان آلمانی اعلام کرد: برای ۲۴۳، یک بیلیون دولار پیشنهاد می دهم. پیتر کوچولو. همراه با کاغذ های ضمیمه ی آن.

فصل صد و شانزدهم

ماتیو زنده بود. با اینکه ظرف چند روز گذشته به اوبسیار بد گذشته بود ولی سر حال بود.

من تا کنون برادر جوانتر ماکس را ندیده بودم. ولی نمی شد اشتباه کرد که این پسر بچه کیست. همان موهای بوری را داشت که ماکس داشت، وتنها تغییری که به ظاهر داشتندشانه ها وسینه ی ماتیو بود که ساختار آن بهتر از ماکس بود. بالی که او داشت سفید نقره ئی با خالهای آبی رنگ بود. بتحقیق او برادر ماکس بودولی خلق و خوی خود را داشت.

خودش را معرفی کرد: من ماتیو هستم. تبسمش کمی شبیه لبخند های ماکس بود. ما در اتاق دیگری وارد شده بودیم که سایر بچه هارادرآن جمع آوری کرده بودند. تنها راه ورود به این اطاق از طریق بخش زایمان بود. سایر دربهای ورودی وخروجی کاملا بسته شده بود.

شما باید فرانی و کیت باشید. حالا نگاه کنید دیگه کی اینجااست؟آدم. ازوادی مرگ بر گشته است.

پسر کوچک گیلیان با تأسف سر خودرا تکان دادو گفت: حالا مرا میکائیل می خوانند.

ولی خوب خیطشون کردیم ها. درسته بچه ها؟درسته آدم؟

اوز، آیکاروس، ودوقلو هادر اطاق کوچکتری بودندوازآنها نگهداری می شد. آنها با صدای بلند می خندیدندوصدای سرفه شان می آمد. بچه ها داد می زدند به چهارمیخشون بکشید.

کیت ،وسط سروصدای بچه ها دوید و گفت: دیگه از اینجا باید بریم. مثل اینکه دیگه همه ی کارها را زیر نظر خودش گرفته بود. دوباره دادزد بچه ها! باید بریم.

هیچیک از ما بحثی دراین باره نکردیم. به دنبال میکائیل کوچولو، ازیکی دوتا تونل دراز وطولانی گذشتیم. بنظر می رسید که راه خودش را می داند ومحققا بچه ی بسیار باهوشی بود. از پلکان باریکی که به یک درب بزرگ ختم می شدبالا رفتیم. خدا خدا می کردم که این دیگه راه خروجی باشه.

کیت دررا فشار داد وباز شد. صدای گوش خراش یک زنگ خطربالا ی سرمان شنیده می شد. خبرخوب این بود که ما خارج از خانه بودیم.

من بچه هارا هل می دادم وپشت سرشان داد می زدم که یالا، زود باشیدبرید. زود از این خا نه خارج شوید.

کیت اصرار می کرد که زود! ادامه بدهید. نایستید. این طرف وآن طرف نگاه نکنید. بروید.

آیکاروس ازاون عقب داد می کشید داریم میریم. داریم میریم.

اوز، فرار کنید: فرار بزرگ.

بچه ها فکر می کردند که وارد در یک ماجرای هیجان انگیز شده اندومن حدس می زدم فکر خوبی است. دوباره داشتیم فرار می کردیم ومیخواستیم از ایمن بودن در جنگل استفاده کنیم. ولی توی آن خانه داشت اتفاقاتی می افتاد.

ما باید از پارکینگ بزرگی که کف آن با ریگ مفروش شده بود می گذشتیم. در حدود ده دوازده وسیله نقلیه آنجا ایستاده بودند. اتوموبیل های شهری، رنجروور، جیپ، مینی وانت، وامثال آنها. پشت رل این ماشینها راننده هائی گماشته شده بودند. مطمئن بودم چیزهائی را که این راننده ها با چشمان خودشان می دیدند نمی توانستند باور کنند. کی میتوانست؟

پنج تا بچه ی بالدار، ویک زن وشوهری آشفته وپریشان که هر کدام از آنان درحال فرار بودند.

ناگهان ،افراد دیگری را دیدم که در حال خارج شدن از خانه اند.بعضی از پزشکانی را که در بولدر آنها را قبلا دیده بودم. ولی زن ومرد های دیگری نیز بودند که من آن ها را نمی شناختم. همه طرز پوششان ، اداری یا بازاری بود. این افراد چه نوع کاری می توانستند این جا داشته باشند؟

درعجله ئی بی سابقه، داشتند خانه را ترک می کردند.صدای زنگ خطرهمه جا پیچیده بود. کسی که درروی هشتی خانه ایستاده بود ما را دیدوبا انگشت مارا به دیگران نشان داد.همه به مسیری که ما درآن می رفتیم نگاه کردند.

گارد ها از یکی دو دربی که آنجا بود بیرون ریختند.سرا پا مسلح بودند. قبلا ما را نشان کرده بودند. متوجه شدم که ما تا جنگل بسیار فاصله داریم.

پرواز کنید.دوباره دادزدم بچه ها پرواز.معطل نشوید. پرواز.

وآن کاری بود که اوز،آیک، پیتر،ووندی ،وماتیو بعهده گرفتند.مثل اینکه سالها بود اینها با هم پرواز کرده بودند. بچه ها همه باهم پرواز کردند.

فریاد زدم آفرین . ازاینجا دور شوید. پرواز کنید.

کیت که درطرف دیگر من ایستاده بود گفت به طرف بالا،وجنگل. عجله کنید.

گیلیان را دیدم وقلبم از جا کنده شد.لباسی آبی رنگ پوشیده بود ودر حال خروج از خانه بود. مگر این چه نوع جلسه ئی بود که ما آن را برهم زده بودیم؟سر گارد فریاد می کشید که تیر اندازی کنید. پس دوست برای چه موقعی خوبه؟

درحالیکه جیغ وفریاد می کرد مستقیما به طرف من آمدو من نیز بطور ناگهانی به طرف او حرکت کردم. وهردوبه مرحله تصادم نزدیک شدیم.

کاری که من کردم اورابرای چند ثانیه سردرگم کرد.این را می توانستم درچهره ی او ببینم.شاید هم چندان باهوش نبود تا آن را درک کند. درعین حال همین طورفریاد می زدم وبچه هارا تشویق به پروازمی کردم. ازاینجا فورا خارج شوید وبه طرف جنگل روید.

نگاهی به گیلیان انداختم. هنوزداشت به طرف من می آمد.

مرحله ی تصادم.

بسیار خوب خانم .خودت ازاین کار پشیمان خواهی شد.

محکم توی کله اش زدم.

همان کاری را با آن زن فاسد کردم که ده پانزده سال پیش با برادرهای خودم موقعی که فوتبال بازی می کردیم کرده بودم.شانه خودم را محکم توی شکم نرم وبالش گونه اش زدم که هیچ مانعی درسرراه آن نبود.

گیلیان ناله ئی کرد ودرحقیقت گفت اوف! برای من ، لذتی غیرقابل تصور وغیر قابل باوربود که اورا پراز دردورنج ببینم.دلم میخواست دوسه تا ازاستخوان های اورا شکسته بودم.بمحض اینکه از درد دولا شد، یک لگد محکم نیزنثارش کردم ودلم حال اومد.

بعد ازآن ،ای خدای بزرگ،ماکس را دیدم که بالای دود کش، وپشت بام خانه درپروازاست.

فصل صد و یازدهم

مـردی کـه نگـاهی خشن وسـری بی موداشت خلبان هلی کوپتر کانال ۴ اخباربود.به عنوان رهبر گـروه، وظیفـه داشت تـا تصمیم هـای عـاقـلانـه وفـوری بگیـرد.همـواره نسبت بـه اشکالاتی که در سرراهش سبز می شد می توانست فکر کند وتصمیم بگیرد.

نـا گهـان ،فکـر کـردن وتجـزیه وتحلیل مسائل برای او غیر ممکن شد.نه حالا، بل هیچوقت.مدار فکرش نا گهان کوتاه شدوبه همان حال باقی ماند.

دسـته ی گـردانـنـده ی هلی کـوپتـر، یعنی دستگـاهی را که کنترل مرکزی هلی کوپتر را به عهده داشت دردست گـرفت وهـر چقدر می توانست آنرا فشار داد.نگاهی به دستگاه های اولیه ئی که در جلـوی رویش بود انداخت. شاخص سرعت باد،فشار سنج،شاخص سرعت عمودی، کنترل قطب نمـا،ورادیو ،رانگاه کرد .همه ی دستگاه های کنترل بنظر بی عیب بود. در درون کابین چیزی غیر عادی وجود نداشت .

می توانست سرعت ساعتی ۱۰۵ مایل را حفظ کند.همه چیز طبیعی بود. درست؟

غلط! غلط! غلط! حتی هیچ یک از وسائل ودستگاه ها در شرایط عادی نبودند.امروز صبح چه بر سرش آمده است؟

اودختر را درحدود یکصد وپنجاه متری در طرف راست هلی کوپتر تشخیص داد.

چشم هایش راچند بار برهم زدولی آن دختر هنوز آنجا بود.عجب؟

عجیبه! مثل این که این دختر داره پرواز می کنه!

این کار غیر ممکنه! ولی منکر آن که نمیشه شد. ایناهاش. داره پرواز می کنه.

زیبا ترین بال های نقره ئی -آبی را داشت.مطمئنا این دختر باید بال داشته باشه.

وبنظر می رسیـد کـه بـا نیـروی خـودش دارد پرواز می کنه.شاید هم او بزرگترین وپرافتخار ترین عقاب امریکائی باشد که او تا بحال دیده است.

میکروفون خودش را امتحان کرد ،به دهانش نزدیک کرد و گفت راندی؟

بـه دوربین چی بیست ودوسالـه ئی کـه بـا او کـار می کردواسمش راندی بودوبلند گوی مکالمه روی گـوشش بود گفت آیا همان چیزی را که من فکر می کنم دیدم توهم آن را دیدی؟ادی، لطفا به من بگو. دارم کم کم فکرهای بیخودی می کنم.

پـال، مـا هـر دو نفـرمـون داریم فکـرهای بیخود می کنیم.شاید این بهترین توضیح برای مشکل تو باشه.

درهر حال آن انسان پرنده حالا در ارتفاع دویست متری ونزدیک هلی کوپتر پرواز می کرد.

سمعکی کـه بـر روی گـوش ادی بـود مثل اینکـه خـار داشته باشه،موقعیکه او تکان می خورد در گـردنش فـرو می رفت. شـانـه هایش آنقدر کوفته شده بود که داشتند اورا اذیت می کردند.درست مثل روزهـائی کـه فـردا صبحش بـایـد بـه جنگ می رفتنـد.مثل طـوفان بیابان، یا عیسی مسیح ! این موجود داره درست به طرف من حرکت می کنه.

دسـته ی راهنمـاو کنتـرل هلی کـوپتر را ملایم توی دستهاش گرفت وکمی زاویه ی پرواز را تغییر داد.چیـزی کـه او از پـرواز بـا هلی کـوپتر دوست می داشت این بود که پشت سر هم باید دستگاه ها ودکمه را آزمایش کند وبا آن ها ور رود.وهیچ وقت این موضوع صادق تر از حالا نبود.

دکمه ی میکروفون را پائین زدو گفت راندی ،اوداره روی عقربه های سه بعد از ظهر به طرف ما

می آید.من الساعه سکان را کمی می گردونم تا بهتربینی.البته او می دانست که راندی از قبل داره ازجریان فیلم برداری میکنه .این حقیقت داشت .او داشت آن برنامه را برای اخبار فردا صبح تلویزیون آماده می کرد.

بنابراین درحدود سی درجه به سمت راست گردش کردوملخ جت عقب را طوری تنظیم کرد که خودش بتواند آن انسان پرنده را بهتر ببیند.ایناهاش.حالا دیگه داشت درست در پیشاپیش او پرواز می کرد.یا خدا!این پرنده یک دختر بسیار خوشگله.دوتا بال هم داره.مرگ بر تو.چه بالهای قشنگیه؟

من فکر می کنم که این یک شوخی است.ولی آخه چطور چنین چیزی ممکنه؟یا اون چه کسی است که میتونه این حرمزاده را آن بالا بکشه؟

ماداریم نوار پشت نوار از او فیلمبرداری می کنیم. راندی! بهتره این را توبدونی که من تمام آنهارا میخوام.هرتکانی که او به بال هاش میده یا چشم هاش را برهم میزنه من به آنها احتیاج دارم.میخام آنهارا ببرم پایگاه.وفردا صبح همه باید با خبر مربوط به این شیرین کاریهای ما از خواب بیدار بشوند.فکر نمی کنی که این دختر خوشگلیه؟

بسیار زیبا است .از آن هاست که مغز انسان از دیدنش سوت می کشه.

دختر کوچک زیبا باموهای زرد طلائی رنگ خودسه چهار گردش وچرخش بسیار زیبا کردوآنها از حرکات آن دختر لذت بردند. تو گوئی دختر خودمی دانست که آن ها مشغول فیلم برداری از حرکات زیبای او هستند.

دختر،نگاهی به آنان انداخت ومثل آن میمانست که بادست خود چیزی در هوا می نویسد.آیا جدا داشت چیزی می نوشت؟آیااین نوعی پیام بود که او بما می داد؟چه پیامی؟

به آن دکمه ئی که اورا به استودیو مربوط می کرد با شست دستش فشار دادواعلام کرد: سایه ی ۹ به استودیو.آیا شماها دارید این تصویر را می گیرید؟استفانی ،زود برگرد وبمن جواب بده.آیا شما این تحفه ی خیره کننده را می بینید؟یا اینکه فاتحه ی من باید خوانده بشه واز همین بالا باید راهی بهشت بشم؟آیا من دارم به یک فرشته نگاه می کنم؟

صدائی توی گوشی خودش شنید که میگفت داستان چیه ادی؟این چیه؟شوخی ات گرفته؟مسخره کردی ؟این عکسها چیه داری میفرستی؟انعکاس صدای استفانی توی گوشی او بسیار شدید بود بقسمی که اگر ادامه می داد ، ادی گوش هاش کر می شد.استفانی یک ایده آلیست بود. فردی بود که نسبت به درستی بشر بد گمان بودوهیچ چیز بیهوده ئی از نظر او نباید بچاپ می رسید.توی دلش گفت حتما ادی، پیچ ومهره اش شل شده است.

تودرست به همان چیزی داری نگاه می کنی که من نگاه می کنم.اگردلت خواست که یک مشت سرباز ، یا هر کس دیگری را که دلت میخواهدومی توانی فکر کنی....ما ممکنه که ...سه مایلی شمال جاده ی هوور باشیم .دوباره تکرارمی کنم-چیزی که تومی بینی همانست که ما می بینیم.حالا آن دختر خانم داره به طرف شمال میره.ما هم داریم اورا دنبال می کنیم.محققا اودارد پرواز می کند.

من فکرمی کنم که او بین یازده تا دوازده سال دارد. بنظر می رسه که یکی از شاگردان ثابتدنور، یا بولدراست.منتها یک بال دارد.واودارد پرواز می کند.

بروح مادربزرگ عزیزم،این چیزی که دارم برای توشرح می دهم حقیقت داره .این دختری که

میگم،دوتـا بـال سفیـد وآبی دارد.باور کن.داره مارا یک جائی می بردومن هم هرطور می خواهد بشـود دارم اورا دنبـال می کنم.این گـزارش من برای خبرهای مخصوص است.واین تاریخ است که من برای تو تشریح کردم. دختری در حال پرواز است.

فصل صد و یکم

ماکس،درآن نقطه ازقلب خود که آنرا مرکز احساس وفکر کردن خود می دانست ،باور کرده بود که درشرف سقوط کردن،سوختن،ومردن است وبه عبارت دیگر چیزی به مرگ او باقی نمانده است.خیلی بدبودولی این ایمان واعتقادی بود که دراو پرورانده شده بود.از روزی که فرار اختیار کرده بود براین امر واقف شده بود.شاید ماتیو هم آن را می دانست.

دست اندرکاران نمی توانستنداجازه دهندآنان زنده بمانند.اوشاهدی عینی برای کلیه ی کارهائی بود که آنان کرده بودند،قتل های وحشتناکی که مرتکب شده بودندوهمینطور،سایر جنایات. نام اوتینکربل،یا نمونه ی آزمایشگاهی دیگری بود.آن ها ، بوگندوها بودند.اواز تمام اسرار کثیف آنان با خبر بود.

حداقل او فرصت یافته بود تا بداند دنیای حقیقی چیست- گوشه ئی از کارهای زشت، کارهای بد،وآن قدر کارهای خوب ، که غیر قابل باور قلمداد شود.دنیای خارج، قدرت اینکه آن کار هارا درمحدوده ی مدرسه ی بچه ها تصور کند نداشت. صد ها بار بهتر از مطالبی بود که در کتابها نوشته می شد یا درتلویزیون ها ،وحتی درسینماها آنرا به نمایش می گذاشتند.

بنابراین اگر اتفاقی برای او می افتاد یا اینکه هیچ اتفاقی برای او نمی افتاد،آب از آب تکان نمی خورد.درست؟

اوداشت هین طوربه خانه ی بزرگ نزدیک ترونزدیک ترمی شد.به خانه ی گیلیان.از آن بالا می دید که جماعت بسیاری از مردم به آن طرف می روندودراطراف آن پرسه می زنند.

ماکس سرخودرا به طرف پائین گرفت وبه سوی مردانی که تفنگ دردست داشتند شیر جه رفت. بنظرش می رسید که هیچ چاره ی دیگری ندارد.این کار، ایمان او بود.درسرشتش بود.آنها درنظر داشتند به اوز، وآیکاروس که در حد زیبائی ومهارت پرواز می کردندومی خواستند از آن محل دور شوند، تیر اندازی کنند.سایر بچه ها به سلامت از آن محل گذشته بودند.دست خدا همراهشان باد.

بعضی از افراد گاردمشغول تهدید فرانی نزدیک خانه ی بزرگ بودند. بنظر می رسید که فرانی مشکلی نداردومی تواند گلیم خودرا از آب بالا کشد.تقلا می کرد. کیت نیز همان طور.

دراین لحظه فردی به طرف کیت تیری شلیک کردوبه او خورد. کیت دردم بزمین افتاد وماکس می دانست که تا چه حد گلوله ئی که به انسان می خورد وحشت ناک ودرد ناک است. او می توانست آن راا حساس کندوبهمین جهت درد کیت راتجربه کرد.زخمی که دراثر گلوله ایجاد شده بود در گردنش بودواو اصلا تکان نمی خوردو کلمه ئی نیز بر زبان جاری نمی کرد.ماکس این احساش را پیدا کرده بود که انگار خوداورا دوباره تیر زده اند.

از آن ارتفاعی که پرواز می کرد فریاد کشید کیت ! بلند شو.لطفا هر چه زودتر بلند شو.

درهمان ارتفاعی که بود تصمیم گرفت برروی یکی از تفنگداران شیر جه رود. لذا با سرعتی معادل شصت کیلومتر در ساعت ، یا چیزی مشابه آن ، بابال سنگین خودش به مرد تفنگ دار کوبید که از کله برزمین خورد وباعث خوشحالی ماکس شد. نه از این جهت که آن مرد را آزار رسانده است،بل از این جهت که مانع شده است فرد دیگری را هدف گیرد.هنوز ماکس نمی توانست خودش را قانع کند که کسی را بدون سبب بیازارد.این کار در طبیعت او نبود.او مانند آن گروه نبود، و شایدمانند سایر افراد موجود درروی کره ی زمین.

ما کس یکباره متوجه شد که هلی کوپترهای دیگری از طرف مشرق در حال وارد شدن به صحنه اند. باز هم یک دسته آدم های خوب وارد گود می شدند. سه تا از آنها بودند که با حداکثر سرعت خودبه آن خانه ی بزرگ نزدیک می شدند. باننزدیک شدن آنهابه محل ، صدای غرش موتورهای جت گوش را می آزرد، برگ درختان به هوا بلند می شدوشاخه های درختان وحتی علفهای روئیده در زمین بـه سختی تکـان می خـورد. درابتـدا فقط یک هلی کـوپتـر خبـر گـزاری وارد شـدولی بعـدادیگـران نیـز خبـر دار شـدنـد وهمگی آن انسـان های خوب را برای فیلمبرداری وپخش خبر به صحنه آورده بودند.

یکی از آن هلی کوپترها تصمیم گرفت ازپشت خانه بلند شودو کار خودش را شروع کند. ماکس پیش خودش فکر کرد که این ها حق ندارتداین کار را بکنند. آن ولگرد های مفتخورحق ندارند پرواز کنند. حق ندارند.

بـدن خـودش را دوبـاره بـرای یک فـرود، وشیرجه ی عمیق ترآماده کرد. ناگهان خودش را برای هجـومی در حـدصـد کیلومتر در ساعت آماده کرد. خیلی زیاد بود. مثل این بود که ماکس روی سر خودش ایستاده باشه. شیشه ی هلی کوپترسیاه رنگی را که درحال بلند شدن بودنشانه رفت وشیرجه بمب آسای خودش را شروع کرد. نمی توانست اجازه دهد که آنها از صحنه خارج شوند.

آنها حق ندارند پرواز کنند.

آنها نباید فرار کنند.

ناگهان دید که چیزی از طرف مقابل به طرف هلی کوپتری که در حال بلند شدن از روی درختان صنوبر بودسریعا در حرکت است. اصلا باور کردنی نیست. بهترین چیزی که او تا کنون دیده بود.

فریاد زد: ماتیو!

فصل صدوازدهم

کارول اونیل به اتفاق دو دختر خود مردیت، وبریژید، در کنار نهر زیبائی در پارک ملی گونیسون خیمه زده بودند. یک تلویزیون سونی کوچک برای سرگرمی با خودشون برده بودند که همیشه روشن می کردند واز برنامه های آن استفاده می کردند. آن روز هم تلویزیون روشن بود وتا می توانستند صدای آن را بلند کرده بودند که باز هم برای دخترها کافی نبود واز طرفی تصویر هم کوچک بود.

ناگهان بریژیت فریاد کشید که بچه ها بیائید ماکس را ببینید. خاله فرانی هم اینجاست. تلویزیون داشت برنامه ی زنده ی آنها را جزو اخبار گزارش می کرد. مامان اینجا چه خبره؟ مگه چی شده؟ تومیتونی همه ی اینهارا باور کنی؟

کارول همان طور که بالای تلویزیون ایستاده بودوبرنامه را هم می دید، فریادی زدوبعد از آن صدای هیس! هیس! او بلند شد که بچه هارا به سکوت دعوت می کرد. من میخوام گوش بدم ببینم اخبار چی میگه. لطفا.

کارول نگاهی فوری به بقیه ی کانالها انداخت. همه داشتند همین خبر را گزارش می کردند. همان صحنه های تکان دهنده ئی که از دیدنش کله ی انسان سوت می کشه. همه داشتند همان را گزارش می کردند. چیز بسیار جالبی داشت در خانه ی بزرگ گیلیان اتفاق می افتاد. آن چی بود؟ کارول نمی توانست به چشم های خودش اعتماد کند. البته، اونمی توانست از بیست وچهار ساعت قبل باین طرف به چشم هاش اعتماد داشته باشه.

ماکس داشت می رفت که یکی از اون شیرجه های معروف به کامیکاز ژاپونی را انجام بده. در نظر گرفته بود مستقیم توی شیشه ی هلی کوپتر شیرجه بره. کارول بلا فاصله خودش را بدون اراده کمی عقب کشیدونفسش را درسینه حبس کرد.

اونجا چه خبره؟

فرانی داشت به گیلیان با مشت های خودش ضربه می زد. آیا علتش همین بود؟ برای چه خواهرش گیلیان را ضربه زد؟

وای خدای من اونجارا نگاه کن. مثل اینکه کیت تیر خورده. بدنش روی زمین افتاده بودواصلا حرکت نداشت. مرد های تفنگ به دست به اینطرف وآن طرف می دویدند.

هزاران تلویزیون ودهها هزار بیننده درحومه ی دنور بزرگ مشغول تماشای این صحنه ها بودندوهمه همان تصاویر رابا شرحی که درباره ی آنها داده می شد دریافت می کردند. هرلحظه که گزارش خبری ادامه می یافت هزاران دستگاه تلویزیونی دیگر روشن می شدوبر عده ی تماشاگران افزوده می شد. همه ی افراد خانواده ها دور تلویزیون های خود جمع شده بودند. افرادی که دیر بخواب رفته بودند برای مشاهده ی برنامه از تختخواب های خود بزیر آمده بودند. درهتل ها، کافه هائی که ناشتائی میدادند، محلهای عمومی وتجاری همه بدور دستگاه هااجتماع کرده بودند.

ظرف چند دقیقه، شبکه سراسری تلویزیون ها همه سرگرم پخش خبرهائی که از ایستگاه دنور پخش می شد گردیده بودند. گویندگان ومفسرینی که همواره به دنبال فرصت می گردنداز این موقعیت استفاده کرده وتا توانستندبا صدا ها وآهنگهای مختلف گزارش های خودرا به اطلاع عموم می رساندند.

تصویر های مهیج دختر پرنده شروع به مسافرت بدور دنیا کردواز این قاره به آن قاره زمین وآسمان را درمی نـوردیـد.درسـرراه، کلیـه ی شهـر ها ، کشورها ودهکده های روی زمین همه ازآن باخبرمی شدند.

چهـره ی تکان دهنده ی این دخترپرنده برای گروهی که آن را تماشا می کردند جنبه ئی روحانی پیـدا کـرد ودختر، تقدس یافت.براو فرشته نام نهادندو گروهی دیگر اورافوق طبیعی و گروهی دیگر یکبـار دردوره ی حیـات بشـر،نام نهادند.بعضی از مردم برای باور کردن آنچه دیده بودند از کلمه ی معجـزه استفـاده می کـردنـد.اولین تصـویـری کـه از دختر پخش شده بودمحوناشدنی بود.هیچگاه افـرادی کـه تصـاویـر را دیـده بـودنـد آن را فراموش نمی کردند.هرزن ومرد و کودکی که اورا دیده بود،عمیق ترین اثراین دختر را درمغز خود به ثبت رسانده بود.

یکی ازمفسـرین خبـری انگلیسی اعـلام کرد که آینده ازراه رسیدوبرای آن که آن را ثابت کنیم از تصاویری که در دست است استفاده می کنیم.

فصل صدوپنجم

من از روی زمین ناظر رویدادهائی بودم که از همان جا سرچشمه می گرفت. کیت بر زمین افتاده بود و کوشش من براین بود که به او کمک کنم ووسائل راحت اورا فراهم نمایم. درزیر استخوان ترقوه اش تیر خورده بود وبرروی گردنش مقدار بسیار زیادی خون جاری شده بود که پیراهن او خیس شده بود. اصرارداشت که زخمش چندان حاد نیست ولی من به گفته ی او اعتماد نداشتم. از ترس می لرزیدم.

با صدای بسیار آرامی گفت دختر بسیار هوشیاری است و تمام آدم های خوب را به صحنه کشانده است.

درپرواز هم، بی سابقه واعجوبه بود. چقدر به ماکس افتخار می کردم. از طرفی برای خاطرش عمیقا متأثرونگران بودم. کارهائی که او دراطراف تیغه ی هلی کوپتر می کرد- تفنگها که جای خوددارند- اعجاب انگیز بودودلالت بر بی پروائی آن دختر داشت.

صدائی که در بالای سرم بگوش می رسید دیوانه کننده و گیج کننده بود.

خبر نگاران تلویزیون ها همه در اینجا گردآمده بودندوخبرها همه زنده بود. ماکس این فوج لشکر را به آن جا کشانده بود. مگرنه اینطور بود؟

دوربین تلویزیون از تمام چهره های هاج وواج ومقصر، فیلم می گرفت. گیلیان ومابقی آن حرامزاده هامنجمله شوهرش. امکان داشت که هیچکدام نتوانند سالم از این گوشه خارج شوند. اسرار کثیف آنان برملا شده بود. این آن چیزی بود که از طریق تلویزیون همه متوجه آن شدند.

ماکس ناگهان بسرعت کنار کشید. اوتنها بی پروا نبود. بی ملاحظه نیز بود. به طرف هلی کوپتر سیاه رنگی که از پشت خانه قصد بلند شدن راداشت شیرجه رفت. کوشش داشت اورا تعقیب کند واگر بتواند مانع از بلند شدن آن شود. علاقه داشت مانع شود که آنها فرار کنند.

از بالای نخل هائی که تشکیل برج داده بودند ماتیو به او پیوست. ای خدا! چه منظره ی جالبی؟ برادروخواهر بالاخره بهم رسیده بودندآن هم در کجا؟

فریاد زدم مواظب باش. پاشدم ایستادم تا صدایم رابهتر بشنود. دست های خودم را تکان دادم وبه ماکس اشاره کردم پائین آید. ماکس این کار را نکن.

امکان نداشت دراین غرش هلیکوپترها صدای من به او برسد. ماکس محققا به هلی کوپتری که درحال صعود بود بسیار نزدیک بود. اواین کار را ازروی قصد می خواست انجام دهد.

خیلی نزدیک بود. بسیار خطرناک بود.

ناگهان ظاهر شد تا درهوا با هلیکوپتر مصاف دهدوخودرابه آن زند. خیلی سریع اتفاق افتاد. دقیقا نمی توانم بگویم که اوبا هلی کوپتر اصابت کرد یا نکرد. واگر کردتا چه حد به خود ش خسارت وارد آورد؟

داشتم نگاه می کردم. وهنوزتا موقعیکه حالت شاقول را پیدا کرده بود وبطرف زمین می آمد، فریادمیزدم. اوه ماکس- نیفت. لطفانیفت.

هلی کوپتردروسط هوا شروع به جست وخیز کردو کوشش می کرد به اونخوره ولی بالاخره تلوتلوخوردوشروع به گردش بدور خودش کرد. ازکنترل خارج شده بود. از ارتفاع پانصد فوتی درحال سقوط بود. محققا هلی کوپتر با اشکال مواجه شده بود. تیغه ها آهسته شدوشروع به لرزیدن

وتکـان خـوردن کـرد.می دیـدم مـردان وزنـانی کـه درآن بودند همه از پنجره به خارج نگاه می کردند ووحشت زده بودند.

مـاتیو مانند برگ در بالای هلی کوپتری که در حال سقوط بود درپرواز بود.از نزدیک ناظر منظره بود.خیلی نزدیک. مثل این بود که یک بازی کودکانه است.

بـرای یک لحظـه کیت را بحال خود گذاشتم.فکر کردم همانطوری که خودش می گفت حالش چنـدان بـدنیست.دعا می کردم که همانطور باشد.بلافاصله به طرف ماکس که پس از سقوط هلی کوپتر وصدای انفجاروحشتناک، زمین به لرزه درآمد دویدم.

هلی کوپترابتدا بر روی درخت ها سقوط کرده وبعد به پائین کشیده شده بود.صدای کرکننده ی اصطکـاک آهن بـا آهن درروی هـوا بگـوش می رسیـد.هلی کـوپتر با زمین اصابت کرد،منفجر شد وشعلـه هـای آتش تـا ارتفـاع درختهـا به آسمان می رفت.دودسیاه رنگ، مانند ذغال از لابلای آهن پاره هابه هوا بر می خاست.ظاهرا هر کسی که درآن هلی کوپتر دیوانه برای تماشا نشسته بود،دردم به وضع وحشتناکی جان باخته بود.

مـاکس را دیـدم کـه بـرای خروج از لابلای دود ها دست وپا می کند. بالهاوصورتش پر از دوده وخاکستر بود.هنوز درپرواز بود.ولی بنظر می رسید که به مرز ناتوانی نزدیک شده است. کوشش می کرد با خستگی مبارزه کندولی هرچه تقلا می کرد بیشتر به پائین کشیده می شد.

بقیه ی بچه هادرپناه حریم درخت ها قرار داشتند ومدام دور می زدند.دائما برای آیکاروس سوت می زدنـد واو هم بـدنبـال آنـان پروبال می زد.همه به ماکس پیوستند وماکس آنهارا راهنمائی کردتا برروی چمن رنگینی که در کنار خانه بود فرود آیند.

هنـوز چیزی از فرود ماکس وسایر بچه های کوچک نگذشته بود که ماتیودرهوا ظاهر شدوبرروی چمن آراستـه فـرود آمـد.طـاقت،ونیروی زیست آنان اعجاز می کرد. دوباره دسته جمعی با هم بلند شدندوبه طرف خورشید بامدادی که نورافشانی می کرد پرواز کردند.

بـلافـاصلـه متـوجـه شدم که منظور آنان از این پرواز چه بود.حداقل توانستم آن را حدس زنم.آنها همـه دنبـال اتـومـوبیل مـرسـدس خـاکستـری رنگی بودند که با سرعت بسیاردرجاده ی خاکی که درعقب خـانـه بـودحـرکت می کـرد.درزمـان هـای گـذشتـه من درآن جـاده ی خاکی چندین بار رانندگی کرده بودم.

من می دانستنم کـه درآن اتـومـوبیل خـاکستری رنگ «اس۶۰۰» چه افرادی نشسته اند.قبلا دیده بـودم کـه گیلیـان،دکتـرپیسـر،میکائیل کوچک ،راننده، وهاردینگ توماس ،سوار شده بودند.جز میکـائیل، بقیـه، خـانـواده ی جهنمی بـودنـد.تـومـاس ،تفنگ شکاری خودرا به همراه داشت.آنها داشتند فرار می کردند.

درچنـد قـدمی محلی که من ایستاده بودم لندروری که پراز گردوخاک بود ایستاده بود.من نمی دانستم صـاحب آن کیست-ولی نـاگهـان تصمیم گـرفتم که برای مدتی مالک آن باشم. من آن را قرض کردم.

وارد لنـدرور شـدم وبـه تعقیب مرسدس بنز پرداختم. نمی خواستم کاری قهرمانانه، یا درآن زمینه انجـام دهم.من فقط می خـواستم هر طور شده است ماکس وماتیورا از کاری که می خواستند انجام دهند بازدارم.نمی خواستم که آنها جان خودرا بر سراین کار گذارند.

فصل صد و بیست و یکم

فکر می کنم می رفتم که به اندرزحکیمانه ی سوفی تا کر، گوش دهم ودنباله روی اوباشم. **دائما نفس بکشید**.لندرورها را برای این ساخته اند که از جاهای عمیقی که از چرخ های اتومبیل برروی جاده ی خاکی برجای مانده است به سادگی عبور کنند. تقریبا پنجاه متر دورتر من می توانستم مرسدس را که با سرعت درحرکت بود مشاهده کنم.اتومبیل اس ۶۰۰مرسدس ،درکمال بی رحمی درآن جاده ی خاکی،بزیرش ضربه وارد می آمدورااننده برآن بود که هرچه سریع تراز معرکه فرار کند.

ماکس وماتیو مشغول شیرجه وزیگزاگ رفتن دراطراف آن بودند.حالت آن پشه های عصبانی را پیدا کرده بودند.بدون شک آنها مزاحم کار راننده بودند. درکار او اخلال می کردندوکم کم حوصله ی اورا سربرده بودند.

ماکس یک شیرجه ی قدرت رفت.همانطور که پائین می آمد وسط سقف اتومبیل را نشانه رفت وهرچه محکم تر برروی آن فرود آمد.ضربه ئی بود که یک فرورفتگی عمیق درسقف اتوموبیل بوجودآورد.اووماتیو مثل دیوانه ها رفتار می کردندوبچه بازی درآورده بودند.

از کنار پنجره فریاد زدم ماکس نه! این کار را نکنید.هرچه می توانستم شانه ها وبازوی خودم را از پنجره بیرون کردم.باد ،داشت توی صورتم شلاق می زدونمی توانستم کاملا چشم های خودم را باز نگاه دارم.تا آنجا که می توانستم به بهترین وجه لندرور را می راندم.با کف دست خودم روی بوق فشار می دادم وهمین طور بوق می زدم.زنگ هشداری که داخل لندروربود بارها وبارها به صدا درآوردم.

ماکس هیچگاه نیم نگاهی هم بمن نینداخت.ماتیو نیز بهمان طریق.پیش خودم می گفتم که آنها باید صدای بوق مرا شنیده باشند وشاید دیگربه هیچ چیز اهمیت نمی دادند.

پای خودم را روی پدال گاز گذاشتم وآنرا تا کف پائین بردم.درختها دردوطرف جاده مثل راکت درطرفین من سرپا ایستاده بودند ومن از آنها می گذشتم.خیلی تند می رفتم.سرعتم دو برابر سرعت مجازوایمن بود.

بالاخره ماکس گردشی به خودش داد ولندروررا دید. مرا دید که بدون تشریفات داخل آن نشسته وکلافه بنظر می رسم. حقیقتا نمی دانستم که تا این حدبه ماکس وابسته شده ام.این وابستگی وعلقه را درآن لحظه درک کردم.تمام احساسات مادرانه ی من بجوش آمده بودواطراف قلب مرا اشباع کرده بود.اگرسر سوزنی آسیب به اووارد می شد نمی توانستم آن را تحمل کنم.واین درباره ی همه ی کودکان صادق بود.

چیزی که داشت می رفت اتفاق بیفته می توانستم آن را ببینم.ولی ماکس نمی توانست.اومشغول نگاه کردن به من بود.

ماکس! مواظب پنجره ی اتومبیل باش.دوباره فریادی سردادم که مواظب باش.آنجارا نگاه کن.ماکس- یک کمی بگرد.

نمی توانست صدای مرا بشنود.نمی توانست. یااینکه نمی خواست.اوداشت به خطری که برابر او یا پهلوی او بود تبسم می کرد.می خندید.

پنجره ی جلوئی مرسدس بنز پائین آمد.هاردینگ توماس سر خودش را از پنجره بیرون آورد.من

توانستم دست اورا ببینم. تفنگ خودش را از پنجره بیرون آورده بودوآن را به طرف ماکس یا ماتیو که هر دو در نزدیکی مرسدس پرواز می کردند،نشانه رفته بود.

سرانجام ماکس توماس را دید. بلافاصله هردونفرچرخشی به طرف راست کردندوبربالای درختان کاجی که در کنار جاده بودرفتند.این بچه های شجاع وپرجرأت دوباره درحالیکه سرمست باده ی پیروزی بودندباسرعت بی سابقه ئی از پشت درخت ها ظاهرشدند.این بار تصمیم گرفته بودند برای توماس شکلک درآورندو کمی به او بخندند.

توماس تفنگ خودش رادرهرحال آتش کرد. گلوله به گوشه ئی ازدرختان کنار جاده اصابت کرد،شاخه هاراصدمه زدومرسدس بنزبرسرعت خود افزود.

من هم همان کاررا کردم.حاضر شده بودم هر کاری بکنم تا آنها را ازرفتن باز دارم واز ماکس وماتیو تا آنجا که بتوانم حمایت کنم.این بچه ها از شیاطین وهیولاهائی که دراتوموبیل نشسته بودندبسیار رنج برده بودند. گیلیان،دکتر پیسر،وتوماس-نباید دوباره این اهریمنان فرار کنند.

ولی آنها داشتند فرار می کردند.مرسدس، با سرعت بسیاردردامنه ی کوهسار درحرکت بودوبزودی از نظرها دور می شد.

فصل صد و بیست و یکم

لندروور را در دنده ی چهار زدم. غرشی کرد و به طرف جلو دور برداشت. هنوز موقعی که می راندم برگها و شاخه های خشک جاده به این طرف و آن طرف جاده پخش می شد و خطری جدی در هر دو طرف جاده بوجود می آورد. جای هیچ نوع اشتباه و لغزشی در آن موقعیت وجود نداشت.

هیچگاه به عمرم به این سرعت رانندگی نکرده بودم و نزدیک آن نشده بودم. خودم می توانستم تشخیص دهم که به سهولت ممکن است منحرف شوم و با چیزی برخورد کنم. در این گونه موارد مرگ بیش از چند ثانیه طول نمی کشد. و فکر کردن به همین موضوع بر وحشت من می افزود. با این وصف، هنوز بر روی پدال گاز فشار می دادم.

جاده ی باریک و پیچ در پیچ، ناگهان دوباره به طرف آسمان پیچ خورد. درست مثل پیچ هائی که در مسیر بازی رولر کاست می گذارند. این پیچ نیز از آن پیچ های فریبنده بود. فکر می کردم که این جاده ما را به طرف پائین و به طرف شهر می برد. ولی آنطوری که من فکر می کردم نبود.

ماکس و ماتیو دوباره ظاهر شدند و دقیقا در مرکز دید ما شروع به پرواز کردند. ماکس به راست می رفت و ماتیو به طرف چپ. بنظر می رسید که نقشه ئی توی کله ی خودشون دارند. در پشت مرسدس بنز و نزدیک به دم آن شروع به زیگزاگ رفتن کردند. چراغ عقب مرسدس با ترمز هائی که راننده می گرفت دائما قرمز می شد. بچه ها خیلی با سرعت پرواز می کردند.

بازوی توماس را می دیدم که همین طور مشغول چرخ خوردنه تا دوباره تفنگ را به طرف آنها نشانه رود. یک حرکت لانژی به خودش داد و بیشتر، از شیشه بیرون اومد. برای اینکه مرسدس در آن جاده خوب می توانست بپیچد. برای ماکس و ماتیو دنبال کردن اتوموبیلی که اینطرف و آن طرف می شد و در جاده می لغزید مشکلی ایجاد نمی کرد. تعقیب بسیار جالبی بود که باید از آن فیلمبرداری می شد و همه، آن را تماشا می کردند.

دوباره بچه ها دادزدن بر سر توماس را آغاز کردند. اورا مسخره می کردند. قاتل صداش می زدند. و اورا احمق خطاب می کردند. انعکاس شماتت ها و طعنه زدن های آنان بگوش من هم می رسید.

دوباره دست خودم را بر روی بوق گذاشتم و صدای آن را به آسمان می فرستادم. ولی این کار بی فایده بود. دست آخر ایستادم. ماکس و ماتیو به حرف احدی گوش نمی دادند. من طاقت آن چیزی که قرار بود اتفاق بیفته نداشتم.

واز آن صحنه نیز نمی توانستم چشم بر گیرم و دل بر کنم.

فصل صد و بیست و سوم

ماکس بال راست خودش را پائین آورد، ویراژی داد و با سرعت هرچه تمام تر به طرف اتومبیل شیرجه رفت. ظاهرا اصلا به توماس و تفنگی که در دست داشت اهمیت نمی داد.

مانند اژدری که از یک اژدرافکن خارج شود شیشه ی جلوی اتوموبیل را نشانه رفت و مستقیا به طرف آن حمله برد. حتما ماکس چشمان وحشت زده ی راننده را دیده بود. شاید هم بازتاب تصویر های او که در شیشه ی اتوموبیل می افتاد راننده را به هراس انداخته بود.

دراوج صدای خود فریاد میزد :قاتل ها ،قاتل ها، وبه پیش می آمد. من صدای فریاد اورا درفاصله ده بیست متری می شنیدم.

مرسدس خاکستری رنگ درحالتی بسیار خطرناک قرار گرفته بود. چرخهای طرف چپ هر دو از روی زمین بلند شده بود و دریک چشم بهم زدن چرخ های دست راست به همان حالت درآمد. بعد از آن هر حالت بد ووحشتناکی که بشود تصور کرد به سرعت اتفاق افتاد.

ماکس کاملا به شیشه ی جلو نزدیک شده بود وآماده برای وارد آوردن ضربه به آن بود. ظاهرا باید با حرکاتی که انجام می داد مانع دید راننده شده باشد. وحالا دیگر هم او، وهم اتوموبیل ، هردو کنترل خودرا از دست داده بودند.

اتومبیل کوشش داشت به او اصابت نکند. ولی چنین نشد وماکس دوباره به حالت بنگ، بنگ، به بدنه ی مرسدس خورد ومانند عروسکی که پاره پاره شده است به طرف جنگل پرت شد.

همین طور که ازدور ناظر این صحنه بودم متوجه شدم که پس از پرانده شدن ، باتنه ی درخت بلوطی که در کناره ی جنگل بود به شدت اصابت کرد.

تقریبا مطمئن بودم که با ضربه ئی که براووارد آمده است دردم جان سپرده است. بدنم از این احساس به لرزه افتاد.

برای بار دیگر هاردینگ توماس دستهای خودش را از شیشه ی اتومبیل بیرون آورد تا تیراندازی کند. وشاید که چشمانش ،تصادم ماکس با درخت بلوط را باور نمی کرد. اومشاهده کرد که ماکس با تنه ی درخت برخورد کرد ولی متوجه درخت بلوط کوتاهی که درسر راه بنز بود نشدووقتی متوجه شد که دیگربسیار دیر بود.

کله ی توماس همانطور که خارج از اتومبیل بود با آن درخت برخورد برخورد کردوبین آهن های اتوموبیل وبدنه ی درخت گیر افتاد. تنهاچیزی که من دیدم وشنیدم آخرین ریشخندی بود که برلب داشت وبدنبال آن صدای شکستن استخوان های سر توماس وآخرین فریاد های او بود. خون، همه جا پاشیده شدو گوشت وپوست له شده به دیواره ی اتومومبیل ودرخت برجای مانده بود. من شاهد مرگ فوری ودردناک آن مردوحشتناک بودم.

فریادی از دل بر کشیدم ولندرور درجای چرخ اتوموبیل ها برروی جاده لغزید. لندرور یک گردش سیصدوشصت درجه ئی به دور خود کردوایستاد.

راننده ی مرسدس بنز پس از برخورد بادرخت ظاهرا نتوانسته بوداتومبیل را مانوردهدوبهمین جهت کنترل اتوموبیل از دستش خارج شده بود. سروشانه ی هاردینگ توماس که رمقی از حیات درآن باقی نمانده بوداز کنار شیشه ی اتوموبیل آویزان بود. این بار اتوموبیل به تنه ی درخت بلوط بلندی اصابت کرد. تاب خورد. کمانه کردو طرف راست آن دوباره به شدت با درخت اصابت

کرد. چرخها به هوا رفت ودوباره بر زمین خورد.

اتـومـوبیل پرقدرت بنز، شاخه ها وعلفها را درومی کرد وبه چپ وراست می غلطید. سپس تلق تلق کنان در سراشیبی قسمتی از جاده که بیشتر شباهت به مسیل داشت فرورفت.

من چهـره ی گیلیان را دیدم که برروی یکی از شیشه های عقب گذاشته شده وبیرون را تماشا می کنـد. دهـانش ظاهرا برای کشیدن فریاد باز بود. چهره ی دکتر پیسر را نیز که دردرون اتوموبیل به دام افتـاده بـود دیـدم. چشمهـایش گشادوبرروی نقطه ئی متمرکز مانده بود. فکر کردم که ممکن است قبلا قالب تهی کرده باشد.

مـرسـدس چـرخیـد. دوبـاره راست شـد. دوبـاره بـراست وچپ غلطیـدوبـرسـرعت آن افـزوده شـد. سـرانجـام سررانده با شیشه ی جلوبرخورد کردودرآن فرورفت. بدنه ی اتوموبیل به طرف وسط خم شدوسقف آن به داخل فرورفت وشیشه ی جلو، به دریائی از خرده شیشه مبدل شد.

دست آخر، اتوموبیل مرسدس خاکستری رنگ، درمیان خرده سنگهائی که روی آن را خزه وجل وزغ پـوشـانـده بود وبا سطح جاده درحدود پنجاه، شصت متر فاصله داشت سقوط کرد. پیش خودم گفتم که همه باید مرده باشند.

از لنـدرور خودم را بیرون کشاندم. دیدچشمهایم کم شده بود. ظاهرا همه چیز درمغزم قاطی پاطی شـده بـود. پاهام ضعیف شده بودولی تقلا می کردم وبه طرف ماکس پیش می رفتم. ترسم از این بود که دیربرسم.

اوبـرروی تـوده ی گـردی که درپای درخت بود دراز کشیده بود. توی سینه اش را خون فرا گرفته بودوبنظر می رسید که یکی از بالهای او شکسته بود.

مـاتیـو داشت به طرف او می آمد وفریاد می زد: ماکس! ماکس! صدائی که ازحلقوم او خارج می شدبیشترشباهت به صدای یک پرنده ی جوان را داشت تا پسربچه.

مـاکس! اوه ماکس! یک دفعه من هم متوجه شدم که خودم نیز دارم فریاد می زنم وهمانطور ابراز احساسات می کنم.

فصل صد بیست و پنجم

نزدیک دوساعت از لحظه ئی که من بسراغ ماکس آمدم گذشته بود.ولی به نظر چند دقیقه ئی بیشتر طول نمی کشید.داشتم می لرزیدم ولی اهمیت نداشت.من باید در حد توانائی وقابلیت خودم وحتی بیش از آن برای نجات ماکس کار می کردم.

هر چیزی که انگشت روی آن می گذاشتیم فوری بود.بدن ها به فوریت به بیمارستان عمومی بولدر حمل می شد. کیت دردواطاق بالاتر جراحی شده بود.من در بزرگترین سالون جراحی که داشتیم با ماکس مانده بودم.اودرحالت اغماء بود. آهسته ناله می کردولی حداقل زنده بود.

به سینه وبال هایش آسیب فراوان وارد آمده بود. زخم ها ودریدگی های بسیار،شکستگی استخوان،وشاید آسیب به ریه هانیز وجود داشت که باید به همه ی آنها رسیدگی می شد.خون از بدنش زیاد خارج شده بودودر مورد او، همین موضوع،مشکل حادی بود. نوع خون اواز نوع خون انسانها ووابسته به مرغان نیزنبود. تنها خون ماتیو با اوبرابری می کرد.دوقلو ها هم همین طور.وندی وپیتر، تاکنون مقدار زیادی خون داده بودند. بیچاره هادیگر، خونی نداشتند که بدهند.

ماسک آبی رنگی گذاشته بودم وبرای اولین بار دراطاق عمل یک بیمارستان بعنوان یک جراح حاضر شده بودم.من تنها پزشک واجدصلاحیت مرغان در ناحیه ی بولدر بودم.جراحی هائی برروی مرغان انجام داده بودم که هیچیک از جراحان بوئی ازآن نبرده بودند.بنابراین بهیچ وجه آمادگی نداشتم که هیچ فرد دیگری برروی ماکس کار کندواورا عمل کند.

نبضش ضعیف می زد.واین نشانه ی خوبی نبود. درحقیقت علامت بدی بود.به اطراف اطاق عمل ودرچشمهای تیم جراحی که نگاه می کردم همه نگران بودند.هیچ کدام ازآنان نمی دانستند برای چه آنجا هستندوچه باید بکنند.فقط می دانستند که ماکس دریک وضعیت به شدت بحرانی پزشکی بسر می برد.

به تیم جراحی خودم که برحسب ضرورت بطورفوق العاده تشکیل شده بود گفتم خودشان را آماده کنندورهبری آن را به عهده گرفتم.

گاز« isofluorine » را به عنوان داروی بیهوشی انتخاب کردم زیرا که این گازبرای مرغان بی خطر تر بودواز اینکه « پنتاتول سدیم » برروی ماکس چه تأثیری خواهد داشت بی اطلاع بودم.از طرفی با تجاربی که از داروی اول داشتم می توانستم مقدار مصرف بی خطر آن رامحاسبه کنم وآن را بکاربرم.یکی دودکتر دیگری که آنجا بودندبا شک وتردید به این تصمیم نگریستند ولی هیچ یک از من سؤال نکردند.

بدنبال دستوراتی که دادم ،تیم پزشکی قبل از آنکه ماسک بکاربرد، بالهای ماکس را به دقت به بدن اوپیچید.علت این کاراین بود که اگراودرحالت بیهوشی وحشت زده شودوبالهای خودش را برهم زندخسارات غیر قابل جبرانی بر خود وارد خواهد کرد.

صدای «هیس » گازبگوش رسیدوتقلای ماکس که من وقوع آن را از قبل پیش بینی می کردم شروع شد.محققا با این کار مبارزه می کرد.ولی سرانجام آرام گرفت وتسلیم شد.چشمهایم پر از اشک شدودستیارم آن هارا پاک کرد.زمان ومحل برای احساساتی شدن مناسب نبود.زمزمه کردم که ماکس! من اینجا پیش توام .به من اعتماد کن.من اینجاهستم.عزیزدلم.

به پرستار جراحی که درسمت راستم بود گفتم او یکی از دوستان است وحالش خوب می شود.

بله مطمئنم همان طوراست که می گوئید.من هم اینجا درکنارشما هستم.

تـا آنجـا کـه می تـوانستم احساسات را کنار گذاشتم .بعنوان یک جراح در اطاق عمل بیمارستان بـرای انجـام عمل جـراحی حـاضر شده بودم.باید جان یک فرد را نجات می دادم-جان یک انسان را-جان کسی را که نگران او بودم.از طرفی می دانستم که شانس ما کس چندان زیاد نیست.

ویـژه گـر بیهـوشی سـرش را به طرف من تکان داد ومعنی آن این بود که ما حاضریم.پس از آن که اطمینـان یـافتم مـا کس بیهـوش است،آهسته لفاف اورا خودم باز کردم.پاره گی های بالها را معاینه کـردم وبدتر از آن،زخم هائی که در پستان او ایجاد شده بود.دیدن آن حفره ی تاریک وعمیق برروی سینـه، جـرأت می خـواست .بـرای پس زدن پـروبـال ازاطـراف آن زخم عمیق من نمی تـوانستم تابع احساسات خودم شوم، یا اینکه مزاحمت دیگری را تحمل کنم.ترس من از این بود که نکند ریه های او ترکیده باشد.

بـااستفـاده از چـاقـوی کـوچک جـراحی شـروع بـه بـرداشتن اجسام خارجی از آن محوطه شدم وپوست ها ونسج های مزاحم را تراشیدم ودورریختم.

ابتـدا بـرروی زخم عمیق سینه کار خودم را شروع کردم.ترسم از این بود که خون به درون حفره ی بـرون شـامـه ئی تـرشح یـا نشت (نشـد) کرده باشد.همه همان ترس را داشتیم.ولی ریه سوراخ نشده بـود.وفـروریختگی یا آسیب نیز نداشت. کارهائی که در این قسمت باید می کردم انجام دادم.سپس به زخم های مهم دیگر پرداختم.

من هنوز اینجا هستم ما کس .آهسته داشتم این جمله را زمزمه می کردم.می شنوی چی میگم؟من می دانم که تو بهتر از بیشتر ما می توانی بشنوی.

وتـری که ازشانه به سومین بندبال چپ کشیده می شدبه گونه ئی اسف انگیز دریده شده بود.ولی چنـدان کـاری وعمیق نبـود.آن را بخیـه زدم و دریـد گی را بستم.اینجـا بیشتـر به طور غریزی کار می کردم.

در کنار من ،یکی از جراحان مخصوص کود کان برروی شکافی که برروی گونه ی ما کس ایجاد شـده بـود کـار می کـرد وجراحی دیگر برروی استخوان ترقوه ی او.این جراح، که یک زن بود بسیار حاذق بود.تا مدتی طولانی من اصلا فراموش کرده بودم که او هم آن جاست.

ما کس، شجاعانه می جنگید.می دانستم که می تواند مقاومت کند.

آفرین بر تو ما کس،همینطور طاقت بیار.تو بهترینی. ما کزیممی .

متوجه شدم که یکی از پرستارها مشغول پا ک کردن ابروی من است.این یکی از کارهائی بود که در کلینیک خـودم هم کـه بودم می توانستم داشته باشم.ولی آنجا نداشتم و کسی نبود که عرقهایم را پا ک کند.

گـوشـه هـائی از مکـالمـاتی را کـه دراطرافم می شد می توانستم بشنوم.ولی من خودم را وقف آن عمل سخت کـرده بـودم وتـوجهی بـه آنچـه اطـرافیـان می گفتنـد نـداشتم.به آن نیاز داشتم که ببینم چگـونه می توان چیز هائی که از هم جدا شده است دوباره سر جایش گذاشت.این عمل جراحی در هیچ یک از کتـاب هـای علم تشـریح، تشـریح نشـده بود.نه تنها در دانشگاه کلرادو،نه در هاروارد ونه در شیکاگو.در هیچ کجا.هنوز زود بود.

سـرم را بـالا کـردم ونگاهی به ساعت دیواری افکندم.متوجه شدم که سه ساعت ونیم زمان مانند لحظاتی گذشته است.احساس کردم که تمام بدنم خیس است.

دستی را بـر روی شانه ی خودم احساس کردم وشنیدم که یکی از پزشکان می گوید کاری که از دستما ن ساخته بود برای او کردیم.

فصل صد و بیست و یکم

پس ازاین همه کارهائی که برای ماکس کرده بودیم ،ویا به به تعبیری دیگر پس از درد سر هائی که متحمل شده بود ، نمی توانستیم اورا ازدست دهیم. کمی صبر کردم تا به او آموکسی سیلین وآب مقطربرسانندوسپس هر یک ازبال های اورا به شکل هشت لاتین باند پیچی کردم.این کار کمک می کرد تا اگراو به حالت بالیستیک درآمد، به او کمک کند.این کاری بس کوچک بود ولی دیگر هر کاری که لازمه ی زیستن اوبود انجام داده بودیم.امیدم این بود که همین کارها بس است.

چیزی دیگر به سرازیر شدن اشک از چشمانم نمانده بودولی نمی توانستم به این کار،تن دردهم .

نه دراینجا، ونه با پرستاران وپزشکانی که تماشا گر صحنه بودند.وسائل ولوازم خودم را دردولاب جراحی ریختم وبلافاصله به شستشوی سروصورت خود پرداختم. بعد تصمیم گرفتم سری به بخش مراقبت های ویژه بزنم.

کیت بوسیله ی تیم دیگر پزشکی تحت عمل جراحی قرار گرفته بود. بهترین هائی که موجود بودند.آنقد رلوله وسیم ووسائل به او متصل شده بود که انسان نمی دانست به کجا ختم می شد واز کجای بیمار سر درآورده بود.

برروی ورقه ئی که بیماری اوبرروی آن نوشته شده بود، شکستگی استخوان ترقوه ،شکستگی دو دنده ،سوراخ شدن ریه وذات الجنب ، ذکر شده بود.خون ،وآنتی بیوتیک نیز از طریق مخصوص به او تزریق می شد. کلیه ی دستگاههای حیاتی بدنش مانیتور می شد.تمام علامات اوبخلاف ماکس، قوی بود.

یکی از صندلی های دسته دار را پیش کشیدم، پهلوی تخت قرار دادم ودرآن وا رفتم.مدتی طولانی بحالت خلسه ، آنجا نشستم.فقط به او نگاه می کردم.آخر کار به اشکهایم اجازه دادم سرازیر شوند.از هردوطرف گونه هایم به پائین سرازیر شد.وپس از آنکه شروع شد دیگر نمی توانستم جلوی آن را سد کنم.

اولین باری که اورا در کلینیک خودم دیدم به خاطر آوردم .بعد،آن لحظه ی جادوئی که در کافه ویلا ویتوریا، آن آهنگ زیبا وفراموش نشدنی را خواند.وآخرین شبی را که در روی زمین ، در زیرزمین گیلیان بسر برده بودیم.دراین مدت کوتاه آشنائی چه حوادثی بر ما گذشته بود.دربسیاری ازآنها باهم بودیم.

زمزمه کردم که دوستت دارم. کیت، تام، هر که هستی .زیاد دوستت دارم.

ظاهرا پس از آن لحظات، مدتی چرت زده بودم. نمی دانم چقدر وقت. ناگهان احساس کردم که کیت، موهایم را دردست دارد.

اوه کیت!اوه خدایا،بهوش آمده است.هرچقدر می توانستم آرام بر گونه اش بوسه زدم.وبعد نوبت به لبخند رسید.چقدر خوشحال شدم.خستگی از تنم بدر رفت.

پرسید حالش چطوراست؟

به شدت وخیم است.نمی دانم چه اتفاقی خواهد افتاد.عملی را که ما انجام دادیم تا کنون بی سابقه بوده است.

آن قدر دراطاق کیت ماندم که زمان طولانی بنظر رسید.چند ساعت آنجا بودم.خانه ئی نداشتم که آنجا روم.

بعدازآن سری به طبقه ی بالا زدم تا از ماکس سراغ بگیرم.باید حالا دیگر اثرداروهای بیهوشی از

بین رفته باشد.

از پله ها که بالا می رفتم خدا خدا می کردم که کاش ماکس زنده بماند. توی افکار خودم غرق شده بودم. درحقیقت نسبت به کارهای خداوند در شگفت بودم. واینکه چگونه پیشرفت های علمی پزشکی وعلوم، در طرح جامعی که برای پزشکی درنظر گرفته شده بود گنجانیده شده باشد. یک جمله بود که همین طور در مغز من تاب می خورد- تمام مخلوقات خداوند. دراندیشه بودم که حالا این جمله چه معنی می داد؟

داشتم فکر می کردم: **نگذار ماکس بمیره. اودختر کوچولوی خوبی است. از طرفی استثنائی نیز هست. لطفا کاری کن که او نمیرد. آیا به حرفهای من گوش میدی خدا؟**

موقعی که وارد اطاق شدم ماکس هنوز خواب بود. به چهره اش که نگاه کردم اورا آسیب پذیر ومعصوم یافتم. نگاه کردن به ماکس دربستر بیماری به این گونه ،مانند این بود که انسان به ستاره ئی که در حال افول است بنگرد.

پهلوی او نشستم وشب زنده داری را شروع کردم.

نگذار ماکس بمیرد.

نگذار این دخترکوچک بمیرد.

صبح، نزدیک بودوموقعیکه سرانجام پلک های چشمش یکی دوبار بهم خورد من هنوزپیش او نشسته بودم. نگاهی به من کردومن احساس کردم که همین حالا قلبم می ترکد.

سلام ماکس. سلام عزیزم.

من کجا هستم؟

یک جائی بسیار امن وبی خطر. دربیمارستان بولدر. این جا پیش من هستی.

فرانی! موقعی که عمل می کردی شنیدم داشتی با من صحبت می کردی. آهنگ صداش بسیارآهسته وآرام بود ومن برای شنیدن آن درزحمت بودم.

به آرامی جلورفتم وگونه های اورا بوسیدم. بعد از آن پیشانی وگونه ی دیگرش را.

درسرخودم دوباره آن جمله راتکرار می کردم. **نگذار این دخترکوچک تلف شود.** از ترس داشتم می لرزیدم.

لبانش با خنده ی ملیحی از هم باز شدوزمزمه کنان گفت: جای من خالی نبود؟

چرا عزیزم! خیلی جایت خالی بود. همه ی ما این احساس را داشتیم. تو کجا بودی عزیزم؟

اوه! من داشتم حقیقتا پرواز می کردم.

ماکس دوباره ساکت شد ومن حس کردم که تنفسش باتقلا وفشار همراه است. اجازه داددستهایش را دردستم بگیرم ولی تا چند دقیقه ی بعد کلمه ئی سخن نگفت. من پیشانی مرطوب وموهای اورا پاک کردم وگونه ی گرم اورادوباره ودوباره بوسیدم.

دوباره به حالت نجوا وتنگ گوشی گفت: جدا مثل پرواز کردن حقیقی میمونه. خیلی قشنگه. من آن رادوست میدارم. فرانی.

بعد ازآن ماکس دست مرا بسیار آرام ،آرام فشار داد.

چشم های خودش را بست.

ماکس بخواب رفت.

بخش سه کتاب

نرگان

فصل صد و بیست و ششم

بعضی وقتها آخر های شب که می شود، برروی تاب قدیمی و کهنه ئی که در حیاط جلوئی است می نشینم. دائما خودم را بالا تر و بالا تر می کشم و آرزومی کنم که ممکن است من هم بتوانم پرواز کنم. نسبت به اتفاقاتی که افتاده است فکر می کنم. کوشش می کنم از آن ها نتیجه گیری کنم. می دانم که بسیاری دیگر نیز هستند که همان کار را می کنند.

برای شما تعریف می کنم که آنروز پس از آن بازدید نمایشی در منزل گیلیان چه گذشته بود. هفته ها پس از رفع غائله، من و کیت کاری کردیم که باید آن را می کردیم. کاری که فکر می کردیم صحیح است - با بچه ها غیبمان زد. منظورم، ماتیو، اوز، آیک، دوقلوها و ما کس است.

من نمی گویم که خانه مان کجاست ولی امن و بی خطراست. گو اینکه موقتی است ولی محل خوبی برای زیستن است. دولت نمی دانست با بچه های بالدار چه کند یا اینکه با من و کیت و اطلاعاتی که داریم چه کند؟ ما هم نمی دانستیم با دولت چه کنیم؟ به چه کس باید اعتماد کنیم و از چه کسی باید بترسیم؟

گروهی دانشمند بی وجدان، وحد اقل یکی دو نفر افراد قدرتمندی که در واشینگتن، غیر وسواسی و آزمند، که مشاغل مهمی را در شرکتهای بیوتکنیک اشغال کرده بودند، جنایات غیر قابل تصوری را مرتکب شده بودند. آنها افرادی منجمله شوهر من، داوید را به قتل رسانده بودند. آنها برروی افراد بشر تجربه می کردند.

چند نفر از افرادی که جزو این گروه غیرقانونی بودند مرده اند. گیلیان، یا بعبارت دیگر، دکتر سوزان پارک هیل، رفته است. پسرش میکائیل که پیش بینی کرده بودند دویست سال زندگی می کند نیز از بین رفته بود. درسن چهار سالگی گل حیاتش پژمرده شده بود. دکتر آنتونی پیسرنیزدر اتومبیل خود نزدیک کلرادوبعلت تصادف در گذشت.

فرضیه های پارانویائی، فراوان بودودربعضی موارد پای دولت نیز به میان کشیده می شدوکسی نمی دانست که چگونه بوده است. شاید ما هیچگاه برآن واقف نشویم. سربازانی در سرازیری خرسها بودند که دراین کار دست داشتند. تااین تاریخ هیچ کس توضیح نداده است که اینان برای چه دراین کارها دست داشته اند؟ تعداد بسیاری از افراد اف.بی.آی.، دراین کار دست داشتند. شرکت های قدرتمندی بودند که حاضر شده بودندمبالغ سرسام آوری درراه میوه های ممنوعه ی این انقلاب بیوتکنیک خرج کنند.

ایو، از خطر جسته است. اودریکی از پایگاه های ارتش در کارولینای شمالی مشغول است. راجع به دختر، هیچ بحثی نیست واطلاعی به مردم داده نشده است. من حدس می زنم که مردم حق ندارند که این چیزها را بدانند.

این اواخر درباره ی سه نفر زنان بارداری که در خانه ی گیلیان تحت نظر بودندحقایقی انتشار یافته بود. طبق این گزارش، نوزادان آنهافاقد چهره بوده اند. طرح این کودکان بوسیله ی دکتر پیسر وتیم او ریخته شده بود. این طرح برای آن به وجود آمده بود که به عنوان وسائل یدکی از این نوزادان استفاده شود.

درعین حال، ما در گوشه ئی از جنگل دوراز دنیای متمدن زندگی می کنیم. فکر می کنم که کار ما شباهت زیادی به طرح حمایت از شهود داشته باشد. درهرحال برای ما بد نیست.

بچه ها زندگی تازه را دوست دارند. من و کیت نیز همانطور. هوای آزاد، زیبائی طبیعی، آسمان آبی

زیبـائی هـای زمین،استخری که بچه ها استفاده کردن از آن را دوست دارندوآن نوع از آزادی که خودمان باشیم ،همراه با امنیت.بهتر از این چه می شود.
با تمام این تفاصیل ، یک نفر مارا پیدا کرد.

فصل صد و بیست و نهم

بعد از ظهر یک روز شنبه که هواروشن وآفتابی بود، به پایگاه نظامی کارولینای شمالی ، یعنی همان محلی که کودکان آزمایشی واز مرگ رسته را نگاهداری می کردند وارد شدیم .این پایگاه بر روی قطعه زمینی به مساحت چهل هکتار جنگل، که برای تمرینات نظامی مناسب بودوازطرفی بچه هارا از شر روزنامه نگاران وچشم های کنجکاو پنهان می نمود بنا شده بود.

ساعت دوازده به محل وارد شدیم وقرار بود ساعت دو بعد از ظهر با ژنرال دیدار کنیم. همه ی متصدیان درپایگاه افراد خوش برخوردوخوبی بودند.بازرسان،آجودان های ژنرال-افسری که درجه ی سرهنگی داشت ونامش جیمز دایر بود-وسایر سربازان، همه مهربان وخوب بودند.

به بچه ها اجازه داده شده بود تا با لباس معمولی خودشان که آن را دوست می داشتند کار های خودرا انجام دهند.من ژاکتی خاکستری رنگ ویقه بسته، وبرروی آن بلوز آبی رنگی برتن کرده بودم. کیت شلواری خاکی رنگ ویک بلیزر آبی رنگ پوشیده بود.همینطور که ساعت ملاقات نزدیک می شد براعصاب ما فشار وارد می آمدوبچه ها نیز همانطور بودند.این بزرگترین روز درتاریخ زندگی آنان محسوب می شد.

درساعت دوبعدازظهردرمقابل خانه بزرگی که به سبک خانه های نهالستان ساخته شده بودودر یک جاده ی سه خیابانه ئی بود توقف کردیم.دراطراف این خیابان تمیزوزیبا، درختان ماگنولیا، کاج وصنوبر کاشته شده بود.چند خانه ی آجری دیگر نیز آنجا بود.زیباترین وجالب ترین خانه ها به ژنرال تعلق داشت وحق هم همین بود.

همانطور که از پله ها بالا می رفتیم ،ماتیوسرود کوچکی را که مفهوم آن این بود که حالا ما درپایگاه نظامی هستیم زمزمه می کرد.

ژنرال هفرون وهمسرش از خانه بیرون آمده بودند تا به استقبال ما بیایندودرآستانه درب ایستاده بودند.هردونفر،لبخند گرم ودوستانه ئی برلب داشتندولی چند نفرازافراد گارد از تفنگ های نوع ام ۱۶ ، دردست داشتند که خاطرات گذشته را درما زنده می کرد.

ماکس برگشت و گفت احتمالا پرواز دراین محل ممنوع است.بعدهم گفت احساس خوبی از اینجا به من دست نداده است .

زیرلبی گفتم حالا کمی صبرکن .هنوز قضاوت زوداست.

ماکس گفت:مثل اینکه این ها همه مات وسربهوا هستند.

علتش اینست که توزیاده ازحد خوشگلی.

بعدازآن درب بزرگ خانه کاملا باز شد. تعدادی زن ومردازخانه بیرون آمدند ودرسرسرای خانه ایستادند. مثل این بود که آن ها ناراحت،عصبانی وازچیزی می ترسند.نتوانستم این فکر را از مغز خودم دورکنم که این حالت آنان، زبان حال درونی خودماست .

همسرژنرال پیشنهاد کرد که بهتره بچه ها بریم داخل.

به هر یک ازبچه ها یک کارت کوچکی که نامشان برروی آن نوشته شده بود دادند که به سینه ی خودشان بزنند.من، پیتر را که برای این کار، کوچک بود کمک کردم وکیت نیز آیکاروس را کمک کرد. بنظر می رسید که آیکاروس اعصابش بیش از سایر بچه ها خراب است.

من گفتم خوبه دیگه همه مون بریم توی ایوان.

بچه ها به طرف چمن جلوی خانه که آن را زینت کرده بودند به حرکت درآمدند. ساکت وآرام بودند. آنها هیچگاه والدین خودرا تا کنون ندیده بودند.

همینطور که نزدیک تر شدیم متوجه شدم که مردان وزنانی که درایوان اجتماع کرده اند نیز کارت شناسائی درسینه ی خودنصب کرده اند. آنهابصورت زوج زوج، متمایزاز یکدیگردردسته های بزرگتری ایستاده بودند. همه مضطرب وبی قرار بودندونمی دانستند با دستهای خود چه کنند. کوشش می کردند به بچه ها خیره ننگرند.

من زیر زبانی به پیتر وویندی که در پشت دامن لباس من قایم شده بودند گفتم که اینا هان!این هم پدرومادرشما. می رفتم که بی اختیار گریه سر دهم ولی جلوی خودم را گرفتم. احساس می کردم که چیزی دردرون من در حال شکستن است.

گفتم: این پیتر واین هم ویندی است.

والدینشان خودشان را چنین معرفی کردند. ما، جو، وآن، هستیم. وبعد اختیار از کف دادندو گریستند. جو، مردی بلند قامت وبه نظربخشنده می آمد. خم شد، دستهای خودش را از هردو طرف باز کرد، جلو آمد، وسپس بغضش ترکید.

وندی مرا شگفت زده کرد. دوید وخودش را دردامان پدرش انداخت وپیتر همان حرکت را با مادرش کردو گریه سرداد وفریاد زد: مامان.

تقریبا همان حالت برای سایر بچه ها ووالدینشان پیش آمد. موقعیکه به طرف پایگاه می آمدیم بچه ها همه محتاط ،عیب جو وبد گمان بودند. ارتش، وافرادی که درواشینگتن بودند ترتیبات بسیار جالبی برای این اتحادخانوادگی داده بودند.

بیشترافرادی که درایوان جمع شده بودند، منجمله ژنرال هفرون وهمسرش ،حتی بعضی از افراد گارد، چشمانی اشک آلود داشتند.

ماکس وماتیودربازوان زوجی مؤدب وآراسته که دراواخر دهه ی سنی وسی سالگی خودشان بودند پیچیده شده بودند. من نام آنان را می دانستم. آرت، وترزا، مارشال. افراد بسیار خوبی از ماساچوستز بودند.

زنی که من زیبا ترین خنده را برلبان او دیده بودم آیکاروس را درآغوش کشیده بودودوزانو برروی زمین نشسته بود.

اوز، را مادرش دربغل گرفته بود ودر گوش اوبغبغو می کرد واوز، نیزهمان کار را با او می کرد.

سرانجام اتفاق خوبی برای بچه ها افتاد. من درحالی که کیت را دربغل گرفته بودم درکناری ایستاده بودم وسیل اشک از چشمان هردونفرمان سرازیروبر روی گونه ها یمان جاری بود. تقریبا اشک دیدگانم را کور کرده بودولی نمی توانستم از بچه ها وپدرومادرانشان چشم برگیرم.

پیتر، باآن صدای جیرجیروی خودش یک دفعه داد زدبچه ها بیائیدبه همه نشان بدیم. وندی، توبا من بیا. بریم. بریم تا آنجا ئی که میتونیم بریم بالا.

ماکس از کنارایوان فریاد زدپیتر! مگر تو خیال پروازنداری؟

صدای ماکس سبب شد که پیتر چشم های خودش را بگرداند وبعد پوزخندی زد.

به دنبال آن ماکس گفت همه با هم پرواز می کنیم.

واین کاری بود که آنها انجام دادند.

همـــه بـــاهم بـه طـرف چمن جلـوئی دویـدنـدوسپس مـانـنـدیک جـوخـه ی شگفت آوربـه هـوا بـرخـاستنـد.سوت می زدند تا آیکاروس بتونه پا بپای آنها پرواز کنه. پس از بلند شدن از بام خانه ها، ازدرختان ما گنولیاوصنوبرهائی که شباهت به برج داشت گذشتند.

حضـور درچنین نمـایشی بـاور کردنی نبودوچیزی بود که هیچکس درتاریخ تا کنون آن را ندیده بود.ومسلما هیچ پدر ومادری تا کنون آن را تجربه نکرده بودند.

راستی شگفت انگیزاست که انسان کودکان زیبائی را ببیند که مانند مرغ درپروازند.

شرح کوتاهی برای چاپ درپشت جلد کتاب

دراین کتاب، «جیمز پاترسون»، ماجرائی را که لرزه براندام انسان می اندازد نوشته است ومطمئنا هیچ خواننده ئی هرگزآن را فراموش نخواهد کرد.حقیقی ترین داستانی است که پاترسون تا کنون نوشته است.

پاترسون،همراه بابهترین داستان نویسهای جنائی آمریکا،این روزها، دررأس مخروط قرار گرفته وبحق شایسته ی آن است.

فرانی اونیل، دامپزشک جوانی است که دارای استعدادی طبیعی و خداداده است و شوهرخود را که او نیز پزشک بوده است،اخیرابه علت آنکه اورا به قتل رسانده اند ازدست داده است.فرانی، دربرابرکشفی شگفت آوردر جنگلی که نزدیک به بیمارستان حیوانات ومتعلق به خوداواست قرار می گیرد.پس ازآن، یکی ازمأموران دردسر داروغیررسمی اف. بی. آی،درآستانه ی درب منزلش ظاهر می شودو....

نفربعدی ماکس، دختری یازده ساله است- کشف شگفت انگیز فرانی-وسرانجام،یکی از افسانه های فراموش نشدنی جنائی.

زمانی که بادمی وزد- نه تنها لرزه براندام خواننده می اندازد،بلکه سبب می شود تا قوه تصوروقلب اونیز پرواز کند.

دریکی ازبهترین داستانهای جنائی که دراین دهه نوشته شده وخواننده همواره بلا تکلیف و دائما ازخود سؤال می کند«حالا چه می شود؟»،جیمز پاترسون توانسته است کتابی را که پرفروش ترین بوده است،بیافریند.